



فصلنامه

آوای بوف

شماره نخست - زمستان 2024

با آثاری از :

ویدا، نیما بهرامی، امیر، نوای آزادی، علی پاشا زین الدین، نادر هژبری، زهرا باقر زاده
بهنود، مرجان آزاد، فرّخ زند وکیلی، مژگان معمارزاده، آر-اچ، م. امین موسوی

فصلنامه آوای بوف

شماره نخست - زمستان ۲۰۲۴

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سر دبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

با آثاری از:

ویدا، نیما بهرامی، امیر، نوای ازادی، علی پاشا زین الدین، نادر هژبری، زهرا باقر زاده
بهنود، مرجان آزاد، فرخ زند و کیلی، مژگان معمارزاده، رضا حقی، م. امین موسوی

سرشناسه	: فصلنامه آوای بوف زمستان ۱۴۰۲ --
عنوان و نام پدید آورنده	: فصلنامه آوای بوف / [مجله] / مدیر مسئول: قاسم قره داغی سردبیر: نادر هژبری
مشخصات نشر	تولید و نشر: کتابخانه اینترنتی آوای بوف : دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۲،
مشخصات ظاهری	: ۲۷۰ ص. .
	: نشر اینترنتی:
شماره ثبت:	۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۹۸۷

کلیه حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست مطالب

۶	مقدمه و سرآغاز:.....
۷	لچک (ویدا).....
۱۱	کالبد گشایی تاریخ یهودیان در ایران (نیما بهرامی).....
۲۰	در قاب نگاهم (امیر).....
۲۳	چرا گروه های ووک برای ما دگرباشان خطرناک هستند. (نوای آزادی).....
۲۸	خورجین (علی پاشا زین الدین).....
۵۹	یک قتل ناموسی در لندن (نادر هژبری).....
۸۰	حکومت پادشاهی ایرانی و سلطنت طلبان.....
۹۱	سقوط رژیم، تلاش داخلی یا کنش بین المللی (نیما بهرامی).....
۱۰۱	مخلوق (زهرا باقر زاده).....
۱۰۳	باران (بهنود).....
۱۱۱	صبر مرد (مرجان آزاد).....
۱۱۴	آن روی سکه (فرخ زند وکیلی).....
۲۰۳	به مردیت قسم (مژگان معمارزاده).....
۲۱۳	از نو! (مژگان معمار زاده).....
۲۱۹	دو رباعی (رضا حقی).....
۲۲۰	کویر تشنه (رضا حقی).....
۲۲۱	شعر شب (رضا حقی).....
۲۲۲	مراتع دلتنگی (رضا حقی).....
۲۲۳	"هیئات من الذله" (م. امین موسوی).....
۲۲۴	چهار شعر کوتاه (م. امین موسوی).....
۲۲۶	اشتباهات سازمان چریکهای فدایی خلق در رابطه با انقلاب ۱۳۵۸ (نادر هژبری).....
۲۵۶	جنگ خندق دوم ! (علی پاشا زین الدین).....
۲۶۲	مجموعه آثار منتشر شده در دی و بهمن ۱۴۰۲.....

مقدمه و سرآغاز:

در دنیای پیچیده‌ی روابط انسانی امروز، لازمه‌ی یک حکومت موفق، توجه به نیازها و خواسته‌های مردم است. زمانی که حکومت، بدون توجه، تعهد و محدودیت و نیاز به پاسخگویی، با سیاست‌های خودکامه و فردمحور در راس تمام امور قرار می‌گیرد و تنها به تثبیت قدرت و افزایش ثروت خود می‌پردازد، پیکره‌ی مملکت را به جایی می‌رساند که چاره‌ای جز گرده به گرده شدن و الک کردن نخاله‌های راس هرم قدرت را ندارد. چنانچه اگر بستر آگاهی از این تحول فراهم نشده باشد، افتادن در آغوش دیکتاتوری دیگر و یا مرگ و متلاشی شدن خویش را تجربه خواهد کرد. چرا که در چنین اتمسفر سیاسی-اجتماعی، بازار فرومایگان و متملقان و متبصص‌ها چنان گرم می‌شود که عوام جامعه‌ی در التهاب تحول و تغییر قادر به تمیز دادن خیر و شر نخواهند بود. این سیکل ناپایدار همچنان تا رسیدن به توازن نسبی میان قدرت و ملت، با مرگ‌ها و قتل‌های پیوسته ادامه خواهد داشت. در ایران نیز سالهاست که ما این تحولات را با از دست دادن جان نسل‌های متمادی و دیکتاتوری‌های جدید و تلاش‌های بی‌ثمر تجربه می‌کنیم. کشور ما، در طول تاریخ دیرینه‌ی خود، شاهان و حکومت‌های مختلفی را به خود دیده است. اما مسئله‌ی اصلی اینجاست که آیا این حکومت‌ها به خوبی توانسته‌اند نیازها و خواسته‌های مردم را برآورده کنند یا خیر؟ این مملکت گل و بلبل، با وجود تمام زیبایی‌هایش، زشتی‌های زیادی را نیز در تاریخ به خود دیده و همچنان خواهد دید. تا زمانی که لاشه‌ی گندیده‌ی آخرین رهبر، ولی امر، خلیفه و سلطان و شاه، بر دار آگاهی و نفرت از دیکتاتوری و فرد پرستی، در قیام و جنبش و جشن پیروزی ایرانیان نرقصد و ریشه‌ی علف‌های هرز جهالت هزاران ساله‌ی مذهب و سنت و فرهنگ چاپلوسی و دست‌بوسی از جان این سرزمین زدوده نشود، اهریمن هزار سر، هر روز در ردایی تازه تر و در رویای سرابی رنگین‌تر، مردمان از جان شسته را به قربانگاه و اسارت سلطه‌ای نو فرو خواهد برد. در این راه انسان‌هایی هم خواهند بود که شرافت و حرمت انسان را پاس خواهند داشت و با هر فریب و نیرنگ عوام‌فریبانه‌ای به دامن این و آن بند نشده و راه خود را خواهند ساخت. اما چگونه می‌توان به این وضعیت و چرخه‌ی مرگ‌بار پایان داد؟

از جمله راهکارهایی که می‌تواند به بهبود وضعیت کمک کند، توسعه‌ی آگاهی و ایجاد نفرت از دیکتاتوری و فرد پرستی است. این امر می‌تواند از طریق آموزش، رسانه‌های آزاد و مستقل و فعالیت‌های فرهنگی و آگاهی رسان صورت بگیرد. همچنین، ایجاد فرصت‌های برابر برای تمامی افراد در گروه‌ها، انجمن‌ها و محیط‌های گفتگو نیز از دیگر راهکارهاست. اینکه یک ملت چگونه می‌تواند از ریشه‌های علف‌های هرز جهالت و سنت‌های غلط که هزاران سال در شریان‌های اجتماع تحت طاعون دیکتاتوری‌ها بوجود آمده، خلاص شود، مسئله‌ی بسیار پیچیده‌ای است. این امر نیازمند تغییر در ذهنیت تک تک افراد و توجه به علوم مترقی، به جای اعتقادات سنتی و مذهبی است. همچنین، ترویج فرهنگ اندیشه‌ی منطقی و انتقادی نیز می‌تواند به این هدف کمک کند. در نهایت، باید به این نکته توجه داشت که همه‌ی این راهکارها و تغییرات نیازمند صبر و بردباری است. آگاه کردن بستر یک جامعه و تغییر وضعیت مملکت، پروژه‌ای طولانی‌مدت است که نیازمند همکاری و تلاش مشترک همه‌ی اقشار آن جامعه است. اگر افراد دلسوز و آگاه با اراده و انگیزه، به این هدف مشترک بپردازند، می‌توان امیدوار بود که روزی به شرایطی بهتر و پیشرفته‌تر دست پیدا کنیم.

این مجموعه نیز تلاشی است برای رساندن صدای نویسندگان و شاعرانی که بطور مستقل فعالیت می‌کنند و به هیچ گروه و جریانی وابستگی ندارند.

قاسم قره داغی

زمستان ۱۴۰۲

لچک (ویدا)

رنگ پریده شلوار همسرم خیلی وقت بود که مانند چراغهای راهنمایی چراغ سبزشان میداد برای عبور از آن، غروب روز پنج شنبه که فارغ از کار شدیم، برای خرید شلوار به بازار رفتیم و از آنجا که قیمتها از قانون و استاندارد خاصی تبعیت نمی کرد، به ناچار در آن هوای نیمه شرجی از چندین لباس فروشی دیدن کردیم و در آخر شلوار دلخواهمان را از دکان کوچک یک پیرمرد که قیمتها را منصفانه تعریف کرده بود خریدیم، و قبل از بازگشت به خانه تصمیم گرفتیم که شام را در رستورانی صرف کنیم، هوای شرجی، لباسهای زیرم را خیس از عرق کرده بود و مانثویی که پوشیده بودم اجازه نمیداد حرارت تنم کم شود، موهایم زیر روسری چسبناک شده به هم تنیده بودند احساس کلافگی و ادا رم کرد تا با دیدن اولین رستوران از همسرم بخواهم که غذایمان را همانجا بخوریم. همسرم در رستوران را برایم باز کرد و داخل شدیم و برخلاف شلوغی بازار، رستوران خالی از مشتری بود، میز و صندلیهای کلاسیک که بابتی نظمی در هر گوشه ای چیده شده بودند هیچ سنجیتی به رستوران نداشت، تنها یک کولر گازی کوچک در انتهای سالن کار گذاشته بودند که بسختی فضای بزرگ رستوران را خنک میکرد از لابه لای میز و صندلیها رد شدیم و به انتهای سالن رفتیم تا هوای خنک کولر شامل حالمان شود، میزی را به دلخواه انتخاب کردیم و من روی صندلی که همسرم برایم از زیر میز بیرون کشید نشستم، لحظه ای بعد که سفارش غذایمان را تحویل گارسون دادیم، در رستوران باز شد مرد جوانی با سیبیلهای پر پشت مشکی اش که لب بالایش را پنهان کرده بود و بازوهای برآمده اش که بواسطه پیراهن آستین کوتاهش به چشم میخورد و هیکل درشت با آن نوع راه رفتنش که خاطره قیصر را در ذهنم زنده کرد داخل شد چند ثانیه بعد دوباره در رستوران باز شد، زنی چادر به سر که هم سن مرد به نظر می رسید به همراه دو کودک خردسال که یکی را در آغوش گرفته بود و دست کودک دیگرش را که از تاتی تاتی راه رفتنش می شد فهمید تازه راه رفتن را آموخته را در دست داشت داخل شدند، انتظار برای غذا، حواسم را پرت آن زن و مرد کرده بود، مرد نیم نگاهی به میزها انداخت، میزی را در مجاور ما انتخاب کرد و بعد خود، در صندلی روبرویی نشست و با انگشت، اشاره ای

به زن کرد، که روی صندلی که پشت به همسرم بود بنشیند، حالا میشد فهمید که زن و مرد نسبتی باهم دارن، زن به سختی از میان میزها خود و کودکش را عبور داد و بعد از نشاندن کودک در صندلیها، دستی به موهای پریشان شده اش که از روسری بیرون زده بود کشید و آنها را زیر روسری پنهان کرد، عرقی که برپهنای صورتش نشسته بود را پاک کرد و بعد از مرتب کردن چادر روی سرش، خود در راس مثلث نشست، گارسون بعد از آنکه میز شام را راجید، به سراغ میز کناری رفت و خواهان تحویل سفارش شد، از آنجا که زن مشغول دو کودک بود مرد به انتخاب خود غذایی را سفارش داد و بعد لبخندی را آثار کودکانش کرد و با صدایی که میخواست مهر پدریش را به رخ بکشد گفت گشتونه؟ الان کباب میارن بخورین، بعد نگاهی را از کودکانش برگرفت و به گوشی همراهش چشم دوخت، همسرم که متوجه پرتی حواسم شده بود پرسید، حواست کجاست؟ غذا تو بخور، سرد شد، لبخندی به عنوان تشکر از یادآوریش زدم و چند لقمه ای از کباب بر گهایی که در سفتی بی شباهت به جیر نداشتند خوردم و دیس کباب را به کناری زدم، و به تماشای همسرم نشستم که به آرامی مشغول خوردن زرشک پلو با مرغ بود، چشمش که به من افتاد پرسید چرا غذا تو نمی خوری؟

نخواستم که همسرم را برای سفارش غذای دیگری به در در سر بیاندازم، دلیل بر بی اشتهایی ام آوردم، یادم آمد که میز کناری هم کباب سفارش داده بودند، فقط امیدوار بودم که کباب آنها از نوع برگ نباشد، وقتی گارسون دیسهای کباب را در میز کناری میچید، از اینکه مرد کوبیده سفارش داده بود خوشحال شدم. همسرم آرام آرام به خوردن باقی غذایش مشغول بود چرا که اعتقاد داشت باید غذا را خوب جوید تا کار معده را در هضم غذا کم کرد. صدای گریه کودک توجه ام را دوباره جلب میز کناری کرد، زن در تلاش بود تا لقمه های کوچک غذا را به نوبت به کودکانش دهد، کودک بزرگتر، مهر مادر را نسبت به کودک کوچک خانواده تاب نمی آورد و حس حسادتش او را به گریه وامی داشت، و گاهی برای جلب توجه بیشتر از صندلی لیز میخورد و زیر میز میرفت و زن را به زحمت می انداخت برای بیرون کشیدنش از زیر میز و نشاندنش بر روی صندلی قدرتش گاهی که زن فرصت

میکرد تالقمه ای بردهان بگذارد کودک کوچکتز بهانه تراشی کرده و آغوش مادر را طلب میکرد، زن علاوه بر کودک آن مرتب درگیر پنهان کردن زلفهایش زیر روسری بود، مرد همچنان سنگین برصندلی خود نشسته بود تکان نمیکشید و بی توجه به زن لقمهای کباب را پشت سرهم دردهان میگذاشت و دولپش همچون شیپورچیه برآمده از حجم غذا می شد، گاهی لبخندی از روی حس سخاوتمندی بر کودکانش میزد و بعد چند برگ ریحان را برای افزایش اشتهايش بردهانش میگذاشت و لقمه ی کباب دیگری را برای خود می گرفت، همسر که به پایان زرشک پلو با مرغ رسید بود گفت عزیزم تو که چیزی نخوردی اگر میل به غذا داری بگو برات از سفارش بدم، تشکر کردم و گفتم نه نیازی نیست، همسر ادامه داد هر چند غذای این رستوران را از فرط گرسنگی خوردم ولی کمی اینجا بنشین تا من بروم و پول غذاها رو حساب کنم، با لبخندی رضایت خود را اعلام کردم در همان لحظه، مرد با سر کشیدن قوطی نوشابه و آرق پشت بندش همه را متوجه تمام کردن غذايش کرد، بعد تکانی به خود داد و از جایش برخاست و با دستش موهای پسر بزرگتر را به نشانه محبت پدری همچون گندم زاری زیر دست باد آشفته کرد و به سمت پیشخوان برای تسویه رفت، زن از جایش برخاست و چادرش را که چروکهای عمیقی همچون چروکهای دور چشمش برداشته بود بالای سرش مرتب کرد و کودک کوچکتز را به آغوش گرفت و دست کودک دیگرش را در دست، بعد از عبور از معبر میز و صندلیها پشت سر مرد از رستوران خارج شد، آخرین نگاهم که به میز کناری افتاد دیس پراز برنج و کبابی که دست نخورده در راس مثلث بود حکایت میکرد از جایگاه زن در آن خانواده چهار نفره، چشم از میز برداشتم، متوجه همسر شدم که روبرویم ایستاده بود و میگفت بریم عزیزم، از جایم برخاستم و کیفم را بدوش گرفتم و از پشت میز رد شده به سمتش رفتم، دستم را در دستش گرفتم، باهم از رستوران خارج شدیم، تا ایستگاه تاکسی صدمتری فاصله بود، قدم زنان از میان جمعیت عبور کردیم، جمعیتی که متشکل از زن و مردهایی بودند که در کنار هم ولی بی توجه به هم، هم مسیر بودند، هوا دوباره گرمیش را به رخ میکشید، اینبار هم به جای خود و هم تمام زنانی که مجبور بودند بخاطر این پوشش اجباری گرما را تاب بیاورند کلافه بودم و این کلافگی مرازدست مردهای سرزمینم عصبانی میکرد

،چرا که می بایستی جور هرزرفتن نگاه هایشان رامامی کشیدیم،گاهن مردهایی که از مرد بودن فقط نامش
رایدک می کشیدند، همسرم دستانش را ازدستانم خارج کرد و گفت چرا اینقدر دستامو فشار میدی؟ معذرت
خواستم و متوجه شدم که خشمم را اینگونه بر سر انگشتانش خالی کرده ام، حالا دیگر به ایستگاه رسیده بودیم .

کالبد گشایی تاریخ یهودیان در ایران (نیما بهرامی)



گردهمایی یهودیان در ایران، سال ۱۹۲۰

۱. تاریخچه حضور یهودیان در ایران

حضور یهودیان در ایران به ۲۷۰۰ سال پیش باز می گردد. زمانی که امپراطوری آشور، یهودیان را به اسارت گرفت و هنگامی که امپراطوری شان بر می افتاد، بخشی از یهودیان به وطن شان باز گشتند و بخشی دیگر نیز در ایران سکنی گزیدند .

بعدها که کورش، حکومت بابل را سرنگون کرده و یهودیان را آزاد می نماید، بخشی از یهودیان به سرزمین اصلی شان بازگشته و بخشی دیگر به ایران مهاجرت نمودند. آنها در کناره زاینده رود و مکانی

که در حال حاضر شهر اصفهان است، سکنی گزیدند. زیرا این مکان هم در مجاورت رودخانه قرار داشت و هم به لحاظ آب و هوایی بسیار شبیه اورشلیم بود. پس اینگونه اصفهان را یهودیان بر پا نموده و در ابتدا نیز شهر را «دار الیهود» به معنای سرزمین یهودیان نام نهادند.

رفته رفته ایرانیان نیز به این شهر نقل مکان نمودند. پادشاهان ایران نیز این شهر را جهت برقراری پایگاههای نظامی مناسب تشخیص داده و از آن بهره بردند. پس از حمله اعراب نیز نام شهر به اصفهان تغییر یافت.

۲- جایگاه کورش در آئین یهود

در دوران باستان رسم بر این بود که اقوام مغلوب شده در جنگها، توسط فاتحین و جهت ریشه کن شدن آنان، به اسارت گرفته شده و تبعید می گردیدند. هنگامی که کورش کبیر بابل را تصرف نمود، به اسرا و از جمله یهودیانی که در بابل بعنوان اسیر نگهداشته می شدند اعلام نمود که آزادند که به سرزمین پدری شان بازگردند.

یهودیان حتی جهت ساختن بیت المقدس نیز از تسهیلات مالی پادشاهان هخامنشی بهره مند گردیدند . در تورات از کورش بعنوان «منجی خداوند» نام برده شده است. حتی در آیه ای او را «مسیح خداوند» لقب داده اند.

در حقیقت کورش کبیر تنها «پادشاه غیر یهودی» ست که در تورات از آن به نیکی و به این جایگاه و مرتبه یاد شده است .

۳- ماجرای ملکه استر و کشتار ایرانیان

کتابی عبری وجود دارد که حاوی افسانه های باستانی ست. در این کتاب ذکری از داستانی خیالی در زمان پادشاهی «اخش وروش» و وزیری غیر ایرانی با نام «هامان» گردیده که صرفا داستانی غیر واقعی بوده و فاقد هرگونه سندیت تاریخی ست. در طی این افسانه هامان پادشاه ایرانی را می فریبد تا فرمان قتل هزاران یهودی را صادر نماید. اما همسر پادشاه، ملکه استر که زنی یهودی است این توطئه را خنثی نموده و توطئه چینان و مخالفان قوم یهود را به تیغ می سپارد.

این افسانه در زمانی نوشته شده است که یهودیان تحت امپراطوری یونان و تحت فشار بسیار شدید زندگی می کردند و در حال نابود شدن بوده اند. نوشتن این افسانه خیالی، پاسخی بوده جهت دلگرمی و دلخوشی یهودیان که حتی در تاریک ترین لحظات نیز میتوان امیدوار بود و نایست مایوس شد.

در نتیجه ادعاهای اخیر مبنی بر کشتار ایرانیان به دست یهودیان سندیت تاریخی نداشته و صرفا به جهت فراهم نمودن بهانه دشمنی و یهود ستیزی صورت گرفته است .

نکته مهم دیگر که می بایست در نظر داشت اینکه تاریخ به جهت پند آموختن و عبرت گرفتن است، نه کینه ورزی و ایجاد دشمنی. هیچکس حق ندارد به بهانه تاریخ و وقایع گذشته، موجب تولید کینه در زمان حال و ایجاد جنگ و دشمنی برای نسل های آتی گردد. حاصل مطالعه تاریخ باید گسترش صلح باشد، نه تنفر.

آیا ارثیه ای با ارزش تر از صلح برای نسل های آتی میتوان سراغ داشت؟

۴- تاریخچه یهود ستیزی در ایران

یکی از اثرات تسلط دین اسلام، یهود ستیزی ست. در حدی که یهودیان را نجس دانسته و با آنها بد رفتاری می کردند. در سال ۱۵۰۱ و مصادف با حاکمیت خاندان صفوی در ایران، یک رشته قوانین ظالمانه علیه یهودیان در ایران به اجرا درآمد. «جامع عباسی» در زمان شاه عباس کبیر از این دسته قوانین بود.

به عنوان نمونه یهودیان حق پوشیدن لباس نو را نداشته اند. ایشان حق نداشتند در هنگام باران به بیرون از خانه بیایند، مبدا که محیط را نجس نمایند. همچنین یهودیان اجازه سوار اسب شدن را هم نداشته و صرفاً مجاز به استفاده از خر بوده اند. البته گرفتن جزیه از ایشان نیز در این دوران رایج بوده است. بسیاری از دیگر قوانین ضد یهودی مشابه را در این دوران میتوان ذکر نمود .

این شرایط و محدودیت ها تا پایان دوران قاجاریه ادامه یافت تا اینکه انقلاب مشروطه برای نخستین بار در قانون اساسی یهودیان را به رسمیت شناخته و حق داشتن نماینده ای در مجلس را به ایشان اعطا نمود. اگر چه هنوز جو اجتماعی - سیاسی علیه یهودیان آنقدر سنگین بود که آنها از این امتیاز و حق خود بهره مند نگردیدند. یهودیان یکی از آیت الله های شیعی را به عنوان نماینده شهروندان یهودی در مجلس برگزیدند !

از نمونه های تاریخی دیگر یهود ستیزی میتوان به کشتار مشهد و واقعه «الله داد» در سال ۱۸۳۹ اشاره نمود که طی آن و به بهانه طرفداری از حسین بن علی - امام سوم شیعیان، حملات گسترده ای به یهودیان مشهد که به تجارت پوست مشغول بوده و از متمولین شهر بودند، صورت پذیرفت. در این وقایع ۸۳ نفر از یهودیان کشته شدند. نهایتاً این کشتار که به تحریک علمای اسلام رخ داده بود با

مسلمان شدن اجباری و البته به ظاهر یهودیان خاتمه پذیرفت. بعدها نیز آخوندها با دریافت رشوه از یهودیان، دست از سر آنها برداشتند .

البته کشتار مشابه دیگری نیز در تبریز رخ داد که منجر به نابودی کامل جمعیت یهودی در این شهر گردید. بطوری که تا امروز هم حتی یک نفر یهودی در اردبیل و تبریز زندگی نمی کند.

در اواخر قرن نوزدهم، هنگامی که ناصر الدین شاه در سفر اروپائی خود قرار داشت، تعدادی از رهبران یهودیان فرانسه در پاریس به حضور او رفته و از ایشان تقاضا کردند که مجوز تاسیس مدرسه ای برای یهودیان در ایران را صادر نماید. این در حالی بود که شاه قاجار با واژه «یهودی» آشنائی نداشته و حتی از وجود یهودیان در ایران نیز بی خبر بود. اگر چه ناصر الدین شاه این مجوز را صادر نمود، اما حدود بیست سال زمان برد تا اولین مدرسه یهودی در تهران و به هزینه یهودیان و با نام «آلیانس» تاسیس گردید. بطوری که بسیاری از رجال دوره پهلوی نیز علی رغم مسلمان بودن، تحصیل کرده مدارس آلیانس بودند .

با برآمدن سلسله پهلوی و ظهور رضا شاه، وضعیت یهودیان تغییر کرد و آنها از آزادی های مدنی برخوردار گردیدند. تشکیلات یهودیان و سازمان یهودیان ایران در طی این دوران تاسیس گردیدند.

۵- ایرانیان و هولوکاست

در جنگ جهانی دوم، ایران سرزمینی بود که پناهگاه یهودیان آواره گردیده بود. بعنوان نمونه یهودیان لهستان که بعزت تهاجم هیتلر بی پناه گردیده بودند توسط ایرانیان پذیرفته شدند. اگرچه بعدها و با تشکیل اسرائیل، این آوارگان به آنجا مهاجرت نموده و ایران را ترک نمودند .

پی آمد کشتار یهودیان در جنگ جهانی دوم، تعداد زیادی کودکان یتیم و بی پناه بر جای مانده بود. ایران به این کودکان معصوم پناه داد. اگرچه بعدها این کودکان نیز با اجازه پادشاه ایران به اسرائیل مهاجرت نموده و در آنجا به «کودکان تهران» معروف شدند.



کودکان تهران ایستاده در صف - منبع: United States Holocaust Memorial Museum

از اقدامات عبدالحسین سرداری، مسئول امور کنسولگری ایران در پاریس و در جنگ دوم جهانی نیز نمیتوان ذکر به میان نیاورد. دیپلماتی که با شجاعت تمام موجب نجات جان بسیاری از یهودیان گردید و البته بدین سبب به او لقب شیندلر ایران داده اند.

مورد قابل ذکر دیگر اینکه پس از اعلام استقلال اسرائیل، تمامی کشورهای عربی اعلام نمودند که یهودیان را اخراج خواهند کرد. در عراق تمامی اموال یهودیان مصادره شد و آنها را از کشور عراق بیرون انداختند. دولت ایران مرزهای خود را به روی یهودیان عراقی گشود و آنها به کشور ایران پناهنده

گردیدند. شماری از این جمعیت به اسرائیل رفتند. مابقی تا زمان بر آمدن خمینی و انقلاب سال ۱۳۵۷ در ایران ماندند. اکثر این افراد به معاملات خودرو و قطعات یدکی پرداخته و در ایران آن زمان به صلح و در آرامش به زندگی خود ادامه دادند .

در حقیقت «ایران عصر جدید» برای یهودیان، ایرانی مهمان نواز بوده که دست کم در چند مورد به یهودیان در معرض خطر، پناه داده است.

۶- یهود ستیزی رژیم تهران

ریشه یهود ستیزی حکومت آیت الله ها از دین آنها نشأت میگیرد. مطابق اعتقادات مذهبی حاکمان اسلامی، یهودیان نجس و کافر بوده که می بایست از جامعه طرد شوند. ضمناً رژیم ایران داعیه رهبری جهان اسلام را دارد. پس به دنبال دلیلی بود که خود را مسلمان واقعی نشان دهد. بنوعی رژیم قصد دارد با اعلام جنگ علیه یهودیان، به سایر حکام کشورهای اسلامی طعنه زده و اسلام واقعی خود را بدین وسیله به رخ کشد. پس خود را حامی فلسطینیان معرفی نموده و حمایتی تمام و کمال را از تروریست های حماس و حزب الله لبنان نشان میدهد. در حقیقت خمینی و بعدها خامنه ای به بهانه اختلافات فلسطینیان و اسرائیل، قصد داشته اند حاکمیت اعراب و مسلمانان را در دست گرفته و خود را به عنوان «رهبر مسلمانان جهان» معرفی نماید. بدین وسیله یهود ستیزی رژیم بهانه ای گردیده تا حکومت ایران تمامی امکانات مالی و تسلیحاتی خود را صرف نابودی اسرائیل نماید .

۷- سخن آخر

مردم ایران بارها و به اشکال مختلف مخالفت خود را با سیاست های رژیم تهران در جهت یهود ستیزی و حمایت از تروریسم نشان داده اند.

ایرانیان مردمانی صلح طلب بوده و البته هیچ دلیلی مبنی بر تنفر و ستیز با اسرائیل و یهودیان نمی بینند. از سوی دیگر در چند دهه اخیر مردم ایران شاهد بوده اند که اموال شان چگونه به جیب تروریست های منطقه سرازیر شده است و این اصلاً خوشایند ایشان نیست. در چند دهه گذشته ایرانیان شاهد بوده اند که جنایاتی را که حکومت اسلامی به اسرائیل در مواجهه با فلسطینیان نسبت می داده، خود در مواجهه با مطالبات و تظاهرات مدنی و مسالمت آمیز شهروندان ایرانی مرتکب گردیده است. بارها گزارشاتی از

مشارکت تروریست های حامی رژیم ایران در سرکوب مردم ایران به گوش رسیده و اتهاماتی در این زمینه متوجه قاسم سلیمانی بوده است. .

از اینروست که ایرانیان در تظاهرات های ضد حکومت اسلامی با شعارهایی از قبیل «فلسطین و رها کن - فکری به حال ما کن» و یا «نه غزه، نه لبنان - جانم فدای ایران» مخالفت خود را با سیاست های تروریست پرور رهبر ایران نشان داده، و یا با در دست گرفتن پرچم اسرائیل، به واقع قصد دارند به سیاست «یهود ستیزی» و «حمایت از تروریسم» حکومت اسلامی، «نه» بگویند.

شهروندان ایران مخالف کشته شدن مردم اسرائیل، مردم فلسطین یا هر نقطه دیگر جهان و به هر بهانه ای هستند. ایرانیان با هیچ قوم، مذهب و ملتی دشمنی ندارند .

امروزه مردم ایران آشکارا به سیاست رژیم اسلامی در دشمنی با آمریکا و اسرائیل «نه» گفته و تنها یک دشمن برای خود متصورند؛ رژیم ایدئولوژیک ملایان حاکم بر ایران.

در قاب نگاهم (امیر)

یک کوچه بلند و باریک بود. مثل مرزی میان گذشته و آینده. مرزی بین دارایی و ناداری. بین کهنگی و تازگی. یک طرف دیواری کاهگلی و کهنه و طرفی دیگر دیواری تازه چین و نوساز. آن طرف باغچه‌هایی متروک که اتاق‌های مخروبه‌اش را اجاره می‌دهند، این طرف آپارتمان‌هایی نوساز با تلویزیون و امکانات و ماهواره. من از پنجره این طرف او را می‌دیدم. آن مرد از آن کوچه می‌گذشت. لباسش مندرس بود و از مد افتاده. خودش هم چنین بود، با ته ریشی از خستگی. چهره‌ای تیره از آفتاب و سر تاسی که نشان از عمر گذشته بالای سی سال می‌داد. در یک دست بسته‌ای نان داشت. نانی ارزان بود که با ارزان‌ترین بسته‌بندی همه جا در دسترس بود، اما در دست دیگر چند نوشابه داشت نه نوشابه‌ای معمولی برای رفع عطش، اصولاً عطش در این حال و هوای بهاری آدم را به دام نوشابه نمی‌اندازد انرژی را بود، می‌نوشید و راه می‌رفت، با عجله تلاش داشت زودتر بنوشد. در میان انرژی زها از همه گرانتر بود و فقط در فروشگاه‌های بسیار شیک فروخته می‌شد برای توان از دست رفته‌اش می‌نوشید. توانش را رو به اتمام می‌دید. خانه‌ای اجاره کرده بود آن طرف دیوار. به خانه که می‌رسید بچه‌هایش هر کدام مشغول بودند. دختر کوچکش کتاب‌های برادرش را خط خطی می‌کرد و می‌گریخت و دختر بزرگش مشغول تایپ چیزی در گوشی موبایلش بود. زنش در آشپزخانه بود همیشه آنجا بود. از وقتی که او کم توان شده بود فقط در آشپزخانه می‌ماند، می‌خواست بی‌محبتی و بی‌مهری شوهرش را تلافی کند. زنش جوان بود خیلی زود ازدواج کرده بودند. در کارگاهی که کار می‌کرد کسی به او پیشنهاد کرده بود انرژی را بخورد آن هم از آن نوع گرانش. چند تا خریده بود که تا پایان شب بخورد. هنوز که فرقی نکرده بود، ولی تا شب هنوز وقت بود. باید با زنش و پدرش جایی به مطب دکتر هم می‌رفتند و می‌توانست چند تا نوشابه را تا آن موقع بخورد و شب توان بازیافته خود را بیابد و بنمایاند. من نگاهش می‌کردم که از کوچه می‌گذشت و نوشابه را سر می‌کشید با شتاب برگشتم پشت میزم، برای خودم قهوه‌ای درست کردم تا بتوانم کارم را تمام کنم.

خمیازه‌ها در ساعت‌های اضافه کاری امانم را می‌برید. از راهروی جلوی اتاقم گذشت، دختری که کوچک بود ولی باریک. انگار از جلد مجلات تاریخ گذشته مد آمده بود شیک پوش بود. از راهرو که می‌گذشت نگاهی هم به اتاق من انداخت خیلی سریع و خیلی اندک سرش را کج کرد تا ببیند که او را می‌بینم یا نه، رفت تا چایی برای خودش بریزد. به نظرم کارش تمام شده بود و باید می‌رفت. کار شرکت برایش چندان مهم نبود یعنی به درآمدش نیاز نداشت. بیشتر بهانه‌ای بود تا از خانه بیرون بیاید. پدر و مادرش هر دو بازنشسته بودند و تنها برادرش سال‌ها پیش مهاجرت کرده بود. پدرش بارها گوشزد می‌کرد که این خانه بزرگ، متعلق به اوست و کلی هم پول به حسابش می‌ریخت ولی او اصرار داشت کار کند. وقتی به شرکت می‌آمد دوست داشت فقط راه برود به هر بهانه‌ای تا دیگران او را ببینند لابد ببینند چه نغز و شیرین گام برمی‌دارد. از وقتی هم که ورزش می‌کرد بدش نمی‌آمد از پشت هم دیده شود. باسنش بزرگ شده بود و با وجود مانتو و شلوار باز هم برجسته و نمایان بود و حتی چند نفری را به خواستگاریش کشانده بود و دلشان را حسابی لرزانده بود. ولی او از خواستگاری می‌ترسید. تا مادرش را راضی کند که چرا این یکی را نمی‌خواهد یک هفته‌ای طول می‌کشید. طعم خواستگاری و جواب مثبت و نامزدی را یک بار چشیده بود، مضطربش می‌کرد، برایش مثل مسابقه آشپزی بود، بوی قورمه سبزی می‌داد. دوست داشت فقط راه برود تا تماشایش کند. اگر هم در شرکت نبود در خیابان قدم می‌زد تا پسری سوتی از سر تحسین برایش بکشد ولی نزدیک‌تر نیایند. خواستگاریش نیایند، بروند با هم کافی شاپ تا باز هم تماشایش کنند ولی بیشتر نه. حتی در تخت خواب لخت هم بشود، ولی بیشتر نه، خواستگاری نه نامزدی نه، مسابقه آشپزی نه. بوی قورمه سبزی نه. به نظرم دیگر از شرکت خارج شد و من قهوه‌ام را و بعد کارم را تمام کردم. آسانسور ایستاد ولی به سمت بالا می‌رفت. درش که باز شد پیرمردی ایستاده بود با پوشه و مدارک و عکس‌های پزشکی. چهره‌اش در هم بود و به زن کنارش نگاه می‌کرد. زن گوشه‌اش را نگاه می‌کرد عروسیش بود و کمتر از سی سال می‌زد. پسرش پایین در ماشین مانده بود تا آنها به مطب بروند. پیرمرد پر از تشویش بود، زن به صفحه موبایل نگاه می‌کرد

. پیرمرد فکر کرد غده‌ای که در کبدش دیده‌اند الان بزرگ و بزرگتر شده . زن فکر نمی‌کرد، آدامس می‌جوید و موبایل را چک می‌کرد. رفتم پارکینگ به طرف ماشینم ، از انتهای پارکینگ از کنار دیوار ماشینی بیرون آمدم.

پنجره‌اش باز بود ، راننده حواسش پرت بود و جلو را نگاه نمی‌کرد . صدای موزیک که بلند شد فهمیدم دنبال آهنگی بوده . آهنگی شاد ، با صدای بلند پخش شد. سرشار از توان و انرژی بود. برای دیدن کسی می‌رفت. دختری که به تازگی در همین ساختمان باهاش آشنا شده بود ، باید زود می‌رفت خانه . دختر به دیدنش می‌آمد. از حالا بزم را شروع کرده بود ، به خودش در آینه جلوی ماشین نگاهی کرد و از پارکینگ خارج شد. دیگر ندیدمش . گوشی تلفنم در دفتر جا مونده بود برگشتم و آوردمش . خروجی پارکینگ شلوغ بود زن جوان و پیرمرد هم از مطب دکتر برگشته بودند ، پیرمرد باید جراحی می‌شد ، زن همچنان آدامس می‌جوید . شوهرش به تندی قوطی نوشابه انرژی زا را داخل سطل آشغال انداخت تا دیده نشود. آهنگ آن یکی ماشین تا دوردست در ترافیک خیابان می‌پیچید در خیالش قرار شب را دوره می‌کرد. و می‌دید با چه توانی از پس کار برمی‌آید . و بعد هوس تصاحب آن باسن تراشیده را خواهد کرد . خواستگاری می‌کرد تا آن را برای خودش کند. می‌خواست دختر را شگفت زده کند، ولی دختر بعد از قراری آنچنان پرحرارت ، با شنیدن این پیشنهاد پشت تلفن ، دوباره بوی قورمه سبزی استشمام کرد. مسابقه آشپزی شروع شد. راضی کردن مادر یک هفته طول می‌کشید. من از پارکینگ خارج شدم آفتاب نبود ، ولی هوا روشن بود. می‌شد داخل ماشین‌ها را دید آدم‌ها را

...بیگانه

چرا گروه های ووک برای ما دگرباشان خطرناک هستند. (نوای آزادی)

این مقاله ی بسیار کوتاه برای آگاهی دهی اولیه به جامعه نوشته شده است به خصوص قشر دگرباش جامعه این گروه به دنبال چیزی جز در دست گرفتن قدرت و نابود کردن بنیان های لیبرالیسم نیست.

آنچه در جهان به عنوان حقوق دگرباشان به دست آورده شده، نتیجه ی دهه ها زحمت فعالان حقوق بشر و دگرباش بوده است که به دنبال بر انداختن بنیان ها اجتماعی نبوده و نیستند اما گروه های ووک برای خریدن رای و بهم ریختن اوضاع جامعه، هر گونه حقه ای سوار کرده و به دنبال آن جامعه را از هم گسیخته می کنند.

چنانچه در ویدئو های در شبکه های مجازی می بینیم، ووک ها به جای آموزش های جنسی لازم و ضروری در مدارس از استریپر ها (رقاص هایی خاص (استفاده می کنند تا با رقصی جنسی بتوانند خشم جامعه را برانگیزانند.

هوشیاری جامعه ی دگرباش بیش از هر زمان دیگری باید در این زمینه باشد که ووک ها تصویر شان را در مقابل مردم ایران یا جهان خراب نکنند.

چنانچه چنین ویدئو هایی در شبکه های مجازی قرار می گیرد، باید دگرباشان واکنش نشان داده و به صراحت بگویند که با این گروه نیستند و چنین چیز هایی را جامعه و مدارس خواستار نیستند.

چیزی که بیش از هر زمان دیگری اولیه ترین حقوق ما را تحت تاثیر خود قرار می دهد همین جریان فکری بی خردانه و خطرناک است.

چنانچه می خواهیم جامعه در پذیرش ما گامی به جلو بردارد باید فاصله ی خود با ووک ها را حفظ کرده و در ضدیت خود با این گروه مخرب بکوشیم.

از فعالان حوزه ی جنسیت و دگرباشان جنسی دعوت می کنم تا خود را در مقابل این جریان قرار داده و دگرباشان را از خطرات موجود این جریان فکری آگاه سازند.

مقاله ای در *Queer Majority* منتشر شده که با دقت خاصی این مسئله را شرح و بسط می دهد.

به گمان من این جریان مانند انقلاب فکری مارکسیستی شباهت های خاصی دارد اما چنانچه جریان های مارکسیستی در حوزه ی اقتصاد بودند، این جریان در حوزه ی فرهنگ و اجتماع می باشد و می توان آن را بسط مارکسیسم به حوزه ی فرهنگ دانست.

باید گفت که نمی توان چپ ها را ووک دانست و این اشتباهی فاحش است.

کمونیست ها، ووک ها و چپ های معتدل گروه های مختلفی هستند که چپ را تشکیل می دهند.

ما در شوروی، چین، کره ی شمالی و تجربه ی کمونیسم

را دیده و داشته ایم و جامعه از این تفکر عبور کرده است اما انقلاب ووک جریان فکری جدیدی است که به تازگی سر بر آورده و اگر به درستی شناخته نشود می تواند در این عصر دیجیتال اثرات مخرب تری به نسبت مارکسیسم بر

جامعه بگذارد و دیگر هم نیازی به انقلاب های سخت نیست بلکه با اینترنت این عقاید به سادگی پخش و پذیرفته می شوند.

هنگام مبارزه با عقیده ی ووکیسم یا ووک نس (wokeness)، این اشخاص منتقدین خود را به عنوان نژاد پرست می خوانند در صورتیکه حتی تمام زندگی منتقدین ووکیسم به جنگ با نژاد ستیزی گذشته باشد. این گروه علاقه ی خاصی به بی معنا کردن کلماتی دارد که تا به امروز معنای خاص و مشخصی داشته اند.

این موضوع را می توان در نقد اسلام دید.

ووک ها در غرب در مقابل نقد اسلام ایستاده اند و مسلمان و اسلام را یکی کرده اند در حالیکه برای قرن ها این دو کلمه معنایی مستقل داشته و یکی انسانی تلقی می شود که اسلام معتقد است و دیگری یک عقیده است.

با دخالت دادن مفهوم مسلمان در معنای اسلام، این گروه در مقابل هر گونه اسلام ایستادگی می کنند و منتقدین این دین پلید را نژاد پرست خصاب می کنند.

برای این موضوع شما را به کتاب بی حجاب ، نوشته ی یاسمین محمد ارجاع می دهم.

این مسئله خطری بزرگ برایمان دارد.

با جلوگیری از نقد صریح، دقیق و علمی قرآن، این گروه بر آتش اسلام گرایی افراطی می دمند و باعث پر شدن دست راست گرایان از مثال هایی می شود که در آن مسلمانان یا در حال حمله به پلیس هستند یا تجاوز به دختری نوجوان یا کار های زشت دیگر...

با قدرت گرفتن جریان راست در غرب مخصوصا اروپا، این گروه محافظه کار رأی کافی را از اجتماع گرفته و به قدرت می رسند.

راست گرایان نمی گذارند حقوق زنان، حقوق دگرباشان به درستی اجرا شود یا حتی عقب گرد هایی تاریخی انجام می دهند و آنقدر در دست خود حماقت های ووک را دارند که بتوانند جامعه را مجاب سازد تا در کنار آن ها بماند.

این خطر تنها برای غرب نیست بلکه دقیقا همان چیز است که اسلام گرایان در ایران به آن نیاز دارند و البته اسلام گرایان در تمام دنیا.

با قدرت گرفتن جریان راست در غرب مخصوصا اروپا، این گروه محافظه کار رأی کافی را از اجتماع گرفته و به قدرت می رسند.

راست گرایان نمی گذارند حقوق زنان، حقوق دگرباشان به درستی اجرا شود یا حتی عقب گرد هایی تاریخی انجام می دهند و آنقدر در دست خود حماقت های ووک را دارند که بتوانند جامعه را مجاب سازد تا در کنار آن ها بماند.

این خطر تنها برای غرب نیست بلکه دقیقا همان چیز است که اسلام گرایان در ایران به آن نیاز دارند و البته اسلام گرایان در تمام دنیا.

حتی اگر این اخبار fake news باشند، باز هم برای راست گرایان پروپاگاندا ی لازم را فراهم می آوردند تا بتوانند رأی لازم را بدست آورند.

ناگفته پیداست که با اینکار این گروه ووک یا همان مارکسیست های فرهنگی دارند خودزنی نیز می کنند زیرا با این فعالیت ها نه تنها قدرتی بدست نمی آورند بلکه قدرت را از لیبرال ها نیز می گیرند بگونه ای خودشان نیز از میدان بدر می شوند.

ما نباید در این مبارزه قدرت رسانه را به این دو گروه ببازیم.

ووک ها باور دارند حقیقت عینی وجود ندارد و این شباهت آن ها با پست مدرنیسم است.

این گونه افراد به داستان سرایی برای حقیقت تراشی باور دارند نه به علم.

حقیقت را نسبی می دانند و این یک دلیل بسیار بد برای این مسئله است که بپذیرند مرد مسلمان حق دارد زن خود را کنم زده یا داعش حق دارد همجنسگرایان را از بالای ساختمان به پایین پرت کند زیرا این حقیقت اوست.

البته این هم حقیقت می تواند باشد که داعش باور داشته باشد که سر همین افرادی که به او حق می دهند سرشان را ببرد، ببرند.

این گروه به طرز عجیبی جهان را به دو گروه سرکوب شده و سرکوب گر تقسیم کرده و به هر دلیلی خود را در طرف)از دیدگاه خودشان (سرکوب شده قرار می دهند.

دلیل این همه حمایت از حماس در آمریکا، ترند شدن همین رویه ی فکریست.

این موضوع مایه ی شرمندگی است که در غرب به جای سعی برای خاموش ساختن آتش این جنگ سعی بر این است تا جنگ گسترده تر شود.

مجدداً تکرار می کنم که این گروه دلسوز مردم فلسطین نیستند تنها برای تبلیغات خود دست به چنین حماقت هایی می زنند.

به گمان من به عنوان نویسنده ی این مقاله، انسان های خردمند که تنها گونه ای کمی تکامل یافته تر از میمون ها

هستند باید بسیار اشتباه کنند تا درس بگیرند هر چند که برخی هرگز درس نمی گیرند.

تاریخ خود برهانی بر این ادعاست.

می توان این ادعا را درباره ی ادیان و کمونیسم کرد.

اگرچه قصد ما در آوای بوف آگاه سازی جامعه است اما باید دقت داشت که با با دقت بررسی کردن رویه

های تاریخی، سیاسی و فکری سعی کنیم جامعه را از خطر های احتمالی این گونه رویه های فکری حفظ

کنیم.

<https://www.queermajority.com/essays-all/deconstructing-wokeness>

خورجین (علی پاشا زین الدین)

مش ممد یتیمی نمونه کامل یک نوکر خانه زاد بود، گر چه نه خودش چیزی از گذشته اش میگفت و نه شخصیت و زندگی حقیر و مبتذلش چنان ارزشی داشت که کسی در باره دوران کودکی و جوانیش پرسد یا بطور کلی کسی از گذشته اش پرسد، بخوبی پیدا بود که در میان زنان اشراف بزرگ شده است، زیرا تمام ژست و حرکات و طرز صحبت کردنش زنانه بود، با آنکه پس از انقلاب یک وجب ریش گذاشته بود و اگر در میان راهیان به جبهه های حق علیه باطل بر میخورد میشد او را یکی از جنگاوران و عاشقان شهادت بحساب آورد، اما تا دهان باز میکرد و جمله ای با ژست و فیگورهای زنانه میگفت یا سوسک و موشی میدید و جیغ های بنفش آنچنانی میکشید خو و خصلت زنانه اش آشکار میشد و ناظر بخوبی میفهمید که مش ممد علیرغم نریته بودنش در میان زنان طبقه اشراف بار آمده و بزرگ شده است. مش ممد زن گرفته و دو پسر و سه دختر هم داشت. او پدر خود را بیاد نمیآورد و در توضیح راجع به نام فامیلیش هم میگفت که پدرش یتیم بوده و هنگام گرفتن شناسنامه مامور خوش ذوق ثبت احوال هم فامیلی یتیمی را مناسبترین فامیلی برایش تشخیص داده و بدین ترتیب گرد یتیمی به گل یتیمی تبدیل شده و چنان به نام خود و خانواده اش چسبیده بود که به یتیمی ابدی تبدیل شده بودند. گاهی که آشپز منزل حاج نصر الله همایونی از سرب بی حوصلگی و بیشتر برای وقت کشی در مورد گذشته اش میپرسید شخصیت دو گانه مش ممد آشکار و تبدیل به پیرزنی و راج میشد و گاه در میانه صحبتهایش هم دل نازک میشد و با دل انگشتان اشک چشمانش را میسترد. گاه اتفاق می افتاد که آشپز در میانه صحبت های او به دنبال کاری برود یا توسط آقا یا خانم همایونی فرا خوانده شود، اما مش ممد حرفهایش را برای مخاطبی که تازه از راه رسیده بود ادانه میداد، بسیار میشد که مخاطبانش عوض شوند اما او همچنان دنباله صحبتهای بی پایانش را طوری بدون مکث ادامه میداد که گویی تنها همان مخاطب اولی سراپا مشتاق

شنیدن شرح فضائل بی پایان و ماجراهای بیمزه زندگی دوزیستانه او مانده است. او مطالب و خاطرات کسالت بار زندگی را کدش را بارها و بارها تعریف میکرد، در میان اشخاصی که نام میرد به ندرت نام مردی برده میشد، اکثریت قریب به مطلق آنها خانمها و حاج خانمها و دخترها بودند، اگر گاهی از مردی نام برد طوری هول میشد و چنان حرکاتش عوض میشد که انگار به دنبال روسری یا چادری میگردد تا خود را بپوشاند! طبق یکی از این حرافیه‌های بی پایان در سن شانزده سالگی به اندرونی همایونی جناب سرهنگ محمد ابراهیم همایونی راه پیدا میکند و بدون آنکه مزد مشخصی داشته باشد همه کارهای خانه را در طول شبانه روز انجام میداده است، در واقع همانطور که حقوق معینی نداشت، ساعت کار و روز و هفته و ماه مشخصی هم نداشت، بلکه یکسره تبدیل به جزئی از وسایل خانه شده بود! جناب سرهنگ هم معافیتش را از اداره نظام وظیفه گرفته بود، زیرا هم به او نیازمند بود و هم بیم داشت که مبدا تحت تاثیر زندگی خشن سربازی و انس با همقطاران خو و خصلتی مردانه پیدا کند، لذا چون گماشته‌ای مادام العمر برده وار به کار و خدمت شبانه روزیش ادامه داده بود. ارباب فعلیش حاج نصر الله همایونی پسر همان جناب سرهنگ محمد ابراهیم همایونی بود که چون سایر اموالی که به ورثه ارث رسیده بود، در میان خانواده بزرگ خاندان همایونی چون شی ای بی ارزش و جاندار، چیزی چون سگ یا گربه یا طوطی و فنج به سهم الارث حاج نصر الله اضافه شده بود بدون آنکه کسی از شریک الارثها که اغلب خارج نشین بودند ازایی خواسته باشد. حاج نصر الله بر خلاف پدر نظامیش به بازار و تجارت روی آورده بود، عضو سرشناس هیئت اسلامی بازار بود و به مناسبتهای مذهبی گاه جشن و بیشتر هم عزا میگرفت، چلو خورشی میداد و وعاظ و مداحان مشهور را دعوت میکرد و خود همیشه در صف اول عزاداران سیاه میپوشید و سینه یا زنجیر میزد. قبل از انقلاب به علت شرکت فعال در اعتصاب بازاریان حدود دو ماه زندانی شده و در زندان با تعدادی از اعضای حزب موتلفه آشنا و یکی از یاران حبیب الله عسگر اولادی محسوب میشد، پس از انقلاب جزء معتمدین بازار و شایعه بود که در سال ۱۳۶۰ تعدادی از اعضای مجاهدین خلق را لو داده است! در دوران جنگ تجارت و توزیع چندین نوع کالا را به چنگ آورده بود و چون بسیاری

از توزیع کنندگان طراز اول اجناس را به نرخ دولتی و کوپنی میگرفت و بخشی از آنها را به نرخ آزاد میفروخت ، زمانیکه جنگ تمام شد حاج نصر الله همایونی بقدری ثروتمند شده بود که خود هم بدرستی از میزان دارایی و املاک و مستغلاتش خبر نداشت ، در سفری به بندر انزلی ویلایی بسیار شیک و وسیع نظرش را گرفته بود و چون در صدد خریدنش بر آمده بود ، فهمیده بود که آنرا در دورانی خریده که تجارت برنج شمالی به خارج از استان ممنوع بود و او با زرنگی تریلی های برنج بسیاری را به تهران منتقل و سودهای نجومی هنگفتی برده بود ، مش ممد با همان حرکات زنانه تعریف میکرد که حاجی با نوشتن پلاکاردهایی تحت عنوان اهدایی مردم قهرمان فلان و بهمان شهر به جبهه های نورعلیه ظلمت و چسپاندن به بار و بدنه تریلی ها پخش نوحه خوانیهای آهنگران و کویتی پور توانسته بود روز روشن و علنی صدها تریلی بار را از تمام پاسگاهها بگذرانند و در انبارهای حاشیه تهران انبار کرده و بتدریج بفروشد ، در همان زمان بود که ویلای بزرگ بندر انزلی را که گفته میشد از اموال مصادره ای یکی از طاغوتیهاست نظرش را جلب کرد و چون تحت اختیار یکی از ارگانهای دولت انقلابی در آمده بود آنرا با دادن انعامی چرب و نرم به مسئول وقت ، با بهایی کمتر از یک بیستم قیمت واقعی با سرایدار بدون حقوق مستقر در آن خریده و بتدریج که در میان حجم عظیمی از پول و ارزهای خارجی گم شده بود ویلای شمال هم چون املاک بسیاری که در اغلب شهرهای بزرگ داشت و برخی از آنها را هم ندیده خریده بود ، فراموشش شده بود . حاج نصر الله همایونی از گردن کلفت ترینهای بازار تهران بود و از روی سربرگهای فاکتور و کارت ویزیتهایی که چاپ کرده بود میشد به فهرست طویل و بسیار متنوع فعالیتهای او پی برد ، طلا و جواهرات همایونی ، شرکت کشت و صنعت همایونی ، صنایع شوینده همایونی ، شرکت تولید روغن نباتی همایونی ، سازنده اسکلت فلزی و قالبهای بتونی همایونی ، سنگ و سرامیک همایونی ، اسباب بازی فروشی همایونی ، لوازم آزمایشگاهی و پزشکی همایونی ، شرکت واردات دارویی همایونی ، کفش و کیف همایونی ، تولید قطعات بتونی همایونی ، رستورانهای زنجیره ای همایونی ، شالی کوبی همایونی ، تولید تخم مرغ و جوجه یکروزه همایونی ، البسه همایونی ، قماش همایونی ،

لوازم خانگی همایونی، شرکت تولیدی رب گوجه همایونی، بنگاه معاملات ملکی همایونی، ماست بندی همایونی، خوراک دام و طیور همایونی، سردخانه همایونی و..... را میشد هنگام انبار گردانی یا خانه تکانی و نظافت در خانه ها و مغازه های مختلف حاج نصر الله همایونی دید. پس از آنکه متوجه شده بود که ویلای بندر انزلی متعلق به خودش است، در بازگشت به دنبال اسنادش گشته بود و اسناد دهها ملک و مستغلات دیگر را هم در گاو صندوقهای انباشته از سند و بنچاقش یافته بود که آنها را فراموش کرده بود. زندگی خصوصی مش ممد (اگر بشود برای او چیزی بنام زندگی خصوصی قائل شد!) چون همیشه ی عمرش در دو اتاق کوچک سرایداری گوشه حیاط حاجی میگذشت و او در رفت و آمدهای شبانه روزیش به بیرون و اندرون خانه حاجی ابتدا از کنار منزل خود میگذشت، اما فرصت و تمایلی نداشت تا اوقات اندکی را با آسیه همسر خود سپری کند، تمام سلولهای جسم و امواج روانش، او را بسوی آشپزخانه و اندرونی حاجی میکشیدند و به همان خو گرفته بود. در فرصتهای کوتاهی که مش ممد در کنار خانواده خودش بسر میبرد همیشه از ثروت و ملک و مستغلات و کارخانه ها و شرکتهای جور واجور حاجی میگفت و میگفت و میگفت، ثروت و دارائی حاج نصر الله این خدای مش ممد پایان نداشت و او همیشه چیزهای تازه ای برای گفتن داشت، تمام این اطلاعات را از طریق رفت و آمدهایش به اندرونی و گوش کردن به گفتگوهای طولانی و اغلب تلفنی حاج خانم و سایر افراد اندرونی کسب میکرد. فکر و ذکر حاج نصر الله، تمام خلوت او را هم انباشته و به تصرف خود در آورده بود، در حقیقت حاج نصر الله ناخواسته حتی خصوصیتترین لحظات زندگی مش ممد را هم انباشته و از او گرفته بود، اصلا مش ممد بجز گفتن در باره حاج نصر الله حرفی دیگر بلد نبود، راستش چنان از هر طرف توسط حاج نصر الله محاصره شده بود که امکان فراگیری چیزی فراتر از حاجی نداشت. تمام رفت و آمد و تردهای مش ممد با دوچرخه بود، دوچرخه ای بسیار قدیمی با خورجینی بزرگ و کثیف داشت که معلوم نبود رنگ اصلی آن چی بوده و نمونه چرخ و خورجین را فقط میشد در موزه ها دید، درست مثل خود مش ممد که نمونه اش را میشد در گورستانهای عهد قجرها یا آثار و ادبیات و اخبار آن دوران تصور کرد، مش ممد تجسم عینی غلام خانه زاد

بود، باری این دوچرخه و خورجین رفیق راه و شریک زندگی و کار و فعالیت این غلام خانه زاد بودند، طوری شخصیت مش ممد با دوچرخه و خورجین عجین و ممزوج شده بود که انگار با آن دوچرخه زنگ زده و خورجین چرکین از مادر متولد شده بود، برای کسانی که مش ممد را از نزدیک میشناختند فکر کردن به مش ممد بدون همان دوچرخه و خورجین کذایی دشوار و بلکه غیر ممکن بود. مش ممد در طول عمرش هرگز مرخصی نخواست و مرخصی هم نرفته بود، تصور اینکه او شب زفاف یا ماه عسلش را چگونه گذرانده سخت دشوار بود، مش ممد جزء کوچک، بلکه کوچکترین جزء اموال حاج آقا نصر الله همایونی بود که نظر کسی را جلب نمیکرد، درست مثل دوچرخه و خورجینش که حتی نظر دله دزدها را هم بخود جلب نمیکردند، مش ممد هم نظر هیچیک از دوستان و مهمانان و شرکاء و مشتریان حاجی را بخود جلب نمیکرد. مش ممد با تمام زحمات شبانه روزیش خنثی و بدون جاذبه بود.

ساعت جسم مش ممد بر روی پنج صبح و نه شب تنظیم شده بود، هر روز چون ماشینی دقیق در ساعت پنج صبح بیدار میشد، وضو میگرفت و نمازش را میخواند، آنگاه از خانه خارج میشد و رکاب میزد و از نانواپی همیشگی نان سنگک میگرفت و درست وقتی به خانه حاجی میرسید که سبکینه سادات کلفت حاجی میز صبحانه را چیده و کارد بدست تنها منتظر نان گرم بود تا با سلیقه ببرد و در کنار صبحانه مفصل و متنوع سفره خانه حاجی بر روی میز بچیند. در سن شصت و نه سالگی اولین سبکته ناقص در ساعت سه صبح و هنگام خواب به سراغش آمد، دهانش کج شد و سمت چپ بدنش به اختیارش نبود.

قبل از رسیدن بچه ها آسیه همسر مش ممد با چنان داد و هوار و کولی بازی به عزاداری و شیون پرداخت که تمام در و همسایه با خبر شدند و یقین پیدا کردند که برآستی کسی مرده است، آسیه با عجله به تک، تک فرزنداناش تلفن زد و با همان شیون و زاری آنها را بیدار و با خبر کرد. مش ممد چند بار تلاش کرد تا مانع شلوغ کاری آسیه شود اما موفق نشد زیرا دست و دهانش به اختیارش نبود، البته در ساعات اولیه صبح هم هوش

و حواس چندانی نداشت، اما در ساعت نه و نیم با نگرانی و دهان کج از آسیه پرسید که کسی برای خانواده حاجی نان گرفته است؟ سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت و سعی ناموفقی کرد تا بلکه بتواند از جایش برخیزد اما نتوانست. او بیشتر از هر چیز نگران مغازه قصابی بود که باید آنروز میرفت و با خورجین پر از گوشت بر میگشت! اولین پسرش احمد راننده تاکسی بود و زودتر از بقیه به بالینش آمد و آمبولانس خبر کرد و خود و مادرش هم به دنبال آمبولانس راهی اورژانس شدند، مسعود دومین و آخرین پسر که در ضمن کوچکترین فرزندش هم بود و بقیه فرزندانش به تدریج او را در بیمارستان دیدند و از اینکه پدر بدون توجه به حال پریشان خود تنها نگران تهیه نیازمندیهای اندرونی حاجی است حیرت زده و تا حدی دلخور شدند، از آنجا که مش ممد بیمه نبود و دفترچه خدمات درمانی نداشت هزینه آزمایشات جورواجور و دارو و تخت بیمارستان حسابی همه بچه ها را در منگنه گذاشت و فرزندان بر سر سهم هر کس از مخارج اختلافاتی پیدا کردند. دوازده روز طول کشید تا پزشک او را مرخص کرد و توصیه اکید کرد که مش ممد لااقل دو ماه باید استراحت کند و داروهایش را مرتب بخورد.

مش ممد بجز آسیه و فرزندانش کس و کاری نداشت و اگر هم داشت او را فراموش کرده بودند، تنها زن و فرزندانش به ملاقاتش میرفتند. خانواده حاجی پس از اطلاع از سکتة مش ممد دیگر هیچ سراغی از او نگرفتند و حالی نپرسیدند، سرعت جوانکی بنام کیان را جایگزینش کردند.

فرزندان مش ممد که در کنار بسترش حاضر میشدند یکسره از حاجی بدگویی میکردند و گله مند بودند که چرا حتی احوالی از او نمیپرسند و از آن بدتر چرا در طول بیش از پنجاه سال خدمت شبانه روزی لااقل او را بیمه نکرده تا در روزهای پیری و بیماری و افتادگی به دردش بخورد؟ پس از رفتن فرزندان آسیه با وراجی پایان ناپذیرش همان حرفها را بارها و بارها تکرار میکرد و چند نفرینی هم چاشنی گله گزاریهای بی پایانش میکرد که البته مش ممد سخت مخالف بود، ولی به علت آنکه دست و دهانش در اختیارش نبود نمیتوانست مانع

بدگویشان بشود. موج منفی اینهمه گله مندی و بدگویی کم، کم بر مش ممد هم اثر گذاشت و پایای بهبود تدریجیش چنان جرات و شهامتی پیدا کرد که او نیز زبان به گله و شکایت گشود، با خوردن دارو و اجرای دستورات پزشک هر روز که میگذشت قدری بیشتر خود را باز مییافت و بیشتر از زیر چتر جاذبه سحر آمیز و مسخ کننده حاجی خارج میشد، فرزندان او را تشویق میکردند و کلماتی یادش میدادند تا پس از بهبود به حاجی بگویند و بخاطر اینهمه خدمات و قصوری که حاجی در حقش کرده بود خواهان جبران بشود. هنوز یک ماه نگذشته بود که کجی دهان مش ممد کمتر شد و توانست هم حرف بزند، هم بدون کمک آسیه غذا بخورد و هم با عصا راه برود، اما این راه رفتن سبب شد تا با کیان خدمتکار جدیدی که جای او را گرفته بود تا حد پدر کشتگی دشمن شود، تمام حس کینه و عداوتی که یک مرد میتواند داشته باشد و در شصت و نه سالی که عمر از خدا گرفته و در وجودش سرکوب و انباشته شده بود چون دملی چرکین سر باز کرده و متوجه کیان شده بود! بخصوص اینکه کیان خدمتکار جدید جوانی بود که واتی در اختیار داشت و در هر فراغتی که مییافت سرش در گوشی موبایلش بود، گاهی به تنهایی قاه، قاه میخندید و گاه با نچ نچ کردن اخم میکرد! با بودن خانواده مش ممد در منزل سرایداری کیان جایی نداشت، لذا اوقاتی که در انتظار بود را بر روی صندلی چوبی نزدیک خانه سرایداری میگذراند و حرفها و حرکاتش از دیدگان پر از کینه مش ممد و آسیه مخفی نمیمانند، کیان در مکالمات تلفنی طوری با طرف مقابلش گفتگو میکرد که گویی خود ارباب خانه و محرم اسرار و مشاور حاجی است، البته این گفتگوها در ضلع مقابل

خانه مش ممد و در میان باغچه بزرگ و با طراوت حاجی و در پناه درختان صورت میگرفت، جایی که حدود شصت متر با درب ورودی کاخ حاجی و تنها حدود ده متر با پنجره سرایدار فاصله داشت، مش ممد و آسیه در تمام مدت بیداری کشیک آن جوان را میکشیدند و تا میدیدند که گوشی بدست بسوی زاویه مقابل میروود خود را بکنار پنجره میکشاندند و طوری گوشهایشان را تیز میکردند که حتی لذت و توفیق شنیدن یک کلمه را از دست ندهند، میشنیدند و با هر سکوت آن جوان، پاسخ و حرفهای طرف مقابل را حدس میزدند و ناسزاهایی

نثارش میکردند که چنان الفاظ رکیکی در خانه و زندگی مش ممد سابقه نداشت. روزی که مش ممد به مکالمه طولانی کیان گوش داده و بر افروخته بود، غرولند کنان نیمی خطاب به آسیه و نیمی با خود میگفت: روی آدم دروغگو سیاه باد، آخه بدبخت تو کسی هستی که بتوانی از حاجی چک میلیاردی بگیری؟ آخه حاجی اصلاً ترا آدم حساب میکند که بیاید ضامن کس و کار دزد و خلاف کارت شود؟ بدبخت ترا هنوز نداشته اند که قدم در آشپزخانه بذاری، اگر بجای من بودی چه میگفتی و چه میکردی؟ که از تمام چند و چون زندگی حاجی خبر دارم و بارها مش و مالش داده و علاوه بر تمام خدمات، برایش منقل داری و گارسونی هم کرده ام و همه خانمهایی که با حاجی ملاقات خصوصی داشتند را میشناسم و راهنماییشان میکردم، بیچاره ی احمق حالا کارت به جایی رسیده که خیال میکنی حاجی ترا عددی حساب میکند و رویت را زمین نمیکند، نخیر، مستی! برو و این حرفها را به همان دراز گوشی بگو که دروغهایت را باور میکند! ترا خدا بین جوجه دیروزی به جوجه پارسالی میگوید: بگو جیک جیک! توی ناقابل دروغگو کارت بجایی رسیده که بخوای پا جا پای من بذاری؟ همه بچه های حاجی تو بغل و رو پاهای من بزرگ شده اند، این من بودم که گیسوهای زن و دختران حاجی را شانه میزد و میبافتم، من بودم که قنداق بچه ها را باز و تر و خشکشان میکردم، جان شیرین فرزندان حاجی در زیر دستان من بود، اون قدیما من کاسه واجبی درست میکردم و دست حاج خانم میدادم و در تمام مدتی که با این و اون بودم و کور بودم و هر چه میدیدم میگفتم ندیده و هر چه میشنیدم میگفتم نشنیده ام. جوانک بیمزه تو خیلی مانده تا پا جای پای من بذاری این من بودم که هر وقت حاجی نبود حاجی خانم را به اون مهمانیها میبرد، آدم که خر نیست، من اگر هیچی نمیگم، معاش این نیست که هیچی هم ندیده و نشنیده و نفهمیده ام!

این غرولندها و خود گویی ها هر روز بیشتر حس شهامت را در مش ممد بیدار میکرد. فرزندان هم در هر دید و باز دید تشویقش میکردند تا برود و مثل یک مرد در مقابل حاجی بایستد و بگوید من حقم را میخواهم. مش ممد تمرین یکی از دختران حاجی را دیده بود که در مقابل آینه صحنه های تئاتر را بازی میکرد و با صدای بلند

متنهایی را میخواند ، اصلاً بیشتر اوقات زن و دختران حاجی یا در مقابل آینه میگذشت یا در مهمانیهای مختلف در بغل این و اون ! طوری شخصیت نازل مش ممد در نظر خانواده حاجی هیچ و پوچ بود که در حین عشقبازی از او شرم نمیکردند و خود را نمیپوشاندند ! تمام این خاطرات که روزگاری دراز در قلب و روحش مرده بودند ، چون روز رستاخیز زنده و به تفصیل بر زبانش جاری میشدند . گوشهای آسیه حتی یک کلمه را هدر نمیدادند و آنهمه اسرار مگو را ثبت و ضبط میکردند . بسیار اتفاق می افتاد که آسیه از شنیدن یک یا چند مورد از بی حیایی های زن و دختران حاجی جیغ کوتاهی بکشد . تشویق و ترغیبهایی بچه ها سبب شد که مش ممد نیز چون نوشین دختر بزرگ حاجی در مقابل آینه به تمرین پردازد . از آن پس هر گاه به دستشویی میرفت با شرمی زنانه در مقابل آینه رنگ و رو باخته و قدیمی دستشویی می ایستاد و جملاتی را که باید خطاب به حاجی بگوید خطاب به تصویر خود تکرار میکرد ، به صورت و لب و دهان و چشمانش حالات مختلفی میداد ، بتدریج چند جمله ای را بقدری تمرین کرد ، که تال لب میگشود گویی عربی شمشیر بدست دارد در میدان جنگ قبیله ها رجز میخواند ! با گفتن و ته کشیدن آن چند جمله ، مش ممد دوباره از اوج حماسی خود به قعر ترس و بزدلی و روحيات و لحن زنانه اش سقوط میکرد و آن ادبیات حماسی به ناله و نفرینی مبتذل و عجوزه وار تبدیل میشد که هر گاه فرزندان حاضر بودند آنها را به خنده ای غریب می انداخت که حاصل حقارت و ابتذال و ناشیگری مش ممد و تاسف عمیق آنها از داشتن چنین پدری بود . (مسعود نیمه شوخی ، نیمه جدی به احمد گفته بود ، دُن کیشوت و سانچو پانچو هم هرگز به گرد پای بابا نمیرسند !) آسیه تک ، تک کلمات و حرکات مش ممد را بارها و بارها به فرزندانش گزارش میداد بطوریکه آنها از اینهمه پرگویی به ستوه میآمدند ، سرانجام مسعود پسر کوچکش متنی به قرار زیر نوشت تا پدر آنرا حفظ کرده و در روز مناسب خطاب به حاجی بگوید !

"حاج آقا کودکی شانزده ساله بودم که بخدمت خانواده شما در آمدم ، پنجاه و سه سال تمام بطور شبانه روزی به شما خدمات صادقانه کرده ام و هرگز سَرّی از اسرار شما را برای بیگانه ای فاش نکرده و محرم اسرار

خود و خانواده ات بوده ام ، انسانیت حکم میکند که همانطور که من حق نان و نمک شما به چشمم بوده و هست ، شما هم در این روزهای افتادگی و بیماری به دادم برسی و دستم را بگیری و

کل آن متن از دوازده خط تجاوز نمیکرد ، قریب بیست روز در هر شبانه روزی چند بار مش ممد این متن را که مسعود در گوشیش ذخیره کرده بود گوش میکرد و در هر لحظه ای که کیان در آن حوالی نبود باز به تکرار گوش ، و با صدای بلند تکرار میکرد ، بطوریکه در این اواخر کل متن را بدون ذره ای مکث و تپق زدن میخواند . دوران نقاهت دو ماهه اش تمام شد و عصا را کنار گذاشت با آنکه هنوز دارو میخورد و قدری کج راه میرفت ، تنها کمی از لمس و سرّ بودن بدنش باقی مانده بود ، آسیه هر روز تشجیعش میکرد که برود و وقتی از حاجی بگیرد و متن غرایش را برایش بخواند و او هر بار به بهانه ای آنرا به تعویق می انداخت ، خودش بخوبی میدانست که دل و جرات خواندن آن کلمات را ندارد ، از طرفی از خواندنش لذت میبرد و از طرف دیگر خدا ، خدا میکرد که هرگز ناچار به گفتن آنها در برابر حاجی نشود . سرانجام مسعود عصبانی شد و گفت : پدر ! حاجی آدمخور نیست ، امثال تو حاجی را حاجی کرده و خود از آنها میترسید ، این بت را امثال تو تراشیده اند و تمام بیم و امید خود را به او گره زده اند ، بلند شو مرد ! برو حرفت را بزن . مثل اون یارو شده ای که اسم بچه اش را رستم گذاشته بود ولی میترسید صدایش کند !

اما چنان ترس بی دلیلی در دل مش ممد خانه کرده بود که از تصور روبرو شدن با حاجی هم میترسید ، سرانجام مسعود همراهش شد و چون کودکی که اولین قدمهایش را به کمک کسی دیگر بر میدارد در هر قدم او را تشویق و تشجیع کرد تا او را به آستانه درب آشپزخانه حاجی رساند . با آنکه بجز آشپز و سکینه سادات کسی دیگر در آشپزخانه نبود دیگر نیروئی برای گفتن درخواستش حتی به سکینه سادات کلفت همه کاره ی خانه نداشت ، مش ممد میخواست از طریق سکینه سادات از حاجی وقت ملاقات بگیرد اما تکیه به دیوار کرد و یارای گفتن نداشت . سکینه سادات نگاه پرسش آمیزی به مسعود کرد و ضمن احوالپرسی گفت : ها مسعود

خان چه عجب از این طرفها؟ مسعود هم بسادگی گفت: سکینه خانم پدرم بیشتر از دو ماهست که سخته کرده و در این مدت هیچکس حتی احوالی از او نپرسیده، نه بیمه است و نه پس اندازی و نه جا و مکان و نه چاره ای دارد، ماها هم به اندازه گرفتاریها و مخارج خودمان بیشتر نیستیم، بابت همین مدت هم به قرض و قوله گرفتن از این و اون افتاده ایم، پدرم پنجاه و سه سال بطور شبانه روزی برای حاجی و خانواده اش زحمت کشیده، میخواهد راجع به حقوق چندین و چند ساله اش با حاجی حرف بزند، میبینی که تازه از بستر بیماری بلند شده، خدا و کیلی هیچکدام از ماها نمیتوانیم مخارجشان را بدهیم، پدرم زبان گفتن هم ندارد تا اینجا که رسیده هفت کفن زرد کرده.

مش ممد نفس، نفس میزد انگار میخواست مانع گفتن مسعود شود و حالا که حرف از دهان مسعود خارج شده بود بیش از حد آنرا شجاعانه مییافت و از آن راضی بود، جملات مسعود بار سنگینی را که بر روانش خیمه زده و نفسش را بریده بود سبکتر میکرد، با آنکه مسعود این جملات را به هیچکاره ای چون سکینه سادات میگفت، انگار خود مش ممد خطاب به حاج نصر الله همایونی گفته و بلکه در حضورش فریاد زده بود.

مسعود ادامه داد: خدا را خوش

سکینه سادات حرف مسعود را برید و گفت: بین مسعود خان حرفهای مش ممد حرفهای منم هست، منم یک الف بچه بودم و زیر دست و پای اینها افتادم، همه کاری برایشان کردم و همه کاری با من کردند! هرگز فرصت نکردم بفهمم زندگی یعنی چی؟ سخته کردن مش ممد چشم مرا هم ترسانده (مکثی نسبتاً طولانی کرد) ادامه داد: میگم، بخدا میگم، همه را به حاج خانم میگم، امروز بار مش ممد افتاده فردا بار من می افتد در این گرانی و بیکسی کی به داد ما میرسد؟ باز صد رحمت به شماها که هوای پدرتان را دارید، بچه های من تا بی پول و درمانده نشوند سالی دوازده ماه سراغی هم از من نمیگیرند. سکینه سادات به سراغ اجاق چند شعله رفت و زیر یکی از آنها را کم کرد و با هیجانی که به او دست داده بود کمی هم انگشت خود را سوزاند، غر،

غری کرد و رفت تا انگشتش را زیر شیر آب سرد کن بگیرد. وقتی برگشت مسعود و پدرش بدون خداحافظی رفته بودند، نگاه به درب آشپزخانه انداخت و دید که مش ممد و مسعود داشتند از دالان منتهی به آشپزخانه دور میشدند.

معلوم نشد که سکینه سادات کی همه حرفهای مش ممد و خود را به حاج خانم گفته بود؟ ولی گفته بود، حاج خانم هم به حاج آقا گفته بود، اما تا زمانیکه حاجی امر به احضار مش ممد داد قریب سه ماه طول کشید، در اواسط تابستان بود که چون هر سال جشن تولد حاج آقا برگزار میشد فرزندان و دوستان هدیه میدادند و بازار تبریک گفتن و تهنیت شنیدنشان گرم بود، از یک هفته قبل استخر بزرگ وسط باغ را خالی و بدون آنکه نیاز به رنگ داشته باشد رنگ آنرا عوض کرده بودند سپس تلمبه را روشن و به قول مش ممد آبی به ذلالی اشک چشم در آن ریخته بودند، حاجی از تهران و چندین شهر و شهرستان مهمانان فراوانی داشت که هر یک سوار بر ماشینهای گرانبه قیمت خارجی با دو و گاه سه همراه میآمدند، ابتدا در پارکینگ وسیع حاجی، سپس در پارکینگهای استیجاری و حتی در گوشه و کنار خیابانها پارک میکردند اودکلن و کراوات زده و با موهای براق و با دسته های گل و بسته های کادو لبخند بلب میآمدند و حاجی را میبوسیدند و تبریک میگفتند، کیان جوان تازه استخدام شده ی حاجی، چون پشکلی که با انبوهی کشمش مخلوط شده باشد با آنکه کت و شلوار پوشیده و کراوات سرخی بسته بود، هاج و واج طوری به این جمعیت رنگارنگ نگاه میکرد که گویی به همه بدهکار و از همه شرمسار است! مدام صدایش میکردند و او سینی شربت و شیرینی بدست به اینسو و آنسو میرفت و پذیرایی میکرد. یکی از مهمانان کرمانی سری به آلاچیق زد و با لهجه خاص مردم کرمان با صدای بلند گفت: پس این مش ممد کجاست؟ چرا اجاقش خاموش و الاچیقش چون کلبه احزان شده است؟ آسیه فوری مش ممد را خبر کرد و او گویی که قرار است بر روی تخت پادشاهیش شرف اجلال کند خود را به آتشیخانه رساند، بزودی لامپهای آتشیخانه روشن و دود از دود کشش به هوا رفت، فن بزرگ روشن شد و جرقه های ذغال به اطراف پراکنده شدند. کسانی دیگر وارد آلاچیق شدند، صدای برخورد بطریهای شیشه ای میآمد.

حاجی با چند مهمان دیگر تنها با یک مایو در آب شیرجه می‌رفتند و شنا می‌کردند، جمعیت زیادی مرکب از زنان آرایش کرده و مردان شیک پوش در اطراف حوض بزرگ طوری شادی و هلهله می‌کردند که گویی قرار است حاجی یک تنه همه رکوردهای المپیک را بشکند یا با هر بار شیرجه رفتنش معجزه ای روی بدهد، با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند و گاهی کف می‌زدند و تشویق می‌کردند، کار پذیرایی از اینهمه مهمان را به شرکتی خصوصی سپرده بودند که تعداد زیادی دختر و پسر تازه بالغ و خوشگل را در استخدام خود داشت و آنها هم انواعی از مشروبات و شربت و شیرینی ها را در میان جمع می‌گرداندند، کیان چون غریبه ای ناشی ادای آنها را در می‌آورد، چنین مراسمی هر سال در سالروز تولد حاج نصر الله همایونی بر گزار میشد. مش ممد بیشتر مهمانها را به اسم می‌شناخت، در آنشب طوری به هیجان آمده بود که بیماریش پاک از یادش رفته بود و طبق سنوات گذشته آتش گردانی و منقل داری میکرد، حاجی از آب خارج شده بود و روی لبه حوض نشسته بود، مش ممد به خیالش رسید که خوش خدمتی کند، سینی شربت و شیرینی و مشروبات را از دست دختری خدمتکار گرفت و در مقابلش گرفت، حاجی لحظه ای در چشمان مش ممد نگریست چنان سردی و برندگی و کینه ای در نگاهش بود که مش ممد خشکش زد، آشکارا به لرزه افتاد، سینی داشت از دستش میلغزید که همان دختر لبخند زنان آنرا گرفت، نگاه حاجی نگاه یک گرگ و نگاه درنده ای کینه توز بود که چون برقی بسرعت درخشید، گرچه چندان نپائید اما صاعقه وار بر روان رنجیده و مطیع مش ممد فرود آمد. حاجی در آب شیرجه زد و دور شد، دستان مش ممد در هوا خشک شده بودند، لرزه بر اندامش نشست، کمرش سست شد و شلان، شلان نیمه فلج به آتشیخانه باز گشت. فن نیرومند آتشیخانه ذغالها را سرخ و مخملی کرده بود. یکی از مهمانان مخلوطی از تریاک و شیر را روی وافور بزرگی پخت و مخلوط کرد، مش ممد بیصدا ذغال بزرگی را که کاملاً سرخ شده بود با انبر گرفت و بدست مهمان داد، مهمان سیه چرده با سیلهای چخماقی با آنها به استقبال حاجی رفت، معلوم نشد که چه کسی حوله ای بر شانه های حاجی انداخت و در همین لحظه بود که مهمان وافور را به لب حاجی رساند و بشوخی گفت: حاجی قدر این مش ممد را بدان بین چه ذغال مخملی

درجه یکی آماده کرده ؟ حاجی با چند پُک معجون افیون را کشید ، مش ممد طبق معمول سنوات گذشته بی صدا لیوان چای نبات زعفرانی را جلو حاجی گذاشت . برای اولین بار حاجی لبخندی سرد بروی مش محمد زد ، نگاه یخ کرده و پر از کینه حاجی به نگاهی بیتفاوت تغییر پیدا کرده بود ، بدون آنکه به مش ممد نگاه کند گفت : مش ممد پیغامت رسیده ، همین روزها زحمات را جبران میکنم . خیالت راحت باشد !

آتشب نیز چون سایر شبهای جشن و بلکه بهتر از همه آنها گذشت ***** .

مستخدم تازه که جای مش ممد را گرفته بود خود را به خانواده حاجی ، کیان معرفی کرده بود ، در حالیکه اسم اصلیش مصطفی بود ، کیان سر شب آمد و مودبانه اما با احساسی یخ کرده گفت : مش ممد حاجی فردا میبیندت ، دوچرخه و خورجینت را حاضر کن ، حاجی گفته ترا در خانه لواسان میبیند . ساعت ده صبح باید آنجا باشی ، قرار است خودم برسانمت ، واسه اینکه به ترافیک نخوریم ، ساعت هشت میام دنبالت .

مش ممد پرسید با وانت شما میرویم ؟

ها بله !

آسیه که با بد گمانی به کیان نگاه میکرد پرسید :

وقتی وانت هست دوچرخه و خورجین به چکار میآید ؟

چیزی نپرسیدم ، حاجی گفت مش ممد را با دوچرخه و خورجین به خانه لواسان ببرم ، لابد میخواد در آنجا کاری براش انجام بده !

مش ممد طوری به هیجان آمد که آشکارا میلرزید ، این میتوانست بزرگترین ملاقات و مذاکره همه عمرش باشد که سرنوشتش را تا پایان عمر رقم میزد . نگاه سرد و بیرحمانه حاجی طوری بر مش ممد تاثیر گذاشته بود

که گویی میخی آهنین و تیز و سرد بر حلقومش کوبیده اند! از آن پس نتوانسته بود بدون فکر کردن و ترسیدن از چنین نگاه تهدید آمیزی به حاجی فکر کند. با آنکه هر آنچه از گذشته پر از شهوت و هرزه کاریهای زن و دختران و خود حاجی بیادش آمده و بارها برای آسیه تعریف کرده بود باز هم از گفتن و تکرار چند باره آنها برای آسیه کوتاهی نمیکرد، اما پس از آن نگاه حاجی، شهادت باز گویی در خود نمی یافت، با آنکه گاه آسیه گوشه و کنایه ای میزد و بیادش میآورد او بر خلاف گذشته عمداً دنباله آنها را نمیگرفت. میدانست که بزرگترین بی احتیاطی عمرش را کرده و اگر چنان افشاگریها را باد بگوش حاجی نصر الله متعصب ناموس پرست برساند باید کار و بلکه عمر خود را تمام شده بداند، اما چه کسی ممکن بود آنها را بگوش حاجی یا حاج خانم رسانده باشد؟ آسیه؟ نه امکان ندارد! وقت و امکانش را نداشته. بچه ها؟ نه آنها هم خیلی نمیدانند. مش ممد به علت شرم و حیای ذاتی از توصیف صحنه های حاد جنسی در حضور آنها پرهیز کرده بود، در ضمن بچه ها به حاجی دسترسی نداشتند و محالست که پدرشان را لو داده باشند. کیان چطور؟ نه کیان هم چیزی از گفته های او و آسیه را نشنیده به قول آسیه کیان بجز خودش و گوشیش کسی را دوست ندارد. پس چه میتواند باشد؟ آن نگاه برنده و پر از کینه حاجی، بیشتر نگاه یک افعی بود تا نگاه یک آدمیزاد! نه، نه دارم اشتباه میکنم، شاید بیخودی دارم به حاجی شک میکنم، بسکه بچه ها بدگویش کردند منم بد بین شده ام، اما چیزی که هست چشمان آدم هرگز اشتباه نمیکنند، من چنین نگاه زهر آلودی که هرگز در زندگیم سابقه نداشته را دیدم، نمیدانم، نمیدانم چیزی هست که اصلاً نمی فهمم!

پس از رفتن کیان با دستان لرزان شماره مسعود را گرفت، مسعود از احمد کوچکتر، اما از او با شهادت تر بود، شاید به این خاطر که احمد سالیان بیشتری در خانه سرایداری و تحت تاثیر و جاذبه حاجی بوده و مسعود کمتر! پس از تماس، مسعود هم که در مغازه سوپری کار میکرد دستش بند بود و گفت که خودش زنگ میزند، مش

ممد آسیه را صدا کرد

آسیه تو میگی حاجی چکارم دارد؟

وا! چکارت دارد؟ میخواد راجع به حق و حقوق تصمیم بگیرد، لابد میخواد زحمات اینهمه سال را برات جبران کنه.

یعنی میگی ما را از اینجا بیرون نمیکنه؟ این پسره کیان خیلی ناتواست، وقتی با من صحبت میکرد طوری به در و دیوار اینجا نگاه میکرد که انگار اینجا حق او و ارث پدرش است و ما حق او را ضایع کرده ایم. هیچ از طرز حرف زدن و نگاه کردنش خوشم نیامد!

بد به دلت راه نده مرد! پنجاه و سه سال تمام شبانه روز به این خانواده خدمت کرده ای، مگر شوخیه، مگر آدمیزاده چند سال عمر میکند؟

بلاخره مسعود زنگ زد، آسیه گوشی را بر داشت و رک و راست به مسعود گفت:

مسعود! حاجی میخواد با بابات راجع به حق و حقوقش صحبت کند بابات را که خوب میشناسی از حالا چهار ستون بدنش دارد میلرزد، انگار میخوان اونو به تیرک اعدام ببندند یا دارش بزنند، فردا بیا با اون برو، میترسم نتونه حرفشو بزنه و همه چی رو خراب کنه.

مسعود غرولند کنان گفت:

آخه من مسئول فروشگاهم، کسی نیست جای منو بگیره، اگر چند روزی مهلت بود شاید میشد دو سه ساعت کسی را جایگزین کرد.

مسعود جان دستم به دامنتم، داداشتم به بابات رفته و زبان گفتن ندارد، فقط زبانش سر ما دراز است، خواهرات هم نمیتونن بیان، تازه هم بیان، دخترن و سر زبان دار نیستن، این آخرین فرصت ماست، حالا که

بابات سخته کرده و از کار افتاده میترسم حاجی جل و پلاسمان را تو کوچه بریزه ، ما کجا را داریم بریم ؟ این پسره کیان آمده بود و داشت با چشاش خانه را قورت میداد ، سه بار اسفند دود کرده ام .

خیلی خوب بینم چکار میتونم بکنم -

روز بعد مسعود توانسته بود تا ساعت دو بعد از ظهر مرخصی بگیرد ، ساعت هشت آمد و با پدر و کیان همراه شد ، ساعت نه و نیم بود که به خانه لواسان رسیدند ، سرایدار آنها را از پشت آیفون تصویری دید و راه داد و صندلیهای چوبی را به آنها تعارف کرد . ساعت ده که حاجی قرار گذاشته بود گذشت ، انتظار آنها تا یازده و چهل و پنج دقیقه بطول انجامید ، بالاخره امر به احضار داده شد و مسعود و مش ممد با آسانسور به طبقه هشتم ، یکی از دفتر کارهای حاجی هدایت شدند ، مسعود با دیدن سه منشی زیبا و بی حجاب نجوا کنان گفت : ها ! سه تا عروس ! عروسند فقط توری روی صورتشان نیست .

مش ممد از این اظهار نظر و بی احتیاطی مسعود دچار وحشت شد و دست مسعود را نیشگون سختی گرفت ، بلکه بفهمد و چنین کفریاتی نگوید ، دستان خودش هم با شدت بیشتری شروع به لرزیدن کردند ، وارد دفتر شدند هر دو به حاجی که در انتهای دفتر نشسته و زیر چشمی نگاهی به آنها انداخت سلام کردند ، بعد به منشیها هم سلام کردند و با اشاره منشی مسن تر روی صندلیها نشستند ، حاجی داشت مطالبی را مینوشت ، ضمن نوشتن نگاه تندی به آنها انداخت که میشد توجه یا جواب سلام تلقیش کرد ، او داشت با چند پوشه ور میرفت و چیزهایی را یادداشت میکرد ، ده دقیقه ای طول کشید ، سپس حاجی با نگاه پرسشگرانه ای رو به مش ممد کرد و گفت ::

خوب مش محمد ؟

مش ممد بلند شد و کوشید تا مطالبی را که حفظ کرده بود بیاد آورد، نگاه زهر آلود و نیشخند حاجی چنان بر او سنگینی میکرد که ذهنش را قفل کرده بود، چشمانش را بست و با لکنت گفت :

حاج آقا پسری شانزده ساله!!! بودم که که .

حاجی لبخندی زد و گفت ادامه بده ، پسری شانزده ساله بودی که وارد خدمت خانواده ما شدی و بیش از پنجاه سال خدمت صادقانه کردی و محرم اسرارمان بودی !!

مش ممد بقی زد زیر گریه و دیگر نتوانست ادامه بدهد . دستان و عصایش را که با هر دو دست گرفته بود بشدت میرزیدند .

حاجی نگاهی پرسشگرانه به مسعود انداخت ، مسعود پدر را روی صندلی نشاند و گفت :

حاج آقا پدرم پیر و بیمار شده ، شاید اطلاع داشته باشی که سक्ته کرده ، نه پس اندازی دارد و نه بیمه است و نه جا و مکانی دارد ، همه عمرش در خدمت شما بوده ، بقیه اش خودت میدانی !

ها ؟ میدانم ، بله میدانم ، میخواد جبران کنم ؟ بله ؟ جبران میکنم ، همین امروز هم جبران میکنم ، پنجاه سال !! نه ، پنجاه و سه سال خدمت کرده ، بیشتر از نیم قرن میشود ! نیست ؟

در این حین دو نفر از طرف حسابها و شاید هم از مشتریها یا شرکای حاجی زنگ دفتر را زدند و وارد شدند ، حاجی نیم خیزی کرد و بطرف میز کنفرانس t شکلی که در انتهای دفتر بود اشاره کرد آنها رفتند و بی سر و صدا نشستند .

مسعود گفت :

حاج آقا من با هزار خواهش و تمنا از اوسام مرخصی گرفته ام ، باید ساعت دو سر کارم باشم .

شما؟ اسمت چی بود؟ احمد؟ نه، احمد آن بزرگه است.

کوچکتان مسعودم!

آقا مسعود به سر کارت برگرد، مش ممد که غریبه نیست. حاجی بر خاست تا به نزد مهمانان برود، مسعود و مش ممد بر خاستند، یکی از منشیها آهسته و با لبخند گفت:

مش ممد در حیاط منتظر بماند. شما میتونی تشریف ببری و بکارت برسی.

سپس به همان ترتیب که رفته بودند به حیاط باز گشتند، کیان دوچرخه و خورجین مش ممد را به تنه درخت کاجی تکیه داده و رفته بود. مش ممد روی صندلی چوبی نشست، مسعود هم با غیظی آشکار از آنهمه ضعف پدر، همچنین ضعف خودش در مواجهه با حاجی و تعجب و ترس از اینکه چطور حاجی از متن سخنرانی مش ممد آگاه شده بود و حتی آنرا از حفظ میخواند، متفکر و اندوهگین با پدر خداحافظی کرد و رفت.

دقایقی بعد سرایدار آمد و در کنار مش ممد نشست و او را به صحبت گرفت، آشکارا از لحن و طرز صحبت و ژست های زنانه مش ممد هم تفریح و هم حیرت میکرد. ساعت حدود یک و نیم بعد از ظهر شده بود که پیک رستوران آمد و ناهار سفارشی را در ظروف یکبار مصرف آورد، مش ممد ناهار خورد و به چرت زدن افتاد.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که دوباره مش ممد احضار و به او گفته شد که خورجینش را هم با خودش ببرد!!! اینبار با راهنمایی سرایدار، به تنهایی و با آسانسور دیگری به طبقه هفتم رفت و با حیرت متوجه شد که انگار نقشه این طبقه بکلی با طبقه هشتم فرق میکند، باز هم سه منشی زیبا حضور داشتند، یک نفرشان تظاهر میکرد که دارد مطالبی را تایپ میکند، دیگری همزمان با ناخنها و موبایلش ور میرفت، یکی هم برخاسته بود و با تعجب به خورجین عتیقه روی دوش مش محمد نگاه و همزمان او را راهنمایی میکرد. میز کنفرانس در اتاقی

وسیعتر بود، اینبار حاجی با پنج نفر دیگر جلسه داشت که ظاهراً تمام شده بود، دو تن از مهمانان موزرد و چشم آبی بودند و قیافه هایشان داد میزد که از نژادی اروپایی هستند.

حاجی رو به پیرمردی که روبرویش نشسته بود کرد و گفت:

حاجی قرار است من امروز پاداش پنجاه و سه سال خدمت صادقانه و شبانه روزی مش ممد را بدهم، چه به او بدهم؟ پول، طلا، دلار، یورو؟

حاجی بذار سر جای خودش بمونه، او به این زندگی خو گرفته!

مش ممد خورجین بر شانه و سرپا در فاصله چهار متری از حاجی ایستاده بود و نمیدانست چه عکس العملی نشان بدهد، بکلی هر نوع اراده از او سلب شده بود، در نگاه حاجی دو باره همان سردی، برندگی و بیرحمی را میدید که بدرستی از علتش آگاه نبود، انگار حاجی میخواست با این طرز نگاه کردن او را قصاص کند، با خود اندیشید: چه کار کرده ام؟ حرفی زده ام که نباید میزد؟ کاری کرده ام که نباید میکردم؟

حاجی نشان داده بود که از متنی که مسعود نوشته و او حفظ کرده بود نه تنها خبر دارد، بلکه با همه ضیق وقت و بی اعتنائیش به کسی چون او، آنرا حفظ کرده است، لااقل چند سطر اولش را حفظ کرده بود و این نشان میداد که بارها آنرا گوش کرده، پس باید از سایر گفتگوهایش با آسیه هم خبر داشته باشد و با بیاد آوردن آنهمه افشاگری و حرفهایی که در باره بی بند و باری و روابط گسترده و متنوع حاج خانم و دختران و عروس و دامادهای حاجی گفته بود به وحشت افتاد، در مدتی که در خانه افتاده بود، پس از سکتة حسرت حرف زدن به دلش مانده بود، بعد که به حرف آمد از هر آنچه در طول پنجاه و سه سال از حاجی نصر الله همایونی و بستگانش دیده بود چیزی فرو گزار نکرده بود، تقریباً چیزی نمانده بود که کمتر از سه بار برای آسیه تعریف نکرده باشد. انگار حشره ای به مغزش نیش زد، حاجی در خانه اش دستگاه استراق سمع و چه بسا دوربین کار

گذاشته و از هر حرف و حرکت او آگاهست!! همه حرفهایش را گوش کرده! در این شکی نیست! حاجی، از اینکه در باره هرزگی و زبازگی های خودش چیزی گفته شود چندان اهمیتی نمیداد، در طول عمرش تنها چند نفر از دوستان همسنگ و طرازش جرات کرده و با اشاره به هرزگیهایش به شوخی چیزی گفته بودند که البته او هم با شوخیهای رکیکتر و غلیظتری پاسخشان را داده بود، آنها اسراری نبودند که منشی ها و مهمانان و آشنایان حاجی خبر نداشته باشند، بار بی ناموسیهایش را دیگران کشیده بودند او ناموس دیگران را گاییده بود، اما حالا با خبر شده که دیگران هم بیکار نبوده و حسابی ناموس خودش را آباد کرده اند، این مرد به هر حال یک مسلمان و شیعه متعصب ایرانی است و نمیتواند نسبت به زن و ناموس خود بیتفاوت باشد، تا آنجا که دیگران بار بی ناموسی حاجی را حمل میکردند، نه تنها مشکلی نبود بلکه افتخار آمیز هم بود، اما اگر قرار بود خودش بار بیناموسی دیگران را به دوش بکشد و نوکر برده سان بیمقداری چون مش ممد هم از آنها خبر داشته و در دل تحقیرش کند قضیه بکلی فرق میکرد. آخ لعنت بر این ناموس که زندگی ایرانیها را گندانده، مردان ایرانی دوست دارند جامعه آزاد و پر از فساد و بی بند و باری جنسی باشد، خودشان زن و دختر سائرین را بگایند اما هیچ مرد دیگری زن و دخترشان را نگایند و خانواده خودشان در بازار حراج ناموس شرکت نداشته باشد! در دل لعنتی هم نثار کیان کرد که سبب شده بود او چنان حرفهای ممنوعه ای به آسیه بگوید.

حاجی بحرف آمد و دنباله افکار وحشت اور مش ممد را قیچی کرد:

نه، مش ممد بیشتر از این حرفها بگردن من حق دارد، او حافظ همه اسرار خانوادگی منست، پول ممکنست ارزشش کم و زیاد شود یا ارزشش را از دست بدهد، طلا خوبست، امروز میخواهم زر بارانش کنم!!!

مش ممد خشکش زده بود، انگار منتظر حکم اعدام خودش است و دارد آخرین تشریفات قبل از اعدام را طی میکند، نمیدانست چرا از کلمات طلا و زر باران که با موزیگری خاصی ادا شده بودند وحشت زده شده است؟

حاجی بلند شد و گفت:

مش ممد به دنبالم بیا ! و همزمان بسوی اتاقی دیگر که درش به سالن کنفرانس باز میشد رفت . مش ممد احساس میکرد که لنگی ناشی از سگته اش که پیش از این فکر میکرد بکلی بهبود پیدا کرده است قویتر از زمان سگته به سراغش آمده ، لنگ لنگان و پاکشان به دنبال حاجی رفت . در این فاصله حاجی درب اتاق را گشود و درب به راهروی باریک و قفسه بندی شده و پر از پوشه و پرونده باز شد که ظاهراً همه دکور ، و برای رد گم کردن بودند ، دیوار و قفسه چون صفحه ای ریلی بسمت راست حرکت کرد ، قفسه و پوشه و پرونده ها در دیوار محو شدند و درب گاو صندوقی به بزرگی درب اتاق باز شد ، اتاقی بزرگ تبدیل به گاو صندوق شده بود ، بدرستی معلوم نبود که گاو صندوق را در دل اتاق جا داده اند یا بکلی اتاق را به گاو صندوق تبدیل کرده اند؟! در قفسه های مخصوص سمت چپ و راست گاو صندوق شمشهای طلا با دقت بر روی هم تا سقف چیده شده بودند ، مش ممد به فاصله دو متری آنها رسیده بود و دیگر یارای پیش رفتن نداشت ، برق طلا افسونش کرده بود ، حاجی بر گشت و شانه اش را طوری کشید که ناخن شستش به عضله شانه اش فرو رفت و آنرا بدرد آورد ، با همه کم هوشی در آن خشونتی آشکار دید !

بین مش ممد ، همه اینها طلاست ! شمش طلای سوییسی اصل ! به پاس پنجاه و سه سال خدمات صادقانه و راز داریت (بر روی راز داری تکیه ، و آنرا کشدار ادا کرد) هر چه میتوانی از آنها بردار و ببر !!! دقت کن هر چه را میتوانی حمل کنی در خورجینت بریز ، باید طوری ببری که حتی یکی از آنها نیفتد و گر نه هیچی نصیبت نمیشود و خانه را هم باید ظرف بیست و چهار ساعت تخلیه کنی ، کافست آنها را در خورجینت بریزی و طوری حمل کنی که نیفتی و حتی یک عدد هم از آنها نریزد و تا درب آسانسور برسانی ، هر چه در آن یکبار برده باشی مال تو خواهد بود ، ثروتمند میشوی و به همه آرزوهات میرسی !

مش ممد اینک در فاصله ای از شمش های طلا قرار داشت که اگر دستش را دراز میکرد میتوانست آنها را لمس کند ، شمشها برق عجیبی داشتند که با برق سایر فلزات زرد رنگ فرق میکردند ، با خود اندیشید که

محالست حاجی برای فرد ناقابلی مثل من اینهمه شمش تقلبی درست کرده باشد، بیگمان طلاها واقعی اند اما طرز نگاه حاجی طوری سرشار از خصومت است که مثل تیغ میبرد، ایا ممکنست همه اینها بخاطر افشای بی ناموسیها و رفیق بازیهای زن و دخترانش باشد؟ باز حرفهایش با آسیه را مرور میکرد و با بیاد آوردن انها بیش از پیش متوحش و دچار ترس میشد. منشی ای که ابتدا راهنمایش بود با یک لیوان شربت آمد. حاجی گفت:

مش ممد پیداست خسته ای، دهانت خشک شده بیا شربت بخور که جان بگیری، این اساسیترین و آخرین و مهمترین کار زندگیت است هر یک از آن شمش ها بیشتر از دو میلیارد تومان می ارزند، اگر به اندازه کافی برداری میتوانی در جُردن قصری با شکوه بخری، در هر شهری از شهرهای شمال که خواسته باشی، میتوانی بهترین ویلاها را داشته باشی، میتوانی برای پسران و دختران و حتی نوه هایت هم هر چه خواستند بخری، میتوانی تا آخر عمر ارباب بشوی و دیگر هرگز به هیچ کس محتاج نشوی، همه اینها به غیرت امروز تو بستگی دارد، کافیت خورجینت را پر کنی و بر دوش بکشی و بار را تا درب آسانسور برسانی!!

مش ممد با خود اندیشید:

میخواهد دزدم کند و سابقه خدمات صادقانه پنجاه و سه ساله ام را لکه دار کند، اگر طلایی بر داشتم و زنگ به پلیس زد و با طلاها دستگیر شدم چه خاکی ب سرم بریزم!

بعد متوجه شد که ناخود آگاه و تحت تاثیر هیجانات آنروز این کلمات را بر زبان آورده و نه تنها حاجی بلکه مهمانهایش هم شنیده اند!!!

نه مش ممد، قصد ندارم دزدت کنم، تو دزد نیستی، تو فردی امین و رازدار داری! (راز را کش داد) دوربینهای دفتر همه حرفها و حرکات ما را ثبت و ضبط میکنند، اصلاً میخواهی قرار داد کتبی مینویسم و این

آقایان هم به عنوان شاهد زیرش را امضاء میکنند و در جیت میذارى! ها چطور است؟ خانم منشى بيا و قرار

داد فى مابین من و مش ممد را بنویس!

منشى مسن تر قلم و کاغذ در دست آمد.

بنویس! بنام خدا و غيره، تاريخ هم بزن، بله، بنویس! قرار داد فى مابین آقایان نصرالله همايوني و محمد یتیمی

. آقای نصر الله همايوني متعهد میشود که به پاس خدمات صادقانه و شبانه روزی اقاي محمد یتیمی اجازه دهد تا

ایشان هر مقدار که میتوانند از شمش های طلای انبار را بردارند و با خود ببرند. مقدار طلايی که ایشان میتوانند

بر دارند محدودیت ندارد، تنها به شرطی طلاها مال ایشان خواهد شد که آنها را از انبار تا درب آسانسور بدون

ریختن شمش ها و افتادن خودش حمل کند و از آن پس هر آنچه را یکجا حمل کرده مال ایشان محسوب

میشود، حتی اگر یک تن طلا با خود حمل کرده باشد.

امضاء نصرالله همايوني

محمد یتیمی

شهود:

آقای آقای آقای آقای آقای

اینها را در سه نسخه تایپ کن و بیار تا خیال این مرد وفادار و رازدار راحت شود. (باز کلمات وفادار و

راز را کشید و با تاکید خاصی ادا کرد).

حاجی متوجه سینی شربت شد که بر روی میز کوچکی کنار درب گاو صندوق مانده بود.

مش ممد شربت را بخور تا جون بگیری ، کار امروزت بزرگترین کار همه عمرت محسوب میشود ، هر یک از آن شمشهای طلای سوییسی نزدیک به دو میلیارد تومان می ارزند ، میدانی دو میلیارد تومان چقدر پول است ؟ فقط همت کن ! فاصله انبار تا آسانسور کمتر از صد متر است ، این کمتر از صد متر را با موفقیت طی کن و هر آنچه را که یکجا حمل کردی مال تو خواهد شد .

مش ممد لیوان شربت را در دست گرفت و نگاهی به آن انداخت ، با خود اندیشید که چیزی در این شربت ریخته اند که مرا ناتوان یا مسموم کند .

حاجی به فراست در یافت ، لیوان را گرفت و یک چهارمش را به آرامی نوشید مش ممد هم با تردید بقیه را مزمه کرد براستی شربت خنک و گوارایی بود و به او جانی تازه داد . (در دل آرزو کرد که کاش میتوانست لیوان دیگری بنوشد.)

منشی بر گه های تایپ شده را آورد و با اشاره حاجی با صدای بلند خواند ، حاجی سرعت هر سه را امضاء کرد ، مش ممد هم با دستهای لرزان امضاهای کج و کوله ای به پای آنها انداخت که خیلی به هم شبیه نبودند . منشی انگشت سبابه مش ممد را در استامپ زد و زیر امضاهایش گذاشت ، بدین ترتیب اثر انگشت هم از او گرفت .

سپس بر گه ها برای مهمانان برده شد ، پیرمردی که در میان مهمانان بود زیر لب گفت " بیچاره ی بدبخت ! " و امضاء کرد ، چهار نفر دیگر هم با بی تفاوتی امضاء کردند ، حاجی یک نسخه از آنها را جدا کرد و به مش ممد داد .

بیا ، مش ممد ، خیالت راحت شد که کسی نمیخواهد دزدت کند ؟

حاجی بسوی مهمانان برگشت و کنار پیرمرد نشست .

مش ممد اولین شمش را که برداشت از سنگینی آن دچار حیرت شد، او هرگز شمش طلا را از نزدیک ندیده بود چه رسد به آنکه آنرا لمس کرده باشد، بنظرش رسید که شمش طلا از شمش سرب هم سنگینتر است! (بیاد آورد که سالها پیش برای چند خانه و ویلای حاجی به لوله کشها کمک و سرب را ذوب کرده بود، آنروزها خبری از لوله پلیکا نبود و لوله های هرز آبها همه چدنی بودند.) اولین شمش را که در خورجین انداخت نگاهی هم به حاجی و مهمانانش کرد، دید که بعضی سیگار میکشند و سرگرم گفتگویی دیگرند و میان خود بگو و بخند میکنند، دومین و سومین و دهمین شمش را که در خورجین انداخت دیگر کسی نگاهش نمیکرد، او هم افسون آنهمه شمش طلا شده بود و دیگر اهمیتی نمیداد که نگاهش بکنند یا نه؟ شصت شمش در یک تای خورجین انداخته بود، بلند شد و وزنش کرد، عجیب سنگین بود، دست کم شصت کیلو میشدند، باید شمشهای به این کوچکی یک کیلویی باشند، اگر در تای دیگر هم شصت شمش بیندازد! آنگاه صدو بیست کیلو میشدند، از آن پس دچار مکالمه ای درونی شد، خود سوال میکرد و خود جواب میداد! اندیشید: بلند کردن و حدود صد متر حمل کردن یکصد و بیست کیلو کار آسانی نیست! اما من در جوانی بقدری بارهای سنگین برای این بی ناموسها جابجا میکردم که به من لقب زشت قاطر امامزاده داوود داده بودند، چطور برای این نامردها بارهایی به آن سنگینی را حمل میکردم، حالا برای خودم نمیتوانم؟ عجباً من چه ام شده؟ حسین رضا زاده در دو ضرب بیشتر از ۲۶۰ کیلو بلند کرد، صد و بیست کیلو که چیزی نیست، تازه قرار نیست من آنرا بالای سرم ببرم، خورجین را دور شانه ام می اندازم، کافیت پنج سانت از زمین فاصله داشت باشد، میبرم، هر جوری شده این تیکه راه را میبرم، نه کوه و سنگلاخ است و نه چاله چوله ای سر راهم هست! وقتی رضا زاده در دو ضرب بیشتر از دویست و شصت کیلو رکورد میزند منم میتوانم در ده ضرب لااقل دویست کیلو را پنج سانت بلند کنم، پس در هر تای خورجین باید صد شمش قرار بدهم، راستی این میشود دویست کیلو، اگر هر کیلو طلای سویی دو میلیارد تومان بیرزند پس میشود چهار صد میلیارد تومان!! چهار صد میلیارد تومان! چنین مبلغی به گفتن آسان است، من هرگز صد میلیون تومان هم نداشته و اینقدر پول را به چشم

ندیده ام ، تا دیروز برای دویست میلیون تومان پول پیش خانه ماتم گرفته بودم ، حالا با کمی غیرت میتوانم دارای چهارصد میلیارد تومان بشوم !

در اینحال هم حساب شمشها را داشت ، در هر تای خورجین صد شمش گذاشته بود ، خواست قبل از حمل امتحان کند ، سرش را از وسط میانه خورجین گذراند و زور زد ، از خورجین صدای پاره شدن و جر خوردن بلند شد ، دوباره قدری زور زد ، چند رشته نخ پاره شد ، اندیشید : آنها مال زمانی است که خودم با بی سلیقگی و کم دقتی جایی از آنرا رفو کرده بودم ، نه جای ترس نیست ، اهمیتی ندارد ، پاره نمیشود !

دوباره زور زد ، سنگینی وحشتناکی داشت !

اما اگر قدری بیشتر زور بزنم حتماً بلند میشود ، فقط کافیست ، از زمین کنده شود ، آنوقت بردنش آسانست ، فقط خدا کند پاره نشود ، بیشک فشار زیادی به ستون فقراتم میآید ، حتی ممکنست فتق هم بشوم ، اما چه اهمیتی دارد ؟ مگر عمل ستون فقرات و فتق روی هم چند میشود ؟ گیرم یکی از این شمشها را هم خرج هیكل خودم کردم ، اصلاً یک عدد دیگر را به نیت شخص خودم بر میدارم و در طرف راست می اندازم ، من راست دستم و طرف راست افراد راست دست زور بیشتری دارد . سر را از زیر خورجین خارج کرد و رفت یک شمش دیگر را در طرف راست قرار داد . دوباره به اندیشه فرو رفت ، راستی جیبهای من هم گنجایش چند شمش را دارند ، وزن اینها که به وزن خورجین مربوط نمیشود ، میشود گفت که جزئی از وزن لباسهایم است ، نه مشکلی نیست ، در اینحال پنج شمش در جیبهای شلوارش و چهار شمش هم در جیبهای کت مندرسش گذاشت .

دوباره سر در زیر خورجین کرد ، انگار سنگینتر شده بود ، سعی کرد به دیوار یا چیزی تکیه کرده و بلند شود ، سر انجام به لبه قفسه تکیه کرد و در حالیکه کاملاً سرخ شده و رگهای گردنش چون سیم طنبور کشیده شده بودند ایستاد ، بار دویست کیلویی را بلند کرده بود ، اینک فقط باید میرفت و کمتر از صد متر آنها را حمل میکرد ، با سنگینی و فشار فوق طاقتی توانست بر گردد ، در اینحال شمش دیگری را که در دسترسش بود هم بر

داشت و در دست گرفت ، حاجی و مهمانانش بسوی او برگشته بودند و با تعجب به او که تا قبل از این با کمک عصا و لنگان ، لنگان راه میرفت و اینک تن به زیر چنان بار سنگینی داده بود که حدود دویست و ده کیلو وزن داشت ، و این پیرمرد سخته کرده قصد داشت نزدیک به صد متر جابجایش کند نگاه میکردند ، مش ممد قدمی کوتاه بر داشت ، قدمی دیگر ، اگر کل قدمهایش به همین کوتاهی بودند ، تا رسیدن به درب آسانسور باید لااقل سیصد قدم از این قدمها بردارد ، دو باره قدمی دیگر ، عرق از پیشانیست جستن و از رخسارش چکید و بخشی به چشمانش رفت ، شوری عرق شدت بر روی دیدش اثر گذاشته و موقتاً کور شده بود ، سعی کرد عرق را از چشمانش بزدايد تا بهتر بیند ، اما نتوانست ، قدم کوتاه دیگری بر داشت ، رنگش داشت از سرخ بودن به کبودی میگرایید ، نگاهی به درب آسانسور کرد ، لحظه ای هم خواست به راه طی شده نگاه کند اما نتوانست ، بنا بر این قدم کوتاه دیگری بر داشت ، قدمی دیگر ، اگر کل قدمهایش به همین کوتاهی میبودند ، تا رسیدن به درب آسانسور باید لااقل سیصد قدم ، بلکه بیشتر از این قدمها بردارد ، دو باره قدمی دیگر برداشت ، عرق زیادی از پیشانیست جستن کردند و از رخسارش بر روی لباسهایش بخصوص یقه اش چکیدند ، دو باره تلاش کرد عرق را از چشمانش بزدايد تا بهتر بیند ، اما نتوانست ، قدم کوتاه دیگری بر داشت ، رنگش داشت از کبود بودن به سیاه شدن میگرایید ، نگاهی به درب آسانسور کرد ، لحظه ای هم خواست بر گردد و به راه طی شده نگاه کند اما نتوانست ، بنا بر این تلاش کرد که به راهش ادامه دهد ، میلرزید و قدمهای دیگری بر داشت که از بقیه کوتاهتر بودند و او بر آنها تسلطی نداشت ، قدمی دیگر که حد اکثر به اندازه طول یک کف پایش بود برداشت ، بهتر است بگویم روی کف اتاق پایش را کشید ، پاهایش میلرزیدند ، رنگ صورتش داشت از مخلوطی از سرخی و کبودی به سیاهی میگرایید ، خواست شمشی را که در دستش بود بیندازد ، اما در آخرین لحظه پشیمان شد ، دو سه بار نفس ، نفس زد ، بلکه اکسیژن بیشتری بگیرد ، ظاهراً در زیر فشار باری که بر داشته بود ، در جا ایستادن هم ، انرژی و اکسیژن بیشتری از آنچه کسب میکرد نیاز داشت ، آنچه با نفس کشیدن در یافت میکرد کمتر از آن چیزی بود که مصرف میکرد ، عرق چنان یقه و زیر پوشش را خیسانده بود

که میشد آنها را جلاند ، لایه ای از نمک به روی یقه اش خشک شده بود ، تمام قوایش را جمع کرد و قدم دیگری بر داشت ، اما چیزی نمانده بود که سر بخورد یا سرنگون شود ، نعره زد بلکه چون قهرمانان نیرویش بیشتر شود ، عرق صورتش که تا پیش از این چون جویباری باریک بر چهره اش روان شده و بر روی یقه اش میریختند ، خشکیده و گویا در همین مدت کوتاه ذخیره آب بدنش تمام شده بود ، با آخرین رمقش کوشید که نعره ای جانانه بزند و قدم بلندی بر دارد ، گاهی در جوانی شده بود که بار سنگینی را بلند کرده بود و پاهایش بی اختیار او را بسویی دوانده بودند ! اگر چنین اتفاق خجسته ای می افتاد و سمت و سوی این دویدن بی اختیار بسوی درب آسانسور میبود ، میتوانست با کمی مدیریت و اراده آنرا مدیریت کرده و در چند ثانیه به درب آسانسور برسد . تلاش کرد که نعره ای از عمق وجود بزند ، صدایی که از دهانش خارج شد به هیچ صدای شناخته و شنیده شده ای شباهت نداشت ، انگار آن نعره آخرین ذخیره نیرویش بود که داشت هدر میرفت زیرا نتوانست نفس عمیقی بکشد و مقدار زیادی اکسیژن را جایگزین گاز کربنیک کند . نعره اش را زده بود ولی نفس عمیقش پایین رفته و بالا نیامده ، در نتیجه نعره در گلویش شکست و همزمان پایش سرید پاها چون دو لبه قیچی که تا نهایت ظرفیت از هم جدا شوند از هم دور شده بودند ، خشتکش جر خورد و چون ژیمناستیک کاران پاهایش یکصد و هشتاد درجه باز شده بودند ، همزمان با افتادن و صدای جر خوردن خشتک شلوار ، صدای افتادن قریب دویست و ده کیلو طلای سوییسی با شکستن استخوانهای ران و کمر و لگنش در هم آمیخت به پهلوی راست افتاد و نقش زمین شد ، شکمش به درازای یک وجب پاره شده و خون از آن فوران میزد ، نیمی از خورجین بر روی پا و ساق چپش ، و نیم دیگر در زیر ساق و ران راستش افتاده بود ، یک پایش جا مانده و پای دیگرش بیش از اندازه ای که بتواند کنترلش کند لغزیده و از او دور شده بود . تیزی استخوان ران راستش عضله ها و زرد پی ها و پوست ران را شکافته و همراه با فواره زدن خون بیرون زده بود ، سنگینی وزن طلاها پاها و کمر و لگنش را در هم فشرده و هر سه را در هم خورد کرده بود . حدود نیم ساعت در آنحال ماند ، جان کند ، عذاب کشید ، با چشمانش به خاموشی التماس میکرد ، اما با رفتن مقدار بیشتری خون ، صدای ناله

ها و استرحام او هم ضعیف و ضعیف تر میشد. سرانجام سه نفس بزرگ و پی در پی کشید آنگاه حرکاتش خشک و منجمد شدند و چشمان بیرون زده اش ثابت ماندند!

هنوز بدنش گرم بود که با اطلاع منشی مسن تر صدای آژیر کوتاه ماشین پلیس آمد، افسران و جرم شناسان پلیس در حال تحقیق و ثبت و ضبط فیلمهای تلویزیون مدار بسته و اظهارات شهود بودند، عکاس جنایی پلیس از زوایای مختلف از جسد عکس میگرفت که آسیه و مسعود هم رسیدند، برگه قرار داد را هم از جیب شرت مش ممد در آورده و ضمیمه سایر مدارک کردند. وقتی احمد رسید که دیگر جنازه مش ممد سرد شده و مامور پس از معاینه نهایی پزشک قانونی زیپ مخصوص کاور جنازه را کشید، احمد تنها لحظه ای صورت کبود و سیاه شده پدر را دید، چنان مسخ شده و از ریخت افتاده بود که در نگاه اول او را نشناخت، گریه بیصدا و با ملاحظه مسعود و شیون بلند و جیغ های آسیه تایید میکردند که این جسد مسخ و له شده جنازه کسی جز مش ممد یتیمی نیست، مش ممد یتیمی رفته بود و یتیمی مضاعفی هم به فامیلی بچه هایش افزوده بود. پزشک قانونی بر روی شکم جنازه مطالبی نوشت و ضمن مهر و امضاء کردن سایر همکاران، تسلیت کوتاهی به آسیه و احمد و مسعود گفت، سایر افسران و ماموران هم داشتند گزارشهای خود را تکمیل و صورت جلسه و امضاء میکردند که اینبار صدای آژیر ممتد آمبولانس آمد و مش ممد یتیمی را برای همیشه با خود برد.

به علل مختلف، بخصوص تهی دستی خانواده مراسم ختم مش ممد با هفتمش یکی شده بود، فرزندانش اعلامیه ای چاپ و منتشر کرده بودند، گرچه در بخشی از نخستین اعلامیه وفاتش نوشته شده بود: پدری مهربان و شوهری وفادار و خادمی زحمتکش و راز دار به دیار باقی شتافت و ما را در غم فقدان خود تنها گذاشت، اما دستی با خود کار بر روی عبارت "راز دار" طوری خط کشیده بود که بکلی پوشانده نشده بود و میشد آنرا خواند، این خط خوردگی ناقص خواننده را کنجکاو میکرد که چرا باید بر روی "راز دار" خط کشیده شود؟! بقیه کپی ها را از روی همان نسخه قلم خورده تکثیر کرده بودند.

یک قتل ناموسی در لندن (نادر هژبری)

تولی دختر پانزده ترک نژادی بود که روز چهاردم ژانویه ۱۹۹۵ در لندن بدنیا آمد.

زمانی که به سن نوجوانی رسید، مانند همه دختران همسن خود، توجهش به پسر ها جلب شد. این مقتضای سن است، چه پسر یا دختر، هیچ فرقی نمی کند. زمانی که ترشح هورمونهای بلوغ بدنی شروع می شود، تغییرات خاصی در بدن نوجوان آغاز می گردد که نگرش نوجوان را به بسیاری از امورات معمولی زندگی، تغییر می دهد. حال اینکه پدر و مادر نوجوان چه درکی از این تغییرات دارند، به عوامل گوناگونی بستگی دارد. اما می توان با اطمینان مطرح نمود که، بدون اینکه آدم دارای تخصص خاصی باشد، بگویند که درجه تحصیلات، رشد فرهنگی، درجه قبول تغییرات و عواقب آن، قبول فرهنگ جامعه در شکل سنتی یا دور ریختن آن و جانشین کردن آن با اندیشه های مدرن و غیره که شاید لیست بلندی باشد و از توان درک من یکی خارج است.

یادمان باشد که من، نگارنده این خطوط، هستم و تلاش می کنم افکارم را برای خودم نگاه دارم. چرا که باور کرده ام که مگر من مهره آن چنان مهمی هستم! که بخواهم برای دیگران، ارزش یا مسیر زندگی، مشخص نمایم. بار ها بخود گفته ام و تقریباً خود را قانع نموده ام که در زندگی کسی، سرک نکشم و برای زندگی کسی هم، نسخه نیچم. این هم که اینجا مطرح می کنم، بیشتر شرح یک اتفاق است که خوبی و بدیش را شما، مشخص خواهید کرد امیدوارم که خواننده، خدای ناکرده، فکر نکند دارم فضولی می کنم.

داشتم می گفتم، تولی هر بار که از یکی از پسر های مدرسه خوشش می آمد و پدرش می فهمید او را سرزنش می کرد و حتی چند بار هم کتک زده بود که نباید دور و بر پسر ها بچرخد. پسر ها، آدمهای با شرافتی نیستند.

تولی هر چند، به ظاهر آنها را ترک می کرد ولی در همان حول و حوش مدرسه با آنها دوست می ماند. همه آن روابط نوجوانی در حد همان چند بوسه، اینجا و آنجا تمام می شد. اما موقعی که با یکی از پسر های دو سال از خود بزرگتر، آشنا شد، شرایط تغییر کرد. زمانی که با چند نوجوان دیگر، به ظاهر به سینما رفته بود، در اصل، به خانه آن پسر انگلیسی رفته بود. پدر و مادر آن پسر خانه نبودند و بعد از کمی بوسیدن، کار به جاهای باریک کشیده شد و تولی هم که حالا چهارده ساله بود، نصایح پدر یا بهتر بگوییم، تشر های او را به کلی فراموش کرد و پیش از آنکه بداند چه شد، برای خودش، زن گردید.

وقتی به خانه آمد، متوجه کاری که کرده بود شد ولی دیگر، دیر شده بود. برای سه هفته، ترس داشت که مبادا، حامله شده باشد. هر روزش را با ترس و لرز سپری می کرد. با خود هزاران فکر می کرد که اگر حامه شده باشد، چه خاکی به سرش خواهد کرد. مادرش شاید می توانست بفهمد ولی پدرش چه؟

بعد از سه هفته متوجه شد که حامله نیست و همه چیز بخوبی و خوشی سپری گردید اما دیگر به خانه آن پسر نرفت. دو تا دوست پسر دیگر بعد از آن، پیدا کرد ولی هر کدام از آن روابط، زود تمام شد و اتفاقی هم نیفتاد.

روزی در مسیر رفتن به خانه با یکی از همکلاسی هایش که دو سال از او بزرگتر بود، با جوانی که از دوستان دوستش بود، آشنا شد. آن جوان ظاهرا بیست و چهار سال داشت. جوان خوش سیما و قد بلندی بود با چشمانی نافذ قهوه ای رنگ و موهایی خرمایی. دوستش تولی را معرفی کرد و گفت این تولی دوستم می باشد. جوان دستش را دراز کرد و گفت "خلیل"، از ملاقات شما خوشوقتم. تولی لبخندی زد و گفت همچنین. بعد از اینکه با خلیل، خداحافظی کردند، تولی از دوستش، طوبا پرسید، "این کی بود". طوبا جواب داد "خلیل رو میگی؟ یکی از اقوام دورمان می باشد که با برادرم دوست است. پیشتر ها که جوانتر بود، به خانه ما زیاد می آمد اما از زمانی که برادرم به نرویدر رفته، ندیده بودمش." تولی خندید و گفت "خیلی خوش تپیه."

طوبا گفت "تولی، مواظب باش، فکر کنم ده سالی از تو بزرگتر باشه."

بعد از آن دیگر در مورد خلیل صحبتی نشد. دو هفته از آن ملاقات گذشت. عصر یکی از روزهای سپتامبر بود که تولی، به تنهایی به خانه برمی گشت که ناگهان با خلیل روبرو شد. خلیل سلام کرد و گفت، تولی! درسته؟ تولی خندید و گفت، درسته. یادت مونده. خلیل پرسید "چطور با طوبا نیستی. چند بار از دور دیدم با هم به خانه می روید." تولی جواب داد "طوبا، مدرسه نبود. مث اینکه بیمار." خلیل گفت "چه بد. امیدوارم حالش خوب بشه. من طوبا را از وقتی کوچک بود می شناسم. با برادرش، دوستم." تولی جواب داد "می دونم. طوبا بهم گفته."

خلیل گفت "می تونم یه سوالی ازت بکنم؟" تولی گفت "چرا که نه. پرس. قول نمیدم جواب بدم ولی بهر حال، اگه خواستی پرس!" و لبخندی زد که مبادا خلیل فکر نکند، جدی می گوید. خلیل سنش را از او پرسید. تولی، نخواست بگوید که پانزده سال دارد. گفت شانزده سال دارد.

خلیل پرسید آیا دوست پسر هم دارد؟ تولی کمی تأمل کرد و گفته "نه، دوست پسر ندارم."

خلیل گفت "چطور دوست پسر نداری؟ دختر به این خوشگلی مگه میشه چند تا دوست پسر نداشته باشه؟"

تولی لبخند زنان گفت "داشتم ولی بهم زدم، الان ندارم."

خلیل گفت "دوست داری، با من بیرون بری؟ می دونم باید بری خونه ولی فکر کنم بتونی، کمی از وقت رو صرف کارا دیگه هم بکنی. حیفه این همه قشنگی رو برا خودت نگهداری."

تولی کمی فکر کرد و گفت، "باشه. می تونم بات برم بیرون ولی طوبا نباید بفهمه. می گفت توده سال از من بزرگتری. راسته؟" خلیل جواب داد "طوبا همیه دوست داره اغراق کنه. من بیست و یک سالمه. تازه رفتم تو بیست و یک سال. همین هفته پیش، تولدم بود. خداشو بخوای، بیست سالمه. یعنی فقط چهار سال با هم تفاوت سنی داریم که این هم معمولیه. فکر نمی کنی، چهار سال اختلاف سن زیادی نباشه؟ راستی با با و مامانت، چند

سال با هم اختلاف سن دارن؟. بابا و مامان من، شش سال اختلاف سنی دارن و تا حالا هم کسی، حرفی نزده که بهم نمی خورند."

تولی گفت "مال منهم پنج سال اختلاف سن دارن. بابام چهل و نه سالشه. تازه شده چهل و نه سال و مادرم اواخر چهل و سالگیشه. ماه دیگه میشه چهل و پنج." و ادامه داد "تو نمی تونی بیست یا بیست و یک سالت باشه. فکر کنم همون ده سال از من بزرگتری ولی این برام اهمیت نداره. من اصلا از مردهای مسن تر بیشتر بیشتر خوشم میاد. البته نه خیلی پیر اما ده سال، اختلاف خیلی زیادی نیست."

خلیل که یکه خورده بود با کمی من من کردن گفت "حالا که اینطوره، طوبیا دورغ نگفه، بیست و شش سالمه. ترسیدم اگه سن واقعیمو بگم، قبول نکنی."

تولی از خلیل پرسید "راستی کارت چیه؟"

خلیل جواب داد "جوشکارم. تو یه کارگاه صنعتی کار می کنم."

تولی پرسید "مذهبی هستی؟"

خلیل جواب داد "نه بابا، کی دیگه به فکره این موضوعاته. خانواده ام سنی هستن ولی من اصلا اعتقادی ندارم."

تولی گفت "ما علوی هستیم. بابام سر این موضوع خیلی حساسه. نه اینکه خودش زیاد اهل دین باشه اما میگه هر مردمی، باید با خودشون باشن."

صحبت آنها بیشتر از یک ربع ساعت طول کشید. تولی به خلیل گفت که باید برود خانه. پدرش در این مورد سختگیر می باشد اگر از بعد از ساعت مشخصی خانه نباشد بسیار عصبانی می شود مگر اینکه قبلا بداند که

کمی دیرتر بخانه می روم. قبل از آنکه تولی از خلیل خداحافظی کند خلیل از او پرسید که تصمیمش چیست؟ آیا دعوتش را قبول می کند؟ تولی قبول کرد که فردای آن روز، بعد از مدرسه برای چند ساعتی، با خلیل باشد.

تولی، بارها از پدرش شنیده بود که مردم هر سرزمینی، باید با مردم خود، باشند و دختر اگر خواست شوهر کند، باید با پسری از مردم خود ازدواج کند و همینطور پسر ها. پدرش معتقد بود که قاطی کردن قومیت ها و مردمان مختلف، عاقبت خوبی ندارد و باید، از آن جلوگیری نمود و هر کس به سهم خود، باید جلوگیری کند و همیشه آن را به یک مثال قدیمی ایتالیایی ربط می داد. حال آیا واقعیت داشت یا نه، معلوم نیست هر چند که ایتالیائی های قدیم نیز شاید آن را گفته باشند. بهر حال، مستمسک خوبی برای پدرش بود که عقایدش را در این زمینه ها، به دیگران تحمیل کند.

او نه تنها معتقد بود که ترک ها، باید با ترکها ازدواج کنند، همچنین اعتقاد داشت که علوی و سنی، نباید حتی با هم باشند. همیشه می گفت سنی ها با خودشان و علوی ها با خودشان. او حتی در مورد بخش های دیگر شیعه نیز همین عقیده را داشت. علوی و دوازده امامی ها، اختلافات عمده ای دارند و نباید با هم محشور شوند. چندی پیش، خواهر بزرگ تولی، نور، از پدرش پرسیده بود که اختلافات آنها چیست، جوابش این بود "به تو مربوط نیست که چه اختلافاتی دارند. فقط بدان که با هم اختلاف دارند." نور که هفت سال از تولی بزرگتر بود بعدا به تولی گفت فکر نمی کند پدرشان چیزی در آن مورد بدانند و برای همین هم می گوید به تو مربوط نیست.

روز بعد، تولی به طوبا گفت که جایی کار دارد و بهتر است او تنها به خانه برود و در جهت مخالف به راه افتاد. اما همینکه طوبا از دیدرس خارج شد، برگشت کرد. خلیل، چند دقیقه بعد با ماشینش، جلو پای تولی ترمز کرد. شیشه ماشین را پایین کشید و به تولی گفت سوار شود. تولی بدون درنگ، در را باز کرد، کوله بار مدرسه اش را روی صندلی عقب ماشین گذاشت و خودش، در صندلی جلو نشست. ماشی خلیل، ماشین اسپورتی دو دره، به رنگ آلبالویی بود. معلوم بود که خلیل خوب از ماشینش مواظبت می کند. برق می زد. داخلش تمیز، و

بوی خوبی می داد. خلیل از تولی پرسید که آیا جای خاصی در نظر دارد یا دوست دارد همینطور در خیابانها، پرسه بزنند.

تولی که هیجان زده بود گفت "همینطور بهتره بگردیم تا ببینیم چی میشه." خلیل گفت "باشه" و پایش را روی پدال گاز گذاشت. ماشین با غرشی جهش کرد. خلیل، سیگاری آتش زد و در حالیکه به جاده نگاه می کرد گفت "سیگار می کشی؟"

تولی جوابداد "نه، ولی بدم نیامد. چند بار با دوستانم، کشیده ام.
"دوست داری یکی حالا دود کنی؟"، تولی گفت "آره. دود می کنم." خلیل، سیگاری که تازه روشن کرده بود را به تولی تعارف کرد و سیگار دیگری برای خودش آتش زد.
خم شد و رادیو را روشن نمود. آهنگ تندی نواخته می شد. خلیل، با انگشتانش شروع به تقلید از ریتم موسیقی، روی لبه فرمان ماشین می زد و شروع به تکان دادن سر خود کرد. تولی نیز شروع کرد به تکان دادن بدن خود، در حالیکه موهایش را بالا و پایین می ریخت.
تولی، از خلیل خوشش آمده بود.

دو ساعتی را در ماشین، در خیابانهای شرق لندن، سپری کردند. چند بار، ماشین هایی که از کنار آنها رد می شدند، با صدای بلند موزیک که از رادیو بگوش می رسید، برایشان بوق زدند یا برای خلیل دست بلند کردند. برخی از آنها، ظاهراً او را می شناسیدند.
خلیل، تولی را نزدیک خانه شان، پیاده کرد. قبل از آنکه تولی براه بیفتد، خلیل از او پرسید آیا به او خوش گذشت؟ تولی سری به علامب مثبت تکان داد. باز او پرسید آیا دوست دارد با او باز هم بیرون برود؟ تولی دوباره سرش را به علامت تایید تکان داد. خلیل گفت پرسید "کی؟"

تولی گفت " فردا نه. شاید پس فردا." و قدم زنان بسوی خانه به راه افتاد. خلیل، در حالیکه دستی برایش، به عنوان خداحافظی تکان داد، دوباره با یک غرش ماشین و حرکت جهشی، از آنجاء دور شد.

این اولین بیرون رفتن تولی و خلیل بود. بعد از آن، برای شش ماه، با هم بیرون می رفتند. در این مدت، بارها به آپارتمان خلیل رفته بود. آنها حالا یک جفت شده بودند. یک هفته بعد از اولین بیرون رفتنش با خلیل، طوبا از موضوع آگاه شد و او را سرزنش کرد که او برای خلیل، خیلی جوان است و این رابطه خوبی نیست اما تولی، قبول نمی کرد. وقتی، طوبا اصرار کرد، تولی با عصبانیت گفت شاید به او حسادت می کند که با مردی مانند خلیل، بیرون می رود. او حالا پسرهای مدرسه را، مانند بچه پسر نگاه می کرد که دیگر در شأن او نبودند. برخی از دخترهای همسن و از دوستانش او را با خلیل دیده بودند و به او غبطه می خوردند.

پسر ها، از او بدشان آمده بود. تولی، دختر زیبایی بود، با قدی متوسط، موهای خرمایی بلند، چشمان قهوه ای، و پوستی نسبتاً سفید صاف و زیبا. بدنش، متناسب و از دید پسرهای مدرسه، سکسی. تا قبل از آن، تولی، دختری بود مانند بسیاری از دخترهای دیگر مدرسه، اما با وارد شدن خلیل به صحنه، حالا مورد توجه قرار گرفته بود. روزی، یکی از دوستان دخترش، با خنده از او پرسیده بود که آیا حاضر است، خلیل را با دخترهای دیگر، شریک کند؟ این برای تولی مهم بود که همه ی خلیل، متعلق به او بود و باعث رشک و حسادت خیلی ها در مدرسه شده بود.

در مدارس، دو نوع شهرت وجود دارد. یکی شهرت مثبت است و دیگری منفی. عموماً دانش آموزانی که خرخوانند و همه وقت خود را در امور درسی می گذرانند، "نرد" نامیده می شوند و چندان مورد توجه دخترها نیستند مگر اینکه دختر، خود از همان قماش باشد. پسرای که فوتبال، یا بسکتبال بازی می کنند، عموماً بین دخترها، در مدرسه، ارج و قرب بالایی دارند و خیلی از دخترها، دوست دارند با آنها باشند. اما تولی، از هیچ

دسته ای نبود. او برای خودش، کلاس تازه ای را تعریف کرده بود و اینموضوع، احساس ممتاز بودن به او داده بود.

در تمام این مدت، تولی که اخلاق پدرش دستش بود، ار هر کاری که در خانه ممکن بود ایجاد سوء ظن نماید، خودداری کرده بود. سر میز شام، آرام می نشست و در صحبت های خانوادگی شرکت می نمود. با مادرش، مناسب و توأم با احترام رفتار می کرد و اگر از او کاری خواسته می شد، با گفتن "چشم مامان" بدون اعتراض، انجام می داد. خواهرش، نور، تولی را خوب می شناخت و به او شک کرده بود که تولی نباید اینقدر، مودب شده باشد. معمولاً دخترها، در این سنین، سرکش می شوند. با هر کس که با آنها مخالفت می کنند، سر دعوا دارند، در خانه را محکم بهم می زنند و از خانه خارج می شوند یا به اتاق خود رفته، روی تخت دراز می کشند و در را به روی کسی برای چند ساعتی باز نمی کنند. اما تولی اینطور نبود.

خواهرش طوبا را می شناخت. یکی از آن روزها، به طوبا گفت که می خواهد با او صحبت کند. در یگ کافی شاپ، همدیگر را ملاقات کردند. نور از طوبا در مورد تولی پرسید که موضوع چیست؟ طوبا، نمی خواست موضوع را مطرح کند. بین دوستان، رازداری، مهم است و راز یکدیگر را فاش کردن، خیانت است. اگر دانش آموزی، راز کسی را به خانواده فاش کند، در مدرسه مورد لعن بقیه قرار می گیرد و طرد می شود. بین خودشان، خود دوستان، چندان اشکالی ندارد اما به دستجات مخالف یا غیر دوست، خیانت محسوب می شود به ویژه، افراد خانواده. به همین دلیل هم طوبا مقاومت می کرد و می گفت اطلاعی ندارد ولی نور، خود این دوران را سپری کرده بود و می دانست که چطور او را به دادن اطلاعاتی که می خواست، تشویق کند. بعد از مدتی صحبت کردن، طوبا، با قول اینکه نور، ماجرا را جایی افشا نکند، موضوع خلیل را به نور گفت. نور، وقتی فهمید که خلیل، دهسال از تولی بزرگتر است، متوجه خطری که خواهرش را تهدید می کرد، شد. از لحاظ قانونی نیز این جرم به حساب می آمد. خلیل، یک مرد بالغ بود و تولی، هنوز نوجوان به حساب می آمد و

زیر سن قانونی و هر نوع رابطه جنسی با افراد زیر سن قانونی، جرم حساب می شود و شخص، زندانی می می گردد. نور، چند روزی، با خود کلنجر می رفت که این موضوع را بدون اینکه کسی بفهمد، با تولی مطرح کند و او را مجبور به قطع رابطه نماید. اگر پدرش می فهمید معلوم نبود که به چه عملی دست خواهد زد. حتی ممکن است جان تولی و خلیل، به خطر بیفتد.

سرانجام تصمیم گرفت که بدون اینکه بگوید چگونه از این موضوع اطلاع پیدا کرده، مستقیماً آنرا با تولی در میان بگذارد و او را متقاعد به قطع رابطه کند پیش از آنکه اتفاقی بیفتد یا پدرش از موضوع اطلاع پیدا کند. آن شب، وقتی تولی به اتاقش رفت، در اتاق تولی را زد و گفت نور می باشد، تولی از او خواست وارد اتاق شود. نور، به تولی گفت که از رابطه اش با خلیل آگاه است. از او خواست که پیش از آنکه پدرشان از این قضیه آگاه شود، به این رابطه پایان دهد. تولی اول خواست حاشا کند ولی انکار او اثری نداشت. خواهرش از رابطه اطلاع داشت و حتی می دانست که چه مدتی این رابطه ادامه داشته.

در حینی که دو خواهر با هم پیچ می کردند، مادرشان در زد و وارد شد. از اینکه دو خواهر، با هم صحبت می کردند، کمی تعجب کرد. سالها پیش که هر دو کوچکتر بودند، گاهی، تولی پیش نور می نشست و با او حرف می زد ولی بعداً که نور، خود نوجوان شده بود، چندان به تولی، توجه نمی کرد. حالا، بعد از مدتها، آنها را با هم می دیدید. پرسید چه شده که آن دو با هم پیچ می کنند؟ نور جواب داد که پیچ نمی کنند. صحبت های خواهرانه معمولی است.

مادرشان، بدون اینکه حرفی بزند، از اتاق خارج شد تولی قول داد که با خلیل، صحبت می کند و رابطه را تمام می کند. این حرف را زد تا از دست خواهرش و نصایح او، خود را خلاص کند. اصلاً چنین قصدی نداشت. خلیل را دوست داشت و نمی خواست از خلیل جدا شود.

چند روز بعد، نور از او پرسید که با خلیل صحبت کرده؟ و آیا رابطه را تمام کرده است یا نه. تولی گفت که تمام شده و او، دیگر خلیل را نمی بیند.

نور، اول خواست حرف او را باور کند ولی یادش آمد که دخترها، در این سن، راحت دروغ می گویند. به همین دلیل، دو هفته بعد، دوباره با طوبا صحبت کرد و فهمید که تولی، هنوز با خلیل است. از آنجایی که می دانست صحبت کردن با تولی، بی فایده است، تصمیم خود را گرفت که با خلیل صحبت کند و او را متوجه خطری که می تواند جان تولی تهدید کند، سازد. اطلاعات خلیل را از طوبا گرفت و به دیدن خلیل رفت. وقتی به کارگاه رسید، خلیل در مشغول کار بود. مدیر کارگاه به خلیل اطلاع داد که خانم جوانی به دیدنش آمده است. خلیل با همان یونیفرم کار، وارد دفتر شد. نور، خود را معرفی کرد و گفت که دوست دارد چند دقیقه ای بطور خصوصی با او در باره موضوع مهمی صحبت کند. خلیل گفت می توانند بیرون دفتر، کنار پیاده رو، زیر درختی که در بیست قدمی دفتر بود، صحبت کنند. وقتی از دفتر خارج شدند، نور خودش را معرفی کرد و گفت که از موضوع اطلاع دارد.

"می دانم با تولی رابطه داری. می دانی که او هنوز پانزده سالش تمام نشده و هنوز چند سال به سن قانونی اش مانده. تو یک مرد بالغ هستی که بیش از ده سال با او اختلاف سن داری. از هر دیدی، این یک رابطه نادرست است. تولی نمی فهمد اما تو باید این موضوع را درک کنی که کار اشتباهی انجام شده. اگر شکایت بشه که با دختری زیر سن قانونی، رابطه جنسی داری، زندانی خواهی شد. قصد چنین کاری را ندارم. یکی برای آبروی خانواده ما و همچنین برای آبروی جامعه ترک در این کشور. من و تو در این کشور بدنیا اومدیم ولی پدر و مادر من، نه. اونا با عقاید و باورهای خود به اینجا اومدن. حال خوب یا بد، بماند. باید این رابطه را تمام کنی. اگر تولی اینکار را نکند، تو باید آن را تمام کنی. این اولین و آخرین باری است که در این مورد، صحبت می کنم."

خلیل کمی من کرد و بعد گفت او و تولی، همدیگر را دوست دارند و او عیبی در این رابطه نمی بیند. شاید از لحاظ قانونی، این درست نباشد ولی اگر دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند، اختلاف سن، اهمیتی ندارد. "من تولی را رها نمی کنم. هر کس هم هر کاری خواست بکند. تولی منو دوست داره و منم تولی را. قصد هم داریم، سر اولین فرصت، ازدواج کنیم."

نور دید که صحبت کردن با خلیل، بیهوده است، همانطور که صحبت کردن با تولی بی نتیجه است اما تصمیم گرفت، باز هم با تولی صحبت کند. شاید سر عقل بیاید.

هفته بعد، دوباره با تولی صحبت کرد ولی اینبار تولی، حالش دگرگون بود. ترسیده بود و رنگش پریده بود. ترس و وحشت، در صورتش، آشکار بود

وقتی از او پرسید که چه شده، تولی زد زیر گریه. به خواهرش، آنچه همیشه ترسیده بود که مبدا اتفاق بیفتد را گفت. "نور، حامله شده ام. فکر کنم، دو ماه میشه." و بعد زد زیر گریه. سرش را در سینه خواهرش پنهان کرده بود و گریه می کرد. دل نور بهم ریخت. نمی دانست با این مصیبت چه باید بکند. از او پرسید که آیا خلیل می داند؟ جواب منفی بود.

گفت باید با خلیل صحبت کنند. فردای آن روز، هر دو با خلیل، ملاقات داشتند. خلیل، از اینکه نور با تولی آمده بود کمی یکه خورد. حس کرد که اتفاقی افتاده که دو خواهر، با هم به دیدنش آمده اند. آن روز، بنا نبود تولی را ببیند.

نور با آرنج به پشت خواهرش زد، که موضوع را مطرح کند. تولی، سرش را پایین انداخت و با صدایی زیر، به خلیل گفت که حامله شده است. خلیل، خودش را کنار کشید و بعد با صدای بلندی گفت "چی؟ حامله

شده ای؟ مگر نمی گفתי که قرص می خوری؟ دروغ می گفתי؟. خب برو و بچه رو بنداز. این همه کلینیک در این مملکت، راحتی. خودم می برمت اونجا تا سقطش کنی."

نور با عصبانیت گفت " مثل اینکه خیلی احمقی. نمی دونی که زیر سن قانونینه. باید با پدر یا مادرش بره. تو اجازه این کارو نداری."

خلیل که انگار تازه متوجه موضوع شده بود، رنگش کمی پرید گفت " حالا از کجا که بچه من باشه؟ دخترا در این سن و سال، معمولا چنتا دوست پسر دارن. من فکر نمی کنم من تنها باشم. اگه فکر می کنید وقت ازدواج منه، اشتباه می کنید. من تا چند سال دیگه، قصد ازدواج ندارم."

نور، ناگهان کنترل خود را از دست داد و بدون اینکه خود متوجه شود، کشیده محکمی به صورت خلیل زد و گفت " بی پدر و مادر، تو به من نگفتی که تولی را دوست داری و قصد ازدواج با او را داری؟"

خلیل که ناراحت شده بود گفت قبل از آنکه کنترل خود را از دست بدهد، بهتر است آنجا را ترک کنند. نور و تولی، خلیل را ترک کردند. تولی، باورش نمی شد که خلیل، آنطور صحبت کند.

برای نور، چاره ای نمانده بود که ماجرا را با مادرش در میان بگذارد. شاید او بتواند پدرشان را نرم کند. وقتی به خانه رسیدند، مادرش، هانیه، در آشپزخانه بود. نور، تولی را به اتاقش فرستاد و گفت که می خواهد با مادرشان به تنهایی صحبت کند.

وارد آشپزخانه شد و گفت " مامان، بیا بنشین اینجا، باید در مورد موضوع مهمی، قبل از اینکه بابا بیاد خونه باهات صحبت کنم."

هانیه که تا کنونی چنین موردی را از نور ندیده بود، تعجب کرد و گفت کمی صبر کن شعله رو کمتر کنم که غذا نسوزه. بعد آمد روی صندلی، کنار میز صبحونه خوری در آشپزخانه نشست. نور روبرویش نشست. هانیه

گفت "چیه؟ بگو ببینم این چه موضوع مهمیه که بابات نباید بدونه؟"

نور، بدون معطلی و بدون مقدمه گفت "مامان، تولی حامله س"

هانیه که تا کنون آرام بود ناگهان فنر از جا پرید "چی گفتی؟ تولی حامله شده؟" و شروع به کندن موهایش کرد. نور تلاش کرد او را آرام کند "مامان، آرام باش. آرام بگیر تا بگم چی شده. شاید راهی برای نجاتش پیدا کنیم." اما هانیه، آرام نمی گرفت. گفت خودم این دختر خیره سر را می گشتم. احتیاجی به پدرت نیست. آبروی همه ما را برد. نور او را گرفته و به زور، روی صندلی نشاند. نصفه لیوانی آب برایش آورد و مجبورش کرد کمی آب بنوشد تا آرام بگیرد. قتی نور همه ماجرا را برایش تعریف کرد، دیگر رنگی به صورت هانیه نمانده بود.

هانیه بهتر از هر کسی دیگر، شوهرش را می شناخت. می دانست چطور فکر می کند و قادر به چکار هایی در این زمینه هاست. آدم متعصب خشک مغزی بود که در این موارد، کوچکترین گذشتی نداشت. هانیه، جسد دخترش را می دید و برای همین هم، رنگش پریده بود. می دانست عاقبت شومی در انتظار خانواده است.

نور به مادرش گفت که بهترین راه بدون اینکه پدرشان بفهمد، بردن تولی به یکی از مراکز سقط جنین است و از دست جنین راحت شدن. اگر هم پدرشان پرسید که موضوع چیست، به او بگویند که ناراحتی زنانه پیدا کرده که در دختران، امر معمولی است و این وظیفه مادرشان است که نگذارد پدرشان از موضوع، بوئی ببرد و الا روزگار تولی سیاه می شود یا شاید بنیاد خانواده کنده گردد.

آن شب، تولی از اطاقش خارج نشد و سر میز شام حاضر نگردید. پدرش پرسید که تولی کجاست. مادرش گفت که حالش خوب نیست و دل درد دارد. پدرش گفت چه شده ولی هانیه با اشاره به او فهماند که موضوع زنانه است و محمود ساکت شد.

فردا صبح، وقتی نور در اتاق تولی را زد، جوابی نشنید. دو باره در زد و باز هم جوابی نشنید. در باز کرد و وارد اتاق شد. تختخواب، دست نخورده بود و تولی در اتاق نبود. نور، در کمد لباس تولی را باز کرد. تعدادی از لباس ها نبود همراه با کوله بار مدرسه.

نور، به سرعت به دو طبقه همکف آمد و با اشاره به مادرش فهماند که به آشپزخانه بیاید. محمود، صبحانه اش را خورده بود و مشغول نوشیدن چای بود. همیشه قبل از رفتن سر کار، یک لیوان چای داغ می نوشید. محمود، به آنها توجهی نداشت. نور در گوشی به مادرش گفت تولی در اتاقش نیست. لباس هایش هم نیست. ظاهرا از خانه فرار کرده است.

رنگ هانیه دوباره پرید. دیگر نمی دانست چکار کند. نمی توانست بیش از این به محمود، دروغ بگوید. نور به مادرش گفت که شاید تولی ترسیده و پیش طوباست. بهتر است حرفی نزنند تا پدر از خانه خارج شود و تا با طوبا تماس بگیرند.

هنگامی که محمود خانه را ترک کرد، هانیه به خانه طوبا زنگ زد و از زینپ، مادر طوبا پرسید که آیا تولی، انجاست، زینپ جواب داد نه. بعد پرسید مگر اتفاقی افتاده است. هانیه حرفی نزد. دوباره پرسید آیا دیشب آمده بود طوبا را ببینید. باز هم جواب منفی بود. خواست با طوبا حرف بزند ولی زینپ گفت که طوبا در راه مدرسه است.

چند دقیقه پیش، خانه را ترک کرد.

وقتی هانیه تلفن را قطع کرد، نور گفت که می رود ببیند تولی مدرسه است یا نه و بعد گفت شاید رفته پیش یکی دیگر از دوستانش. در ضمن، سری هم به خلیل هم می زنم بینم آیا پیش او رفته یا او اطلاعی دارد یا نه؟ تولی مدرسه نبود و طوبا هم از او خبر نداشت و خلیل هم بی اطلاع بود. خلیل گفت چند جا سر خواهد زد شاید او را پیدا کند.

تمام روز از تولی خبری نبود. غروب شد و سر و کله تولی پیدا نشد. هنگام شب، محمود باز از تولی پرسید. اینبار، هانیه شروع به گریه کرد. محمود پرسید که چه شده است؟ آیا اتفاقی برای تولی افتاده است. نور ساکت نشسته بود. محمود، بی طاقت شده بود. فریاد زد، می گویم تولی کجاست؟ چه شده؟ و بلند شد و به طبقه دوم رفت و در اتاق تولی را زد. وقتی جوابی نشنید، در را باز کرد. تولی نبود.

با عصبانیت برگشت به اتاق غذاخوری و پرسید، "تولی کجاست". هانیه با ترس گفت "نیستش. امروز نور همه جا رو دنبالش گشته ولی پیداش نکرده. پیش هیچ یک از دوستانش نیز نرفته."

محمود که از عصبانیت، دندان هایش را به هم می سایید رو به نور کرد و گفت "راستش را بگو. می دانم تو اطلاع داری. می دانی با تو چه می کنم اگر راستش را نگویی."

نور که از ترس به خود می لرزید با لکنت زبان، گفت که چه اتفاقی افتاده است. محمود ساکت شد. آرام شد. حرفی نزد. هانیه از تعجب شاخ در آورده بود. نور گیج شده بود چطور پدرش، آرام است.

بعد از کمی سکوت، محمود رو به هانیه و نور کرد و گفت مهم است که تولی را پیدا کنید و به خانه برگردانید. آبرو و حیثیت من در خطر است.

هانیه و نور، کمی راحت شدند. انگار محمود، آن محمود سابق نبود و با واقعیت زندگی روبرو شده بود یا شاید مانند هر پدری، می خواست دخترش را نجات دهد.

بعد از یک هفته، خلیل، تولی را پیدا کرد و به خانه خودش برد. تولی گریه می کرد. این مدت، پیش یکی از دوستانش پنهان شده بود. خلیل به او گفت که او را دوست دارد ولی حالا وقت ازدواج نیست ولی اینکا را خواهند کرد. به او گفت که پدرش از قضیه آگاه است و آرام است. خطری او را تهدید نمی کند و می تواند به خانه برگردد. همه شدیداً ناراحت و دلوپس هستند. خلیل، به نور زنگ زد و گفت که تولی را پیدا کرده و پیش اوست و می تواند با ماشین او را بیاورد. نور گفت او را بیاورد ولی نه دم خانه. چند صد متری خانه شان ایستگاه اتوبوس بود. گفت تولی را به ایستگاه بیاورد. او، آنجا منتظر می ماند.

نیم ساعت بعد، خلیل، تولی را آورد و تحویل نور داد. وقتی تولی وارد خانه شد، پدرش منتظر بود. به او گفت برود در اتاقش و همانجا بماند. هانیه خوشحال بود که همه چیز بخیر گذشته. تنها باید تولی را به یکی از مراکز سقط جنین ببرند و بعد از آن موضوع تمام می شود. چند روز گذشت. یکروز عصر، محمود زود به خانه آمد و به نور گفت که مادرش را برای خرید ببرد بیرون چون این چند مدت، خیلی ناراحت بوده و شاید کمی خرید، حالش را بهتر کند. نور گفت تولی هم بیاید. محمود گفت نه، خودتان دوتایی بروید. باعث این همه ناراحتی تولی بوده و بهتر است برای چند ساعتی، تولی در دیدش نباشد. برای او خوب است. نور قبول کرد و محمود یک اسکناس صد پوندی به او داد و گفت فکر کنم این کافی باشد.

نزدیک به هشت شب بود که هانیه و نور به خانه برگشتند. از محمود خبری نبود. فکر کردند شاید برای کاری از خانه خارج شد. تولی را صدا کردند که خریدشان را به او نشان دهند ولی تولی جوابی ندارد. تولی نیز در خانه نبود. هر دو دلوپس شدند. نکند اتفاقی افتاده باشد. ساعت یازده شب بود که محمود، به خانه بازگشت. هانیه از تولی پرسید. محمود اظهار بی اطلاعی کرد و گفت "مگر در اتاقش نیست؟" وقتی خانه را یکساعت بعد از شما ترک کردم، در اتاقش بود و به او گفتم اجازه ندارد از خانه خارج شود. بعد گفت حتما دوباره فرار کرده است یا شاید رفته پیش آن پسر هرهزه. نور به خلیل زنگ زد اما خلیل، اطلاعی نداشت. به هر کجا زنگ

زدند، خبری از او نبود. هانیه و نور فکر کردند که شاید دوباره رفته پیش یکی از دوستانش و دوباره پیدا می شود ولی بعد از یک هفته بی خبری، تصمیم گرفتند که پلیس را خبر کنند. در تمام این مدت، محمود آرام بود. گفت که تولی فرار کرده است و او، دیگر او را دختر خود نمی داند و هیچکس هم اجازه ندارد اسمی از تولی در آن خانه بیاورد. بعد هم همه لباسهای او را در حیات خانه سوزاند، عکس های او را پاره کرد و دور ریخت. هیچ اثری از تولی در خانه باقی نگذاشت. هانیه به محمود شک کرده بود ولی نمی دانست چه کند. سرانجام طاقت نیاورد و به محمود گفت "می دانم بلایی سر تولی آورده ای. آن آرامش تو، عکس و لباس سوزانی که راه انداختی، همه گواه آن است که بلایی سر تولی آورده ای. در تمام این مدت، حتما نقشه نابودی او را می کشیدی و ما را خام کردی. من و نور را برای خرید فرستادی. بگو چه بلایی سر دخترمان آوردی؟"

محمد با عصبانیت گفت "دختره هرزه، فرار کرده است. اجازه نداری در این خانه، اسم او را بیاوری. اگر اسم او را آوردی یا چنین مطالبی را جایی بازگو کردی، بلایی سرت می آورم که فکرش هم از خاطرت خطور نکند."

وقتی دو پلیس برای تهیه گزارش اولیه در مورد ناپدید شدن تولی به خانه آنها آمدند، بعد از صحبت های اولیه و گرفتن اطلاعات در مورد تولی، به هانیه گفتند که باید روز سوم به آنها اطلاع می دادند ولی تلاش می کنیم او را پیدا کنیم و به خانه برگردانیم. همچنین، از هانیه خواستند عکسی از تولی را در اختیار آنها قرار دهد. هانیه با ترس و لرز گفت که عکسی از او ندارند. محمود از شدت ناراحتی و عصبانیت، عکس های او را پاره کرد و سوزانده. برای یک ترک، این آبرو ریزی بزرگی است که دختر هم حامله شود و هم فرار کند.

پنج روز دیگر گذشت این بار، دو کارآگاه لباس شخصی در خانه را به صدا در آوردند. بعد از نشان دادن کارت شناسایی خود، به محمود گفتند که اطلاعات بیشتری لازم دارند.

در مدتی که تولی ناپدید شده بود، اتفاق دیگری افتاده بود. دو ناشناس، هنگام غروب، سر راه خلیل را گرفته بودند و با چاقو به او حمله کرده بودند. ضربات متعددی به او زده شده بود. اگر رهگذری آن را ندیده بود، مهاجمین او را می کشتند. با سر و صدای مردم، مهاجمین متواری شده بودند. جسد نیمه جان خلیل به بیمارستان رسید. بعد از چندین ساعت عمل جراحی، جلو خونریزی گرفته شده بود ولی در حال وخیمی بود. دو روز در حالت اغما بود وزمانی که چشم باز کرد، به سختی می توانست صحبت کند. دکتر ها به پدر و مادرش گفته بودند که دست چپش از کار افتاده است و بخاطر پاره شدن عصب اصلی، احتمال بدست آوردن کنترل دستش، بسیار کم است و فکر می کنند دست چپش، برای همیشه از کار افتاده باشد ولی باید خدا را شکر کنند که جان سالم بدر برده است. وقتی پلیس از او در مورد مهاجمین سوال کردند به آنها گفت که آنها را تا کنون ندیده بود و آنها را نمی شناخت. با تحقیقات بیشتر، پلیس به این نتیجه رسیده بود که بین گم شدن تولی و حمله به خلیل، باید ارتباطی باشد. آنها به محمود شک برده بودند ولی مدرکی که ثابت کند محمود در این حمله دست داشته، در دست نبود. تحقیقات بعدی پلیس، همچنان فرار کردن تولی را رد کرده بود.

آن دو کارآگاه، از محمود چند بار پرسیدند که آیا خلیل را می شناسد. محمود جواب داد " او را نمی شناسم. او را تا کنون ندیده ام ولی اسم او را شنیده ام. به من گفته شده که با تولی، رابطه داشته. این اطلاعات من از اوست. در این رابطه، اطلاعات دیگری ندارم.

اما از اتفاقی که برایش افتاده است، ناراحت نیستم. حتما جایی دیگر، همین کار را تکرار کرده. حقش بوده است و من باید اینکار را می کردم که نکردم.

بعد از محمود، مدتی از هانیه سوال کردند. آنها ترس را در هانیه می دیدند ولی هانیه، اطلاع خاصی نداشت. همان حرف های پیشین را تکرار کرد که برای خرید از خانه خارج شده و موقع برگشت، تولی را در خانه پیدا نکرده و آن روز عصر، آخرین باری بوده که او را دیده است.

نور نیز همین مطالب را تکرار کرد.

هیچکس از تولی خبر نداشت. پلیس به این نتیجه رسیده بود که تولی فرار نکرده و کشته شده است و آنهم بدست پدرش اما مدرکی نداشتند که بتوانند محمود را به گم شدن تولی، ربط دهند.

محمود، خانه دیگری در حاشیه لندن داشت که محل نسبتاً کم رفت و آمدی بود. نسبتاً متروکه بود. محمود آن را مدتی قبل خریده بود تا نوسازی کند و بفروشد.

وقتی پلیس، آنجا را بررسی کرد، متوجه شد که در حیاط عقبی خانه، گودالی کنده شده بود و خاک آن جابجا شده. بعد از خاکبرداری، چیزی در آن پیدا نکردند. همه نمونه برداری ها، نشانی از تولی نداشت.

همه دوستان تولی، مصاحبه شده بودند. همان چند روز اول، سوء ظن پلیس به محمود بود. یک هفته بعد، محمود را برای مصاحبه دیگری، به دفتر ساختمان پلیس در بخش افراد مفقود شده، دعوت کردند. این بار، محمود با وکیلی آمده بود. هر چقدر بر محمود فشار آوردند که شاید حرف متناقضی بزند اما محمود، همان حرف های سابق را بدون هیچ تغییری تکرار می کرد. بعد از دو ساعت پرسش و پاسخ، وکیلش به مصاحبه گران گفت که اگر مدرکی بر علیه موکل او دارند، بهتر است رو کنند و رسماً متهمش کنند و بازداشت والا دیگر نمی توانند مزاحم او شوند. کارآگاهان، مجبور شدند محمود را رها کنند. پلیس کم کم به این نتیجه رسیده بود که مادر و خواهر تولی، اطلاعاتی دارند ولی از ترس مطرح نمی کنند و آنها نیز قادر نیستند آنها را مجبور به حرف زدن کنند. یکی از کارآگاهان، به هانیه گفته بود که آنها می دانند که محمود، در قضیه ناپدید شدن تولی دست دارد ولی قادر به اثبات آن نیستند مگر اینکه او یا خواهرش با پلیس همکاری کنند. هانیه از محمود وحشت داشت و اظهار بی اطلاعی کرد. شش ماه گذشت. محمود اجازه نمی داد کسی نامی از تولی ببرد. انگار نه انگار که او دختری بنام تولی داشته است. هانیه مرتب گریه می کرد. نور نیز همینطور. آنها می دانستند که محمود تولی را کشته و جایی دفن کرده، فقط می خواستند جسدش را پیدا کنند و بطور مناسب به

خاک بسپارند و بتوانند سر مزارش بروند. محمود، اشاره ای نمی کرد و همیشه تکرار می کرد، من از مفقود شدنش اطلاعی ندارم و نمی خواهم هم بدانم.

روزی هانیه دیگر طاقت نیاورد. دیگر از محمود نمی ترسید. خون دخترش برایش مهم بود. تصمیم گرفت به اداره پلیس برود و همه چیز را برای آنها بگوید. کارآگاهان دوباره فعال شدند و در جستجوی خانه دیگر، در زیر زمین، در پشت چند جعبه، تیشه ای را پیدا کردند که آزمایشات نشان داد که ذرات خون انسان می باشد. نوع خون، از نوع خون تولی بود. محمود، جواب قانع کننده ای نداشت اما هنوز جای دفت تولی را نمی دانستند. پلیس محمود را رسماً به اتهام قتل تولی، دستگیر نمود. چند ماه بعد که دادگاه او بر گزار شد، هانیه در حالیکه گریه می کرد، چشم در چشم محمود که در جایگاه متهم نشسته بود دوخت و فریاد زد "می دانم تولی را تو قورت دادی. تولی در شکم تو می باشد. تو دخترمان را بخاطر غیرت احمقانه ات کشتی. تو همان کثافات ذهنیت را از کشورمان با خود، به اینجا آوردی و با همان افکار احمقانه ات، تولی را نابود کردی."

قاضی، چند دقیقه استراحت داد تا هانیه آرام بگیرد.

دادستانی، چند شاهد داشت از جمله نور و برخی از اقوام محمود. دادستانی تلاش می کرد نشان دهد که گم شدن تولی، در ارتباط با محمود است و او کشته شده. در این رابطه، وکیل تسخیری محمود، در دفاع از او، نه تنها شاهد های در باره علاقه محمود به بچه هایش را در جایگاه شهادت قرار داد، بلکه از محمود خواست، به نفع خود، شهادت دهد.

زمانی که محمود در جایگاه شهود قرار گرفت، و سوکند یاد کرد، از او پرسیده شد که آیا از تولی خبر دارد. محمود پاسخ داد "من نمی دانم کجاست. می دانم که جایی در آن بیرون، جایی در انگلستان است. می دانم که او همیشه در قلب من جا دارد و می دانم که روزی باز خواهد گشت و آنگاه، چشم در چشم مادرش خواهم دوخت تا از شرمندگی، آب شود.

من دخترم را نکشته ام که از محل دفنش آگاه باشم. این اتهام دروغی است. من آدم نکشته ام. من دخترم را نکشته ام. من آدم کش نیستم."

زمانی که محاکمه بعد از یک هفته، تمام شد، هیئت ژوری، بر اساس شواهد جانبی، او را مقصر در مرگ تولی، شناخت. دو هفته بعد، که تاریخ صدور حکم رسید، قاضی قبل از آنکه حکمش را صادر کند، به او گفت "تو از بدترین آدمها هستی. تو پدری بودی که می بایست بر اساس وظیفه پدریت، از آن دختر بی گناه، حمایت می کردی و در آن گرفتاری، پناه او می شدی ولی تو تصمیم گرفتی، جانش را بگیری. تو را به بیست و دو سال زندان بدون هیچ گونه ارفاقی، محکوم می کنم. امیدوارم خدا بر تو ترحم کند چرا که بزرگترین گناه را مرتکب شده ای."

در حینی که پلیس او را با دستبند و پابند از دادگاه خارج می کرد، نور بر گشت و به پدرش گفت

"بابا، جای دفنش رو فاش کن تا خاکسپاری مناسبی داشته باشه."

محمود بدون اینکه حرفی بزند، شانه هایش را بالا انداخت و بی خیال براه افتاد.

حکومت پادشاهی ایرانی و سلطنت طلبان

استبداد ایرانی یک شیوه و روش حکومتی در ایران است که قدمتی به درازای تاریخ کشورمان دارد. این سیستم، به یک شیوه حکومتی ویژه در ایران، از گذشته‌های دور تا روزگار معاصر اشاره دارد. حکومت پادشاهی در جامعه ایران از دیرباز از مردم جدا بود و هیچگاه پایگاه اجتماعی نداشت. در اندیشه ایرانشهری، شاه آرمانی، دارای فره ایزدی بوده و به عنوان انسان خداگونه، نماینده و برگزیده‌ی خدا بر روی زمین است. در واقع شاه، پروردگار روی زمین، نماینده طبقات و گروه‌های مختلف مردمی، تبلور نهادهای سیاسی و اجتماعی و ضامن بقای آنها تلقی می‌شد. فره یا فره در آیین ایران باستان دارای اهمیت ویژه بود. فروغ ایزدی از سوی اهورا مزدا به پیامبر یا رهبر بخشیده می‌شد. از پرتو این فروغ بود که کسی به پادشاهی می‌رسید و برازنده تاج و تخت می‌گردید. فره ایزدی مهمترین جلوه مشروعیت دینی و سیاسی شاهان بود. پادشاه تنها در برابر خدا، نه در برابر جامعه مسئول شناخته می‌شد.

در جامعه استبدادی پادشاه به تنهایی تصمیم می‌گیرد یعنی همه چیز بر مدار و محور او می‌گردد، طبقات بالای جامعه در تصمیم‌گیری‌ها نقشی ندارند. این طبقات تنها به دلیل وابستگی به پادشاه و دربار از اهمیت خاصی برخوردار هستند؛ برای نمونه، وزیر یا یک مالک بزرگ به دلیل تایید شدن از سوی حکومت اهمیت می‌یابد. این وضعیت اما در اروپا اینگونه نیست؛ پادشاه و دولت، نماینده بزرگ‌مالکان و طبقات بالای جامعه به شمار می‌آیند؛ بدینگونه، پادشاه و دولت به طبقات وابسته هستند نه طبقات وابسته به پادشاه و دولت.

در ایران، وزیر، بزرگان دربار، زمینداران، ملاکان بزرگ و حتی فرزندان شاه و روستاییان در دوردست‌ترین نقطه‌ی کشور، در برابر پادشاه رعیت بودند، گرچه میان وزیر، فرزند پادشاه و رعیت تفاوت‌های بسیار وجود داشت. یکی از مقام و ثروت برخوردار بود و دیگری فقط یک رعیت بی‌چیز شمرده می‌شد. اما آنها در یک جا یعنی در برابر دیدگان شاه با یکدیگر همسان بودند؛ زیرا اهمیت و ارزش آنها در وجود و شخصیت خودشان نبود، هر لحظه پادشاه اراده می‌کرد می‌توانست آنها را نیست و نابود کند ضرورتی هم نداشت که به کسی پاسخ گو باشد. پادشاه هر آن می‌توانست وزیر را بکشد یا ملک مالک را بگیرد. استبداد و سیستم حکومت استبدادی در ایران اینگونه بود. حکومت و دولت در چنین ساختاری به هیچ قانونی مقید و محدود نبود؛ قانونی وجود نداشت که از شاه و دربار فراتر باشد، یعنی «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه!»

چیزی به نام قانونی وجود نداشت که بتواند دولت را در یک چارچوب قرار دهد تا پادشاه و کارگزاران حکومت نتوانند بیرون از چارچوب تصمیم بگیرند. اینکه در اروپا هم پادشاهی وجود داشت یک حقیقت است اما یک تفاوت بزرگ بین این دو سیستم بود، در سیستم حکومتی اروپا پادشاه می‌توانست تصمیم بگیرد اما نه هر تصمیمی؛ او تنها می‌توانست تصمیمی بگیرد که در سنت‌های قانونی بگنجد، اما در سیستم پادشاهی استبداد شرقی پادشاه هر کاری که می‌خواست یا اراده می‌کرد، انجام می‌داد. حکومت دیکتاتوری یا خودکامه‌ی جامعه اروپایی کاملاً متفاوت بود. مثلاً در ساختار حکومت ایرانی پادشاه در حوزه امکانات و اختیاراتش دستور می‌داد سر وزیر را بُرند، اما این تصمیم در حکومت غربی در حوزه امکانات پادشاه جای نمی‌گرفت و او نمی‌توانست چنین کاری کند. در چنان وضعیتی جامعه ایرانی نسبت به حکومت بیگانه بود و حکومت را از خود نمی‌دانست در واقع، اطاعت جامعه از چنین پادشاه مستبدی، بیشتر از روی ترس بود نه از روی پیروی از قانون.

یعنی پیروی جامعه از حکومت موجود، بیش از آن که برآمده از مشروعیت ساختار حکومتی باشد، از ترس تاریخی سرچشمه می‌گرفت، به همین دلیل وقتی حکومت ضعیف می‌شد، گوشه یا گوشه‌هایی از جامعه بر آن می‌شوریدند و نیروهای خارجی به راحتی کشور را تسخیر می‌کردند، به عنوان مثال در حمله اعراب به ایران برای سرباز ایرانی انگیزه‌ای برای جنگ نبود، برای او فرقی نمی‌کرد که ارباب او چه کسی باشد، خالد بن ولید یا یزدگرد سوم. در هر حال او رعیت و بی‌نوا بود، صاحب زمین و دارای هیچ سرمایه‌ای نبود. زمینداران بزرگ اگرچه به ظاهر صاحب ملک و املاک بودند ولی هر زمان که پادشاه اراده می‌کرد می‌توانست آن املاک را تصاحب کند. نمونه‌ی بارز آن در حکومت پادشاهی رضا خان بود که خیلی‌ها هنوز آن روزها را به خاطر می‌آورند. اتفاقی در زندان قصر به نام «اتاق قباله» وجود داشت. هرگاه زمین‌داران و یا زندانیان که دارای املاکی بودند. این ملکه‌ها مورد توجه رضاشاه و کارپردازان اداره املاک اختصاصی قرار می‌گرفت ولی آنها حاضر به تقدیم ملک خود به رضاشاه نبودند در بخش اتاق قباله محبوس می‌شدند و در نهایت زیر شکنجه‌های مفصل که از سوی شکنجه‌گران شهربانی از آنان به عمل می‌آمد، قباله از پیش تنظیم شده را با رغبت تمام به نام رضاشاه امضا می‌نمودند. رؤسای شهربانی در راه غصب املاک و زمین‌ها برای رضاشاه از هیچ کوششی مضایقه نمی‌کردند. در این میان نقش سرلشکر «محمدحسین آیرم» بیش از سایر رؤسای شهربانی بارز بود.

حکومت پادشاهی شرقی زمانیکه با شورش و یا تهاجم خارجی مواجه می‌شود و قدرت خود را از دست می‌دهد، به یک دولت غیر استبدادی تبدیل نمی‌شود زیرا اساساً چنین اندیشه‌ای در این سرزمین وجود ندارد. اگر رعایا سر به شورش برمی‌داشتند و حکومت را سرنگون می‌کردند، شاه یا کشته می‌شد یا متواری می‌گردید.

هرکس از هر گوشه‌ای به پا می‌خاست و مدعی تاج و تخت می‌شد، تا این که یکی از مدعیان بر دیگران پیروز و بقیه را سرکوب می‌کرد و خود یک دولت جدید استبدادی تشکیل می‌داد.

نبود قانون باعث می‌شد پادشاه، دولت و حکومت به هیچ چهارچوبی مقید و محدود نباشد؛ این سخن البته بدان معنا نیست که در جامعه ایرانی مقرراتی وجود نداشت، در واقع ضوابط و مقررات بسیاری در جامعه حکم‌فرما بود؛ «این کار را بکنید»، «اینجا نروید» «باید این نوع لباس را بپوشید» و مواردی از این دست وجود داشت، حتی احکام شرع که در ایران دوره اسلامی به شکل یک شبکه گسترده حقوقی بود، دولت استبدادی به احکام شرع نیز پایبند نبود.

وقتی پادشاهی چون شاه عباس دستور داد سرپرش را ببرند، آن دستور و عمل بر اساس هیچ قانون و ضابطه شرعی نبود و تنها از اراده‌ی پادشاه برمی‌آمد. حتی حکم شرعی هم نمی‌توانست جلوی اینگونه کارهای پادشاه را بگیرد و بگوید به چه حقی چنین دستوری صادر می‌کنی! اگر چنین چیزی وجود داشت، آنگاه می‌توان گفت، قانونی بود که حکومت را مقید می‌کرد.

به این نکته مهم هم باید توجه کنیم که تقریباً تا ۷۰ سال پیش واژه‌ای به نام شهروند در ایران نداشتیم؛ حمید عنایت این واژه را در ترجمه کتاب «سیاست ارسطو» در برابر واژگان «سیتی‌زن» انگلیسی یا «سیتواین» فرانسوی برداشت کرد. شاید اگر واژه‌ای برای این مفهوم درست نمی‌شد، امروز واژه شهروند را به کار نمی‌بردیم و چیزی به نام شهروند نداشتیم و همه با همان عبارت «رعیت» خوانده می‌شدیم.

توسعه صنعتی و بازرگانی در سیستم استبدادی پادشاهی ایرانی غیر ممکن است. یکی از مبانی اساسی توسعه بازرگانی و صنعتی در غرب، انباشت بلندمدت سرمایه بود. انباشت بلندمدت سرمایه در جایی ممکن است که امنیت اجتماعی و چشم‌انداز روشن نسبت به آینده وجود داشته‌باشد، این خطر وجود نداشته‌باشد که سرمایه‌گذاری در جایی پُریسک صورت می‌گیرد یا سرمایه‌گذار مدام نگران این نباشد که ممکن است دارایی و سرمایه‌اش را از خود یا ورثه‌اش بگیرند. سرمایه‌دارهای اولیه اروپای غربی، توانستند شبکه‌ای گسترده از سرمایه‌های انباشته فراهم آورند؛ آن‌ها از نظر روان‌شناختی و جامعه‌شناختی اجتماعی اطمینان داشتند خطری وجود ندارد، برای این که دارایی انباشته‌شان به عنوان نمونه در ۱۰ سال آینده یا یک نسل دیگر از میان برود. اما در ایران این روند کاملاً متفاوت است؛ وقتی در یک پروژه‌ای سرمایه‌گذاری صورت می‌گیرد، در کوتاه‌مدت

انباشت سرمایه رخ می‌دهد، دست کم پس از ۲۰ یا ۳۰ سال به دلایل گوناگون سیاسی و اجتماعی این سرمایه انباشت شده یا در اثر غارت کلا نابود می‌شود یا به زور در تصرف زورمداران قرار می‌گیرد.

انباشت سرمایه در ایران به هر شیوه که پدید می‌آید، کوتاه‌مدت است و دیرپایی و ماندگاری ندارد؛ در حقیقت انباشت و رشد سرمایه یکی از ارکانهای مهم توسعه بازرگانی و صنعتی است که در اروپای غربی شکل گرفت اما در ایران ممکن نشد.

با وجود حکومت استبدادی نمی‌توان از جامعه‌ی مدنی دم زد و سخن راند؛ زیرا مقدمات آن فراهم نیست. در چنین جامعه‌ای، برخلاف روش‌ها و مسیرهای حرکتی و هویتی، یک جامعه استبدادی شکل می‌گیرد زیرا تنها موضوع شهر و مدنیت مطرح نیست. به همین دلیل، شهر یونانی با شهر ایرانی بسیار فرق داشت. ساکنان شهر یونانی، شهروند یا برده بودند؛ بخشی مهمی از آنها آزادمردان و آزادزنان به شمار می‌آمدند و شهروند در آن ساختار، رعیت پنداشته نمی‌شد. اما در ایران و در جامعه‌ی ایرانی تا انقلاب مشروطه، همه رعیت بودند؛ رعیت‌هایی که اصولاً و در تحلیل نهایی صرف نظر از اهمیت اجتماعی و میزان دارایی آن‌ها، که دارای اختلاف‌های فاحش بودند از خود رای، اراده و استقلال نداشتند، جان و مال‌شان در گرو تصمیم‌های دولت و عوامل و عساکر آن بود. چنین وضعیتی در جامعه‌ی ایرانی باعث می‌شد هر کس یک شبه به امیری خراسان برسد و روز دیگر جان و مال و تبارش بسوزد و نابود شود. روزی شخصی چون تیمورتاش، مرد شماره دو حکومت باشد، چندی بعد در زندان قصر با آمپول پزشک احمدی به قتل برسد. شکل‌گیری شهر مدنی در چنین شرایطی نه تنها امکان‌پذیر نبود به صراحت می‌توان گفت غیرممکن بود. الگوی حکومت پادشاهی ایرانی در طول این ۲۵۰۰ سال مشابه و یکی بود. هر از چند گاهی مستبدی در صحنه ظهور پیدا می‌کرد، با قتل و غارت و جنایت قدرتش را تثبیت می‌کرد و به آزار و اذیت و چاپیدن مردم می‌پرداخت، نهایتاً یا کارش به جنون می‌کشید، یا بوسیله مستبد دیگری سرنگون می‌شد. بیشتر مستبدین در طول عمر حکومتشان برای تثبیت قدرت خود دست به جنایاتی زدند که در تاریخ دنیای متمدن بی‌سابقه است. آقا محمدخان چشمان چند ده هزار تن از مردم کرمان را از حدقه بیرون آورد، تفلیس را با خاک یکسان کرد و تمام برادران خود را کشت. شاه صفی، مادر و تمام حرم خود را به آتش کشید. بسیاری از شاهان چون نادر و شاه عباس برای حفظ قدرت فرزندان خود را یا کشتند و یا کور کردند.

نگاهی به تصاحب املاک و اموال مردم در دوران رضا شاه بیاندازد، این تصاحب اموال بدون رعایت هیچ قانونی انجام می‌گرفت؛ رفتاری که دقیقاً، نمونه آن در تاریخ بیهقی در مورد پادشاهان غزنوی روایت شده‌است.

تاریخ بیهقی هرچند از غزنویان جانبداری می‌کند، با این حال بهتر از هر کتاب دیگری اشتباهات و اشکالات حکومت آنان را نشان می‌دهد. افزون بر این، اطلاعات بسیار ارزشمندی در مورد چند و چون زندگی در آن روزگار، ارزش‌ها و اعتقادات آنان در اختیار خواننده می‌گذارد. در چگونگی حکومت سلطان سنجر چنانکه در این کتاب آمده با روش حکومتی رضا شاه فرقی دیده نمی‌شود.

برای این که بخواهید درستی رفتار رضاشاه را در تصاحب زوری املاک مالکان بسنجید، کافی است به زمانی که وی به عنوان یکی از شریکان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی مطرح شد نگاهی گذرا داشته باشید. دقیقاً زمانی که به جریان قدرت وارد شد و البته هنوز به پادشاهی نرسیده بود. اساساً دارایی و ملکی نداشت، اما زمانی که از ایران تبعید شد بیش از ۵ هزار و ششصد پارچه ده و آبادی داشت! اینهمه ملک از کجا آمده بود؟ اینها املاکی بود که به زور تصاحب کرده یا به ثمن بخش خریده بود. البته منظور از قیاس تاریخ بیهقی با دوره رضاشاه، با هدف و رویکرد همخوانی جزئیات نبود، بلکه فقط پاره‌ای کلیات بود که مشترکات استبدادی در دو دوره‌ی زمانی دور و نزدیک را در جامعه ایرانی آشکارا نشان می‌دهد.

ما اصولاً به افراد زورمند و شمشیر به دست علاقمند هستیم و گاهی آنان را ستوده و بدون اینکه به شرایط زندگی مردم آن زمان توجه داشته باشیم، کارهای زورگویان را ستایش می‌کنیم. در حالیکه این افراد، بر خلاف پندار ما در دوره خودشان محبوب نبودند، بعدها با رنگ و لعابی که در گذر زمان به اعمال آنها زده شده محبوبیت یافتند.

مردم در آغاز از رضا شاه می‌ترسیدند و این ترس بعدها به نفرت تبدیل شد؛ می‌گفتند او جاسوس انگلیسی‌ها است. شایعه کرده بودند وقتی سینی صبحانه رضا شاه را می‌آوردند، یک نامه از سفیر انگلیس هم در کنار صبحانه بود که برای وی نوشته بود چه کارهایی باید انجام دهد! این مساله گرچه واقعیت نداشت اما روایت‌هایی بود که درباره وی در جامعه آن روز بیان می‌شد. این نشان دهنده نفرت و دشمنی مردم با مستبد و عدم اعتماد آنها نسبت به حکمران زمان خود بود. دقیقاً همین استبداد و جدایی و فاصله‌ای که میان مردم و دولت وجود داشت تضاد میان حاکمیت و جامعه را نشان می‌دهد. نادرشاه در آخر عمر مبتلا به جنون شده بود، آنقدر جنایت کرد که در آخر برادرزاده‌اش به همراه نگهبانان مورد اعتمادش او را کشتند. برادرزاده‌ی او به نام عادل شاه، اولین اقدامش کشتن تمام فرزندان نادر بود. نادر وقتی کشته شد یک ماده تاریخ برایش ساختند که ۱۱۶۰ قمری بود و چنان معنا می‌داد که «نادر به درک رفت!». همچنین دو بیت شعر سروده بودند که در میان مردم دهان به

دهان می گشت «به شب گه به سر قصد تاراج داشت / سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت ... به یک گردش چرخ نیلوفری / نه نادر به جاماند و نه نادر قلی».

اما این حاکمان پس از گذشت زمان محبوبیت یافتند؛ مثلاً می گفتند مملکت داشت از دست می رفت که نادر آمد چنین و چنان کرد و به قهرمان تاریخ تبدیل گشت. اگرچه او هرج و مرج پس از عصر صفویه را فرونشاند و جلوی فروپاشیدگی جامعه را گرفت اما کسی بود که پدر مملکت را درآورد، مالیات های فراوان مقرر کرد، جنگ های بی مورد به راه انداخت و آدم های بسیاری را کشت و کور کرد. همه این ها اما فراموش شدند و تنها چیزی که به یاد ماند این بود که مملکت داشت از دست می رفت و نادر آمد و کشور را نجات داد! کشور که مال مردم نبود و مردم از آن سهمی نداشتند! پس کشور را از تعرض چه کسی نجات داد؟ برای چه کسی حفظ کرد؟ اینگونه است که یک پادشاه با چشم پوشی از کارهای ناصواب اش به یک قهرمان ملی و تاریخی تبدیل می شود.

همانطور که می بینید حکومت های استبدادی در ایران کارنامه ای وحشتناک سراسر خون و جنون دارند. حکومت های استبدادی در هرنوع و فرمش جز بدبختی و نکبت برای مردم ایران دستاورد دیگری نداشت، این نوع حکومتها عامل بدبختی و عقب ماندگی کشور بودند. حکومت پادشاهی، یعنی حکومت شخصی تحت نام پادشاه یا رهبر که قدرتی فرا قانونی دارد. این سیستم مانع توسعه جامعه و رشد فکری مردم می باشد این نوع سیستم را نمی توان اصلاح کرد یا تغییر داد، زیرا آغاز تغییرات برابر با پایان رژیم است. پرویز ثابتی در جایی گفته بود ما اگر سانسور مطبوعات را برمی داشتیم، با افشاگری هایی روبه رو می شدیم که به صلاح سیستم نبود مردم با آنها آشنا شوند.

بعد از فرو پاشی رژیم پهلوی، به علت نبود احزاب، مطبوعات آزاد، تشکیلات حزبی و سیاسی و صنفی، مردم سرگردان که از چنگ استبداد ۲۵۰۰ ساله خلاصی یافته بودند، دوباره در چنگال استبداد سیاه مذهبی که به مراتب خشن تر و سیاه تر از استبداد قبلی بود، گرفتار شدند. استبدادی که از آغاز با کشتار شروع شد و کارهای ناتمام رژیم پهلوی در کشتار آزادیخواهان و دگراندیشان را به اتمام رساند.

بعد از ۴۵ سال جنایت و کشتار، بالاخره مردم عاصی و زخم خورده از این رژیم سفاک به پا خاستند تا طومار این رژیم سیاه را در هم پیچیده و بعد از ۲۵۰۰ سال رعیتی و ۴۵ سال امتی به مسیری قدم بگذارد که زبیده یک انسان متمدن امروزی باشد. چرا که اکثر مردم جامعه به این حقیقت رسیده اند که حکومت های

استبدادی سفله‌پرور و رعیت‌پرور هستند و انسانهای آزادیخواه و صاحب فکر در این گونه سیستم‌ها امکان رشد ندارند. مداحان متملق و مردم عجزه‌ای را پرورش می‌دهند که فقط در خدمت حکمرانان باشند.

در تاریخ سیاسی گذشته و اکنون ایران، بین مدت زمان صدارت، وزارت و یا مسئولیت یک فرد و خلقیاتی همچون چاپلوسی و بی‌شخصیتی او، ارتباط مستقیمی وجود دارد، به گونه‌ای که عموم افراد صاحب فکر، صاحب شأن و خدمتگزار و صاحب عقیده، مدت زمان کوتاهی مدیریت کرده و بسیار زود حذف شده‌اند. در چنین روندی حتی افراد با سواد و تحصیل کرده نیز به بیمارهایی همچون تملق و چاپلوسی و تلاش برای نزدیکی به قدرت روی می‌آورند، تا جایی که برخی بر این باورند که این ساختار است که خود را به همه تحمیل می‌کند؛ بدین ترتیب که ساختار اداری و مدیریتی کشور، باعث می‌شود حتی افراد صاحب فکر و تامل نیز یا بدین خلق ناپسند آلوده و یا از چرخه حذف شوند.

با سیستم پادشاهی، کشور همان مسیری را طی خواهد کرد که در ۲۵۰۰ سال گذشته رفته این سیستم باعث نکبت و بدبختی و عقب ماندگی مردم در طی این سالها بوده است. سیستمی که در آن شخصی مافوق قانون قرار می‌گیرد و شعارش خدا، شاه، میهن است و مردم در این سیستم اصولاً دیده نمی‌شوند و بحساب نمی‌آیند. همه چیز متعلق به یک نفر است.

شعار اصلی انقلاب مشروطه که همه‌ی انقلابیون در آن شریک بودند، «ضدیت با استبداد و مبارزه برای قانون» بود. حال آنکه هدف هیچ‌یک از اعتراض‌ها و انقلاب‌های اروپایی صرف قانون نبود. به این دلیل که از تمدن یونان تا امروز هیچ نظامی در اروپا غیرقانونی نبوده است. البته قانون در اروپا با تغییر نظام‌ها، تغییر می‌کرد و خوب و بد داشت اما اعتراض‌ها و انقلاب‌های اروپایی همه برای تغییر قانون موجود در جهت عدل و انصاف بیشتر بودند. آنها نمی‌گفتند که «ما باید قانون داشته باشیم!» بلکه می‌گفتند: «قانون موجود غیرعادلانه است و باید آن را عادلانه کرد.» دلیل آن هم این بود که قانون طبقاتی بود یعنی به طبقات فرادست امتیازات بیشتری می‌داد. اصولاً اعتراض‌ها و انقلاب‌های اروپایی عموماً طبقاتی بودند. یعنی هواداران آنها طبقات فرودست و مخالفانشان طبقات فرادست بودند. به عبارت دیگر اعتراض و انقلاب توسط طبقات فرودست بر ضد طبقات فرادست صورت می‌گرفت. صرف نظر از اینکه توفیق می‌یافت یا شکست می‌خورد. در صورتی که هدف انقلاب مشروطه «حکومت قانون» بود و در آن همه‌ی طبقات یعنی کل ملت جز رعایای روستاها که در آن زمان در حوزه سیاست نبودند، از روشنفکر، دیوانی، تاجر، کاسب، دموکرات، شاهزاده و اعتدالی گرفته تا ایلخانان و زمینداران بزرگی مانند سردار اسعد و سپهدار تنکابنی و علمای بزرگی چون آخوند ملاکاظم خراسانی شرکت

کردند. جالب است بدانید تا پیش از نهضت مشروطه، مردم با لغت قانون بیگانه بودند و چنین لغتی به معنای امروزی برای مردم ناآشنا بود. لفظ قانون از ریشه یونانی آن وجود داشت ولی در فلسفه و طب به کار می‌رفت. چنانکه عنوان اثر بزرگ ابن سینا در علم پزشکی «قانون» است. لفظ سیاست هم بود ولی دو معنا داشت؛ یکی که به ندرت از آن استفاده می‌شد به معنای تدبیر مملکتداری بود که آن را در کتاب سیاستنامه نظام‌الملک مشاهده می‌کنیم و دیگری به معنای قتل و مجازات بزرگان مملکت به کار برده می‌شد که به آن سیاست کردن می‌گفتند.

پس از نخستین رویارویی‌های ایرانیان با غرب و آشنایی و حیرت آنان از پیشرفت‌های غرب در ساحت علم و حکومت‌داری بود که عقب‌ماندگی ایران از غرب در ذهن متفکران و اندیشمندان سرزمین مان به مثابه مسئله، مطرح شد و تا به امروز ادامه دارد.

در قرن بیست و یکم با روش حکومتداری پادشاهی و ولایت فقیه، راه به جایی نخواهیم برد. تا زمانی که مردم رعیت و مهجور و محتاج ولی و پادشاه باشند پیشرفتی در جامعه حاصل نخواهد شد. در دنیای امروز پارلمان‌ها و نمایندگان منتخب مردم با خرد جمعی کشور را اداره می‌کنند. حکومت پادشاهی به هر فرم و شکلش مذموم و به استبداد و خودکامگی ختم خواهد شد. کشور با قانون و قوانین اداره می‌شود و هیچ کس و هیچ مقامی نباید دائمی و فراقانونی باشد. سیستم قدرت پادشاهی در خارومیانه همواره به معنای تسلط و ولایت بر مردم بوده است.

نظام پادشاهی نه تنها بنیاد ارزش‌های اخلاقی و فضیلت‌های جامعه را استوارتر نمی‌کند، بلکه به دلیل پایه‌گذاری خود بر تبعیض‌های ژنتیکی، نژادی، خانوادگی و نسبی، همچنین اتکا بر توارث نرینه‌محور و جنسیت‌زدگی سیستماتیک، باعث ایجاد و تداوم گسل‌های نابرابری نژادی، جنسیتی، فرهنگی و دینی و مذهبی می‌شود. نظام پادشاهی به عنوان یک نظام مادام‌العمر، با ایجاد انجماد و ایستایی در رأس هرم قدرت، باعث تمرکز و سکون قدرت در دست گروه یا گروه‌های وابسته به نهاد پادشاهی می‌شود. این نظام بر حکومت فردی و مادام‌العمر دارای اختیارات قانونی و فراقانونی بشمار بدون هیچگونه مسئولیت‌پذیری مبتنی است که به دلیل طبع مرکزگرایانه و انحصارطلبانه‌ای که ساختار در ذات خود دارد، برعلیه شکل‌گیری ساختارهای اجتماعی و سیاسی دموکراتیک و شفاف است.

این نظام بدون شک علیه تمام اصول برابری اعم از جنسی، دینی و مذهبی، نژادی، زبانی و اجتماعی است و بر ستونی فرسوده و منقضی از باورهای پدرسالارانه و نرینه‌سالار تکیه دارد که در آن طبقه حاکم اشراف و مردم کشور، رعایا و جزو املاک پادشاهند. به عبارت دیگر، نظام پادشاهی یک شر فعال است که در صورت مهار نشدن تبدیل به هیولای استبداد مطلقه می‌شود و در صورت مهار شدن، پارازیتی ناکارآمد و اضافی است که وبال گردن دولت‌ها و ملت می‌گردد. این نظام پادشاهی بیمارگونه در ایران با فرار آخرین شاه پهلوی با نظامی بیمارتر و متحجرتر که خود را واسطه‌ی مستقیم خدا در زمین می‌داند جایگزین شد.

اگر جامعه مدنی در دوران شاه اجازه رشد پیدا می‌کرد و احزاب و سازمانهای ملی و دموکرات و چپ ایران در دوران شاه سرکوب نمی‌شدند، رهبری اعتراضات مردم نیز به دست آخوندها نمی‌افتاد.

پس میتوان چنین نتیجه گرفت که جمهوری اسلامی محصول دیکتاتوری سلطنتی است!

حال این سوالها پیش می‌آید چرا مردمی که در انقلاب مشروطه از جدایی دین و دولت و برپایی دموکراسی سکولار حمایت می‌کردند، با قاطعیت به افکار واپس‌گرایانه شیخ فضل‌الله نوری نه گفتند، ۷۰ سال پس از آن به روحانیت شیعه پناه بردند و رهبری آخوندی را پذیرفتند که ماهیت فکری و عقیدتی او با شیخ فضل‌الله نوری تفاوتی نداشت؟ چرا ۲۵ سال پس از کودتای ۲۸ مرداد به جای آن که یک چهره‌ی ملی و باورمند به راه و رسم دموکراسی در راس اعتراضات مردم قرار گیرد، یک روحانی معتقد به ولایت فقیه رهبر انقلاب شد؟ مگر می‌شود به همین سادگی مسئولیت دیکتاتوری سلطنتی را انکار کرد که دست قدرتهای بیگانه علیه نخست‌وزیر قانونی و محبوب کشور کودتا کرد. پس از آن هم مجالس شورا و سنا را به قول مردم به مجالس دعا و ثنا تبدیل کرد، همه احزاب و چهره‌های ملی و دموکراسی‌خواه را سرکوب، زندانی و یا خانه نشین کرد و دست آخر هم شعارش شد «حزب فقط حزب شاه (رستاخیز)، رهبر فقط شاهنشاه» و بدینسان راه را بر همه اصلاحات پیشنهادی مصلحین و ملیون بست و ایران را گام به گام به سوی انقلاب برد و به صرف این که جمهوری اسلامی بدتر از نظام پادشاهی پیشین است، از بازگشت به گذشته دفاع کرد؟

خودکامگی پادشاهان، صرف‌نظر از تفکرات و عقاید و مواضع و تمایلات آنان، ناشی از نهاد اصلاح‌ناپذیر سلطنت در ایران است. جمهوری اسلامی نیز محصول مستقیم دیکتاتوری سلطنتی و لگدمال شدن قانون اساسی مشروطه در یک دوره هفتاد ساله‌ی معاصر می‌باشد. اگر انقلاب ایران به یک جمهوری واقعی می‌انجامید و با روی کار آمدن یک دولت ملی و کارآمد راه بر توسعه و عدالت سیاسی و اقتصادی جامعه ایران هموار می‌شد،

امروز کسی در فکر رجعت به رژیم پادشاهی نبود. اگر بخت خوشی برای طرفداران سلطنت متصور باشیم، حاصل بدبختی سالها رنج و ستم بر مردم ایران است. محصول مستقیم سالها تبعیض، فساد، نابودی محیط زیست، ناکارایی، بی‌ثباتی و سرکوب سیستماتیک جامعه مدنی و نیروهای دموکراسی‌خواه توسط رژیم ملایان، روی آوردن بخشی از مردم به سلطنت‌طلبی و نوستالژی بازگشت به رژیم گذشته است. اما به راستی آیا طرفداران نظام پادشاهی بختی برای برگرداندن ایران به گذشته را دارند؟ آیا نفرت از دیکتاتوری مذهبی حافظه جمعی - تاریخی مردم را پاک کرده تا دور باطل «از این دیکتاتوری به آن دیکتاتوری» همچنان در ایران تکرار شود؟

شعارهایی که برخی از مردم در جریان تظاهرات اعتراضی به طرفداری از نظام پیشین می‌دادند پیش از آن که حاصل تعیین یک گرایش سیاسی شکل یافته باشد، واکنش اعتراضی لحظه‌ای مردم نسبت به جمهوری اسلامی است. علم جامعه‌شناسی سیاسی شعارها و تمایلات اعتراضی مقطعی را قوام نیافته و به شدت سیال و متغیر می‌داند. چنان که ممکن است در یک بازه‌ی زمانی کوتاه بسته به شرایط و آرایش نیروها صد وهشتاد درجه تغییر جهت دهند. این تصور که روزی میلیون‌ها ایرانی به خیابانها می‌ریزند و خواهان بازگشت نظام پادشاهی می‌شوند و در پی آن آقای رضا پهلوی و مشاوران او سوار بر هواپیما به ایران باز می‌گردند، بیشتر به یک شوخی شبیه است.

اگر خمینی توانست بر امواج اعتراضات مردم سوار شود و به ایران بازگردد، قبل از هر چیز به این دلیل بود که او و فقط او دارای حزبی متشکل از صدها کادر (روحانیون و مراجع شیعه که در آن زمان اعتبار پیدا کرد بودند)، دهها هزار عضو (طلاب و آخوندهایی که در همه جای کشور حضور داشتند) و میلیون‌ها هوادار مصمم بود، علاوه بر این شاه هم از ایران فرار کرده بود و در غیاب او روحیه‌ی امرای ارتش تضعیف شده بود. این مساله عده‌ای از سران ارتش را به این نتیجه رسانده بود که ارتش پس از ورود خمینی به ایران اعلام بیطرفی کند. آمریکا و متحدان اروپایی آن نیز که پشتیبان بین‌المللی شاه بودند از حمایت وی دست برداشته و به این نتیجه رسیده بودند که روی کار آمدن خمینی به تقویت کمربند سبز در برابر شوروی آن زمان کمک می‌کند.

بدون عوامل سه گانه بالا رژیم پادشاهی سقوط نمی‌کرد. فراهم شدن دوباره این شرایط آن هم برای نظام سلطنتی که امتحان خود را پس داده و به تاریخ سپرده شده غیرممکن است. هر تلاشی برای بازگرداندن عقربه تاریخ به دوران سلطنت ائتلاف انرژی و مانع‌گذاری بر سر راه گذار ایران از رژیم اسلامی به دموکراسی خواهد بود. اگر به رضا پهلوی و طرفداران سلطنت نگاهی بیندازیم می‌بینیم که این جریان بیشتر از طرف جمهوری اسلامی سازمان یافته و هدایت می‌شود تا خود را به عنوان اپوزیسیون رژیم مطرح سازند و رژیم

خودش اپوزیسیون خود باشد. اطرافیان رضا پهلوی تماما اصلاح طلبان رژیم هستند و بلندگوهای تبلیغاتی او ریشه در وزارت اطلاعات دارند.

تبلیغ سلطنت و تطهیر رژیم سابق باعث یاس و ناامیدی در جامعه شده است، اینگونه به مردم القا می شود که دو گزینه بیشتر ندارند یا رژیم جمهوری اسلامی و یا سلطنت. یعنی یا ولی مطلقه فقیه با امت مطیع، یا شاه مستبد خود رای با رعیت فرمانبردار.

امروزه در سپهر سیاسی ایران و در بین حاکمان بلامنازع کشور کسانی پا به عرصه وجود گذاشته اند که به هر چیزی جز سیاستمدار و یا مصلح اجتماعی شبیه هستند. جالب آنکه اپوزیسیون رژیم نیز رجاله های ساخته دست خود همین سیستم هستند. افرادی با تفکرات فاشیستی چون امیر طاهری که لیسیدن چکمه های دیکتاتور را تبلیغ می کند و یا افرادی که در کشورهای آزاد زندگی می کنند و سیستم استبدادی را برای مردم ایران تجویز می کنند. از طرفی بیشتر اپوزیسیون خارج از کشور خصوصا در آمریکا نیز ساخته و پرداخته و فرستادگان رژیم شیعی متشکل از هنرمندان حکومتی نان به نرخ روز خور، فوتبالیست های تبلیغاتی، نویسندگان درباری و مستندسازان روایت فتحی و ... هستند که در بزنگاه های مختلف با کمپین ها و اکت های انحرافی باعث دلسردی و به حاشیه بردن مبارزان واقعی و فعالان سیاسی می شوند.

سقوط رژیم، تلاش داخلی یا کنش بین المللی (نیما بهرامی)

نیما بهرامی



ناوگان نیروی دریایی ایالات متحده

قریب پنج دهه ست که ما ایرانیان گمان داریم که در مخالفت با حکومت خونخوار اسلامی، تنها نبوده و دول خارجی نیز در این امر همراه، همدل و هم سنگر ما هستند. گاه راه نجات خود را حمله نظامی به ایران دانسته و با شدت گیری تنش جمهوری اسلامی با جامعه بین الملل، بارقه امید آزادی در دل مان جوانه می زند. اما پس از چندی که مجددا از تنش ها کاسته میشود، ما ناامید گشته و منتظر فرصت بعدی می مانیم .

در این گفتار قصد دارم به این مبحث مهم پرداخته و برای یکبار هم که شده، تکلیف خود را با نقش غرب بر سر مسئله براندازی روشن نمایم.



در قرن بیستم ایرانیان جزو معدود کشورهای خاورمیانه و مسلمان بودند که تقابل فکری و فرهنگی با شهروند غربی حس نمی کردند. با برآمدن جمهوری اسلامی و بروز شعارها و مواضع ضد آمریکائی ملایان، مردم ایران بیش از پیش حس قرابت و نزدیکی با کشورهای غربی پیدا نمودند. شعارها و عریده های خالی از شعور جماعت حزب اللهی، تبلیغات گسترده رژیم در ضدیت با فرهنگ غرب و ممنوعیت اندیشیدن و زیستن به شیوه مغرب زمین، بیش از پیش مردم ایران را به ضدیت ملایان با تمدن غرب مطمئن ساخته بود. اگرچه بعدها با ظهور مسئولین دو تابعیتی و همچنین مهاجرت و سرمایه گذاری فرزندان سران نظام به غرب، عکس آن ادعاها را عیان نمود .

به هر روی هر آنچه که توسط این قشر متحجر و عقب مانده ممنوع گردیده، از جانب ایرانیان با اقبال روبرو شده است.

نظام سیاسی و اجتماعی غرب در تقابل حکمرانی ملایان، در کجای داستان قرار دارد؟

مدهاست که با آشکار شدن نتایج فاجعه بار حکمرانی جمهوری اسلامی، گناه پدیداری این حکومت فقهی را بر گردن غرب می اندازیم و هیچ نقش و مسئولیتی را برای خود قائل نیستیم.

در اینکه قدرت های جهانی با ملایان بارها وارد معامله شده اند، تردیدی نیست. رسوائی ایران - کنترا یک نمونه بارز آن است. هزاران مرتبه میتوان مثالهای مختلفی از این نوع را هم بر شمرد. اما باید در نظر داشت که از این نوع روابط در جهان امروز و در این سطح، بسیار شایع بوده و در روابط سیاسی و بین الملل امری طبیعی ست. اینکه جهان، ما را به چشم یک کشور واحد ببیند و فارغ از حاکمیت دیکتاتوری و فقدان آزادی بیان و مشکلات داخلی ما، به منافع خود بیاندیشد و وارد معامله شود، مطلب غریب و عجیبی نیست .

آیا زمانی که میخواهید خودرو یا ملکی را با شخص دیگری معامله نمائید، به میزان تعهد و مهربانی آن فرد با خانواده اش اهمیتی می دهید؟

فی الواقع تنها نگرانی غرب در مورد ایران در قرن بیستم و در میانه جنگ سرد آن بود که حکومتی کمونیستی در ایران بر سر کار نیاید. اینکه مردم ما در رفاه باشند و منافع ملی ما تامین شده و حقوق بشر در ایران رعایت شود، هیچگاه در صدر اهداف وزارت خارجه دول غربی نبوده و نخواهد بود. بدیهی ست که در این زمینه هم هزینه نخواهند کرد.

پرسش اساسی اینجا ست که آیا روسای جمهور آمریکا، در قبال براندازی رژیم ملایان در ایران دارای مسئولیت حرفه ای هستند؟ قطعاً پاسخ این پرسش منفی ست .

منظور من مسئولیت اخلاقی نیست. چرا که سیاست نه کار خیریه است و نه هدفش اخلاقیات و جوانمردی ست. در شرح وظائف یک سیاستمدار، از مسئولیت اخلاقی ایشان در قبال اتباع دیگر کشورها هیچ ذکری به میان نیامده است .

بگذارید بی پرده سخن بگویم. رئیس جمهور آمریکا در قبال چه چیزی سوگند خورده است؟ نخست وزیر بریتانیا موظف به تامین منافع مردم کشورش که مالیات می پردازند می باشد یا اینکه می بایست حامی مردم مظلوم ایران باشد؟

اگر لیست کشورهای تحت ظلم و ستم را تهیه کنیم خواهیم دید که اتفاقا لیست بلند بالایی ست و ما تنها حکومت مستبد جهان را دارا نیستیم. برخی از این حکومت های استبدادی از چنان قدرت نظامی و اقتصادی بهره مند اند که اگر غرب هم اراده نجات آن مردم را داشته باشد هم حقیقتا کاری برای آنها از دستش بر نخواهد آمد. این است که صرفا به حمایت های سطحی و بی اثر از حقوق بشر دست میزنند و از ایجاد هزینه برای ملت خویش پرهیز می کنند .

بعنوان نمونه شهروندان کره شمالی، چین، روسیه و عربستان از دموکراسی بی بهره اند و در سطوح مختلفی از ظلم و ستم روزگار می گذرانند. رئیس جمهور آمریکا باید حامی منافع مردمی که نماینده نظام سیاسی و فکری ایشان است و به دولت او مالیات می پردازند باشد و نمی تواند همچون جمهوری اسلامی حامی مردم غزه و لبنان و یمن و ... گردد.

آیا این اخلاقی ست که سیاستمدار کانادایی منافع مردم کشورش را که به او مالیات میدهند رها نموده و به جای پیگیری خواسته های رای دهندگان کانادایی، به دنبال منفعت مردم بلوچستان ایران باشد؟



صد اعظم یک کشور دموکراتیک همچون آلمان که تمامی رفتار، گفتار و تصمیمات اش تحت پایش مطبوعات آزاد است، آیا قادر خواهد بود که تصمیمی رادیکال (همچون حمله نظامی) جهت آزادی و رفاه اوغورهای تحت ستم چین اتخاذ نماید؟

شاید پرسید که چرا در عراق این تصمیم را گرفتند؟ می گویم اولاً در جهت منافع ملی شان بوده و به خاطر کمک به ملت عراق نبوده. دوماً مگر آن حمله برای عراق دموکراسی به بار آورد؟!

از سوی دیگر در حکومت های دموکراتیک یک شخص توان تصمیم سازی در این سطح هزینه بر را نداشته و ندارد. فقط در جمهوری اسلامی دیکتاتور زده است که یک شخص توان اتخاذ تصمیم و اجرای بلادرنگ آنرا دارد. همانگونه که پوتین عزم حمله به اوکراین را کرد و یک شبه، جبهه جنگی نافرجام را به همراه تحریم های گسترده بین المللی، پیش روی ملت ش گذاشت .

فرآیندهای تصمیم گیری در دموکراسی ها، همگی زمان بر، با تومانیته، آهسته و کارشناسی شده بوده و هرگز یک فرد- ولو رئیس جمهور آمریکا- نمی تواند تصمیمی خارج از اراده مردمان و شهروندانی که او منتخب آنان است را اتخاذ نماید .

هر گز قصد ندارم که غرب را از اشتباهاتی که تا کنون در قبال کشورهای جهان سوم انجام داده مبرا نمایم. بلکه تاکیدم بر مسئولیت پذیری خودمان است. اینکه تنها راه نجات ما، «ما» بودنمان بدون تمنا از خارجی هاست .

کودتاهای بسیاری که در قرن بیستم و توسط آمریکا و بریتانیا صورت گرفت و یا استثمار کشورهای جهان سوم در قرون گذشته، همگی نقاط تاریکی ست در تاریخ بشریت. اما همان تاریخ، تلاشهای شکوهمند مردم آمریکا جهت کسب استقلال از انگلستان و یا تلاش مبارزان ایرانی مشروطه خواه و وقایع استقلال هند و سقوط رژیم آپارتاید در آفریقای جنوبی را هم در خود گنجانده است. همان تاریخ گواه است که در جنبش سیاه پوستان ایالات متحده، چه مایه مجاهدت و کوشش همگانی و هماهنگ صورت پذیرفت تا سیاهان آمریکا در اوان قرن بیست و یک، یک رییس جمهور سیاه پوست در راس هرم قوه مجریه ایالات متحده را تجربه نمایند .

ما بیش از اینها می بایست مسئولیت پذیر بوده و درک نماییم که نتایج افعال آنها آنقدرها هم در بدبختی ما موثر نبوده است. ما به تجربه قرن های هفده و هجده جهان، غربی ها را مالک جهان دانسته و قدرت شان را بر وضعیت کنونی و آینده وطنمان ، قادر مطلق می پنداریم. حال آنکه هرگز اینگونه نیست. جهان و مناسبات آن تغییر یافته و تسلط و برنامه ریزی برای کشورها همچون قرون پیشین، آنقدرها هم سهل نیست .

آمریکا با صدام معامله میکرد. با حکومت پس از صدام هم معامله میکند. برایشان فرق ندارد که حکومت دست کیست و چه می کند. هر دولتی و هر ملتی تنها در بند سود خویش است و البته باید هم اینگونه باشد .

این بر ماست که منتخب خود را مطابق اصول مترقی و مدرن سیاسی انتخاب کرده و در مجامع بین المللی به نمایندگی از خود رهسپار نماییم. ما می بایست جهان امروز، علوم جامعه شناسی، اقتصاد و دموکراسی را شناخته و سپس به اجرای دقیق آنها در اداره مملکت خویش پردازیم. هیچکس جز ما مسئول خوشبختی ما نیست. از هیچکس نمیتوان انتظار داشت که برای نان شب ما عرق جبین بریزد.

غرب صرفا داعیه اجرای حقوق بشر در جامعه خود را دارد. هیچ دولت و ملتی ضمانتی بابت اجرای مفاد اعلامیه حقوق بشر در سطح خاورمیانه و یا آفریقا را نداده است.

درست یا غلط شهروندان شان هم هیچ وظیفه ای برای خود در این زمینه متصور نیستند. هزینه دولتها را مردمان میپردازند و البته که پرداخت کننده پول و مالیات به دولت، حق دارد شرح وظایف همان دولت را هم تعیین نمایند.

سیاستمداران غربی صرفا گوش به فرمان شهروندان، پرداخت کنندگان مالیت و رای دهندگان به خود هستند و این مطابق اصل دموکراسی ست .

اینکه ما حکومت مان مجری، نماینده، تابع و مطیع شهروندان اش نیست، این مشکل ماست. اینکه جمهوری اسلامی بی اجازه ما به روسیه پهباد و موشک میدهد، دلار به حزب الله لبنان و یمن و فلسطین و حشد الشعبی عراق می دهد، سی میلیارد دلار به اسد کمک میکند و ... ناشی از ماهیت غیر دموکراتیک نظام سیاسی ماست. اما این رویه در غرب چیز دیگری ست و نظام های سیاسی آنها نمی توانند با صرف هزینه اقدام به نجات ما از دست ملایان کنند. ضمنا ما تنها حکومت ظالم جهان را دارا نیستیم. شهروندان کشورهای دموکراتیک هزینه آزادسازی چند کشور را از دست دیکتاتورها باید بپردازند؟



به چشم خود تجربه افغانستان را دیده ایم. میلیاردها دلار پول هزینه رهایی افغانستان از دست اسلام رادیکال شد. نهایتاً هم حکومت جدیدشان را «جمهوری اسلامی افغانستان» نام نهادند! آنقدر فساد و زد و بند در بین سران حکومت جدید هم شایع و رایج بود که کشور حتی از اجرای یک انتخابات ریاست جمهوری معمولی هم ناتوان بود. مداخلات نظامی در ویتنام و عراق هم تجربیات و نتایجی مشابه را در پی داشت و در نتیجه باعث گردید که شهروند غربی در پی منفعت و آرامش خود باشد و از مداخله سخت افزاری و پرهزینه در امور دیگران، حتی المقدور پرهیزد.

بررسی تاریخچه خود این ملت ها هم نشان میدهد که ایشان خود هزینه نیل به آزادی را پرداخته اند و هیچکس به جای ایشان این آزمون سخت و سهمگین را طی نکرده است.

اینکه نیمی از ما با مهاجرت و جلای وطن و نیمی دیگر با امید حمله نظامی دول دیگر انتظار غلبه بر حکومت سرکوبگر آخوندی را داریم، شاید کمی از راحت طلبی تاریخی مان حکایت می کند. علی

ایحال تغییرات بزرگ و اساسی و موثر همیشه از درون رخ داده و بقول نیاکان مان «چاه می بایست از خودش آب داشته باشد و با سطل به آن نمیتوان آب داد.»

چه باید کرد؟

باید مطالعه کرد و علم سیاست را شناخت. راههای محدود کردن قدرت و کنترل سیاستمداران را آموخت که دیگر یک ملای یک لاقبا نتواند طی چند دهه به جان و مال ملتی مسلط شود و آینده مان را نابود نماید. باید این وظیفه را هر ملتی خودش بر عهده بگیرد و آنرا حتی برای یک لحظه هم که شده به غیر واگذار ننماید. هیچکس دلسوز هیچ کس نیست. همانطور که ما به درستی شعار «نه غزه، نه لبنان، جانم فدای ایران» سر میدهیم و یا میگوئیم «سوریه و رها کن، فکری به حال ما کن»، قطعاً شهروند کشورهای شرق و غرب عالم به فکر ما نخواهند بود. ما باید مسئولیت نظام سیاسی کشور خود را بپذیریم. همانگونه که هر کس مسئول بهداشت و نظافت منزل خویش است.

قطعاً این مرحله گام مهمی در بلوغ سیاسی ما خواهد بود.

پس از آگاهی و مسئولیت پذیری در راه دموکراسی، گام بعدی اتحاد ماست. هر آنگاه که جوانان به قیام علیه دیکتاتور مجنون و دیوانه می پردازند، آنها را تنها نگذاشته و به اقدامی هماهنگ و همگانی دست بزنیم. بدون اینکه چشم بر اپوزوسیون خارج نشین و یا دول غربی داشته باشیم به قیامی همگانی و هماهنگ و همه جانبه اقدام نمائیم.

"دست از شنیدن اخبار بکشیم و خود سازنده اخبار باشیم"

شک نکنید که در آن برهه سرنوشت ساز، کلیه کشورهای جهان خود به کمک شما خواهند آمد و همانطور که پشت محمدرضا شاه پهلوی، متحد خود را رها کردند، هیچ حمایتی از این رژیم وحشی

اسلامی نخواهند داشت. اینکه جامعه بین الملل راضی به پرداخت هزینه سرنگونی ملایان نیست را با حمایت از آخوندها نباید اشتباه گرفت .

چگونه از غرب انتظار داریم که سربازان جوان خود را به جنگ با خامنه ای گسیل نمایند، ولی خود از ترس در کنج خلوتی فرو میرویم و نوجوانان و جوانان را در تقابل با این رژیم ددمنش تنها میگذاریم؟ باید بدانیم که نیروهای سرکوب به محض مشاهده خیل عظیم جمعیت معترض، سریعاً تسلیم شده و دست از سرکوب خواهند کشید. پایه های رژیم بسیار سست تر از آن است که توانایی اداره امور را داشته باشد. فقط کافست همگان بخواهند و به میدان بیایند .

کاسبی که در اعتصاب ها شرکت نمی کند و حاضر به پرداخت بها نیست، چگونه میتواند منتظر باشد که شهروند کشور دیگری، بهای موشک های حمله به پایگاه های نظامی ج.ا. را بدهد؟

اینکه بدانیم در این مسیر تنها بوده و در این راه به هیچ فرد و سیستمی چشم امید نخواهیم داشت، بی گمان گام موثری ست در رهایی از بند این رژیم خونخوار.

بی شک درک این که ایران تنها متعلق به مردم ایران است و رهایی و تلاش در جهت خوشبختی آن نیز تنها بر عهده و در توان ماست و نه هیچکس دیگر.

مخلوق (زهرا باقر زاده)

آن شبی که گریستی، تو را به رویای زیبایی فرو بردم. به خاطر اشکهای جنبشی در خاک و آب و آتش و باد پدید آوردم. و از این جنبش دانه‌های پلاسیده‌ی درون سینه خاک را بیدار کردم و فرمان دادم درون خاک ریشه دوانند و جوانه زده و از خاک سر برآورند. از تو در گوششان نجوا کردم و فرمان دادم به تماشایت بنشینند. به سبب شوق بسیار برای دیدن صاحب این اشک‌های زلال بی تابانه سر از خاک به درآوردند و چون تو را دیدند بر شوقشان افزون گشت. چون شوقشان دیدم رشکی در درونم جوشید و توان آن نداشتم که مخلوقاتم شوقی بیشتر از من برای تو داشته باشند و گرداگرد تو جمع گردند و من در قلمرو آسمانیم به تماشای عشق بازیتان بنشینم.

از این روی جز دو راه در پیش نمی‌دیدم. یا به طبیعت فرمان دهم دوباره بر همان حال پیشین خود رفته و از گرد تو پراکنده شوند و یا خود از قلمرو خویش فرود آمده و خود مخلوق گردم.

نخستین را توانم نبود، چراکه پیرامونت را زینت بخشیده بودند و تو بسیار مسرور و شادمان بودی از این روی، دل به حالشان سوزانده و آنها را به حال خویش رها کردم. بنابراین دومین را برگزیدم. اما اکنون بایستی برای خویش کالبدی برمی‌گزیدم که در آن کالبد خود را آشکار می‌ساختم.

به هر آنچه در طبیعت بود نگریستم و کالبدی زیباتر از کالبد آدمی نیافتم. با چنین کالبدی می‌توانستم سهش خویشتن را آشکار کنم. در صورت غم چون تو بگیریم و در صورت شادی لبخند زنم. با دستانم دستانت را گرفته و یا دست بر گیسوانت کشم یا اشکهایت را پاک کنم و به دورت حلقه زنم. با گامهایم تو را به هر سو کشانم و با تو همراه شوم. از دریچه چشمانم گره به نگاه نافذت زنم و به تماشای چهره‌ات پردازم. دیده‌ام که

آدمیان برای آنکه دوستش می‌دارند چنین می‌کنند و نیز دیده‌ام به سخنان زیبا پرداخته و یکدیگر را شادمان می‌کنند و من نیز با زبان و لبهایم چنین خواهم کرد.

چنین کردم و به زمین فرود آمدم. در لباس فاخر یک جوان بسیار زیبا. و تو را همراه خویش ساختم. از آن هنگام تا کنون دیگر خدایی نکرده‌ام. دیگر به هیچ مخلوقی رشک نمی‌ورزم و از کرده خویش نیز نادم نیستم. اکنون دیگر نه فرمان بری هست و نه خدایست فرمان دهنده.

باران (بهنود)

نیمه شب بود. نم‌نم باران روی سر و صورتش می‌زد. قدم زنان از پیچ انتهایی کوچه رد شد. ایستاد و دست کرد توی جیبش و پاکت سیگار له شده را درآورد. آخرین نخ سیگار، و فندکی که داخل پاکت جا داده بود را بیرون کشید. فیلتر سیگار را با انگشت اشاره و شصت گرفت و میان لبانش جا داد. فندک را بعد از کلی تلاش و با جرقه‌های بسیار، روشن کرد و آتش را به نوک سیگار رساند. یک کام عمیق گرفت و فرو داد. چند ثانیه نگه داشت و دود را زیر نور چراغ خیابان به سمت آسمان رها کرد. نیکوتین برای چند لحظه حالت مستی را دو چندان کرد، تلوی ریزی خورد و به سمت خیابان اصلی به راه افتاد. افکارش در رفت و آمد بود. از طرفی شب تعطیل و حال خوب خودش و از طرفی حس تنهایی و به انتها رسیدن همه چیز! تلوتلو خوران وارد خیابان اصلی شد. تک و توک ماشین رد میشد و با هر ماشینی موزیکش را زمزمه میکرد تا ماشین بعدی. نمی‌دانست که می‌شود از چیزهای کوچکی مانند همین امشب و این حال خوب و نسیم خنک شبانه و نم باران خوشحال بود؛ یا باید برای چیزهای بزرگتری مثل پوچی زندگی در آستانه چهل سالگی و شکست خوردن تمام تلاش‌هایش ناراحت باشد؟ می‌شود از داشتن سرپناه و وجود همین مزه و شیشه مشروبی که امشبش را ساخته بود خوشحال باشد یا باید از شکست‌های پی‌درپی در این چهل سال که زندگی را ساخته ناراحت باشد؟

به دکه سیگار فروشی رسید. دکه که نه، پیرمردی بود که از نیمه شب تا دم‌دمای صبح در کنار خیابان به کسانی که سیگارشان تمام شده بود، یاری می‌رساند. البته که بساط چای و نبات و چند مدل کیک هم داشت...

سلام درویش.

درویش: سلام جوون.

درویش دو تا بسته مگنا به ما میدی.

پیرمرد از توی جعبه جلوییش دو بسته سیگار درآورد و گفت: میشه سی تومن و بعد از اینکه پول را گرفت و سیگار را داد گفت: زودتر برو خونه جوون؛ برو به سلامت.

یکی بوق ممتد زد. من برگشتم و نگاه کردم. یک دختر بچه داخل یک النود نشسته بود. زیر لب گفتم: چی میگی بابا. سرمو انداختم پایین و برعکس همون مسیری که آمده بودم، راه افتادم. دوباره صدای بوق آمد. این دفعه برگشتم و با حالت دست پرسیدم: چکار داری؟ او هم با حالت دست جواب داد: بیا.

از کنار چند نفر که نشسته بودن روی صندلی پلاستیکی و داشتن چای میخوردن و سیگار میکشیدن رد شدم و رفتم به سمت ماشین. یکیشون به بقیه گفت: توبه، حالیش نیست و بقیه خندیدن. همینجوری که می رفتم سمت ماشین صدای خنده ها دورتر میشد. سرم را از پنجره کردم تو. یک دختر جوان روی صندلی کنار راننده نشسته بود. حدود هفده، هجده یا شاید بیست ساله. از این دخترهای جوانی که نمی شود فهمید سن قانونی دارند یا زیر سن قانونی هستند! خیلی آرام گفتم: جانم؟ کاری با من دارین؟

گفت: آبتین دیوونه شدی؟ سوار شو بریم دیگه!

گفتم: بیخشید شما اسم منو از کجا میدونید؟

گفت: آبتین منم باران! اصلاً چیو دارم به تو توضیح میدم؟ سوار شو دیگه، مسخره بازی درنیا.

دستش را دراز کرد و درب سمت راننده را از داخل باز کرد.

باران: سوار شو؛ زشته جلو مردم.

سوار ماشین شدم. از آخرین باری که رانندگی کرده بودم زمان زیادی می‌گذشت. اصلاً می‌ترسیدم رانندگی کنم.

گفتم: میشه تو بیای بشینی پشت فرمون؟

باران: من که رانندگی بلد نیستم. قرار شد بهم یاد بدی که همیشه میگی بعداً. انقدر چرت و پرت نگو. راه بیفت بریم خونه بگیر بخواب، فردا خوب میشی.

استارت زدم. کلاچ را تا ته فشار دادم. گذاشتم دنده یک. آرام کلاچ را رها کردم و همزمان گاز را فشار دادم و ماشین راه افتاد. فهمیدم که هنوز رانندگی کردن را از یاد نبردم. تا چند دقیقه خیابان را مستقیم رفتم و چیزی نگفتم. داشتم به این فکر میکردم مگر می‌شود من انقدر مست باشم که کلاً زنم یا دوست دخترم و یا شایدم دخترم، ماشینم یا کل زندگیم را از یاد برده باشم؟ اصلاً اگر همه این‌ها را یادم نباشد، ولی یادم هست که یک ساعت پیش پیاده آمدم برای خرید سیگار! در همین فکرها بودم که سکوت را با داد زدن شکست: پیچ دست راااست! یکهو فرمان را پیچاندم و ترمز کردم. ماشین وسط خیابان ایستاد و داد زدم: چرا داد میزنی؟

باران: تو چرا داد میزنی؟ خوب داشتی خیابونو رد میکردی. اون موقع میدونی تا کجا باید میرفتیم که دور بزیم؟

گفتم: تو خیابونِ خونه منو از کجا بلدی؟

باران: وسط خیابونیم آبتین. راه بیفت، برسیم خونه صحبت میکنیم.

من: کدوم خونه؟ چه صحبتی؟

باران: جان باران راه بیفت. خونه صحبت میکنیم.

یک لحظه دلم لرزید. با سرعت کم راه افتادم. چرا دلم لرزید؟ چرا وقتی گفت "جان باران" من راه افتادم؟ نکنه عقلم رو از دست دادم ولی احساسم هنوز سر جاش هست که از شنیدن "جان باران" دلم لرزید؟ اصلاً باران کیه؟ این دختره نصف سن من رو داره؛ یا شایدم کمتر. نمی‌تونه زنم یا دوست دخترم باشه! شاید دخترمه؟ این فکرا چیه با خودت میکنی آبتین؟ کدوم دخترم؟ اصلاً یکی باید باشه که با هم دختر دار بشیم!؟ من که اصلاً ازدواج نکردم.

گفتم: دختر خانم شما چه نسبتی با من دارین؟

باران: چیزی غیر از این ودکاهه زدی امشب؟

من: دخترم من با شما شوخی ندارم. میگم از کجا منو میشناسی؟

باران با خنده گفت: اگر خدا قبول کنه من همسرت هستما؟ اسمم هم باران هست؛ نه دختر خانوم!

من: باران خانم این حرفا چیه، شما نصف سن من داری. میگم کی هستی؟

باران با قهقهه گفت: خوب! بین همه این چرت و پرتایی که گفتی، اینو واقعاً دوست داشتم.

من: چیز خنده داری گفتم؟

باران: آره عزیزم. به خاطر اینکه من کلن پنج سال از شما کوچیکترم. ولی تو همونجوری فکر کن، خوبه! در رو باز کردم، برو تو دیگه.

من: ریموت خونه من رو از کجا آوردی؟

باران: از جا کلیدی دم در! بسه دیگه، مسخره بازی درنیار. برو تو بریم بالا بگیر بخواب؛ فردا همه چی یاد میاد.

احساس کردم تو دلم خالی شد. مثل آدمی که ترسیده باشه! ولی از چی ترسیدم؟ چرا باید از تشر زدن یه دختر غریبه بترسم. ولی واقعاً انگار غریبه نیست. شاید هم من خیلی مست هستم و همه چیز را از یاد بردم. بهتره خودم را جمع و جور کنم.

تا به خودم آمدم ماشین را پارک کرده بودم و سوار آسانسور شده بودیم. انگار زمان در یک لحظاتی به جلو میپرید. درب آسانسور باز شد و رفتیم به سمت درب خانه. کلید را از جیبش درآورد، درب را باز کرد و رفتیم داخل. شیشه ودکا و مقداری تنقلات و دلستر روی میز و چند تیکه پیتزا روی این بود. یک لحظه خندم گرفت و با خودم گفتم الان باید داد بزنی "باراااان این چه وضع خونه داریه؟".

دست‌هایش را در سینک آشپزخانه شست و گفت: بیا دستاتو بشور، بشینیم بقیه پیتزا رو بخوریم.

من: میرم تو تراس یه سیگار بکشم.

باران: گفتم دیگه سیگار کشیدنم یادته! تعجب کردم، از موقعی که رفتیم بیرون تا الان همون یه نخ رو کشیدی.

رفتم تو تراس. بسته نو سیگار را باز کردم و یک نخ روشن کردم. کشیدم و تمام شد. نخ دوم را هم روشن کردم. با خودم فکر کردم که اگر واقعاً باران همسرمه و یا حتی اگر نیست؛ من که تا اینجا آوردمش، امشب را خوش بگذرونم. زد به شیشه بالکن و گفت: بیا تو، بسه دیگه.

رفتم تو و نشستم روی مبل. اومد و کنارم نشست.

باران: پیتزا رو داغ کنم بخوریم؟

من: آره عزیزم.

باران: "عزیزم"؟؟ همه چی یادت اومد؟

من: مگه میشه زیارویی مثل شما رو یادم نیاد؟

باران: فکر کنم حالت خوب شده! یادته امشب تولدته؟

رفتم تو فکر! تولدم بود؟ واقعاً؟ پس این همه خوراکی و نوشیدنی برای تولدم گرفته بودم؟

باران: چرا دوباره ساکت شدی؟ میگم یادته امشب تولدته یا اونم یادته؟

فکر کردم که چی جواب بدم؟ خودمو جمع و جور کردم و گفتم: آره عشقم، یادمه. مگه میشه یادم نباشه.

باران: پس حتماً یادته که چی ازم کادو خواستی؟

ای وای! اینو دیگه واقعاً نمی‌تونستم جواب بدم! یعنی چی دلم میخواست؟ معمولاً گوشی و لپ‌تاپ و پلی

استیشن و از این چیزها دوست دارم، ولی همه اینها که الان همینجا هست. پس چی گفتم؟ تو همین فکرها بودم

که گفتم: خجالت نکش! گفتمی بهترین شب عمرتو میخای. این که دیگه خجالت نداره، دفعه اولمون که نیست

ولی قراره این دفعه یه کم ویژه تر باشه! و خندید...

اگر واقعاً اینو گفته بودم، چه چیز خوبی گفته بودم! من معمولاً از این جور چیزها نمیگم ولی ایندفعه چه

شاهکاری کردم.

باران با خنده گفت: بیا چند تا شات دیگه بزنیم تا خجالتت بریزه، یکی ندونه فکر میکنه بار اولمونه بعد ده سال

زندگی.

من شات را رفتم بالا و پشتش پیتزا و گفتم: نه عزیزم چه خجالتی؟ اصلاً تولدمه، حقمه و خندیدم.

باران: باریکلا، حالا شد.

باران یه شات دیگه برای من و خودش ریخت و رفتیم بالا. من هم بعد از اون چرخیدم به سمتش و بغلش کردم. بعد از اینکه سیر دلم با انبوه موهایش صورتم را نوازش کردم، سرم را برای یک مدت طولانی که شاید چهار پنج دقیقه ای شد عقب تر آوردم و شروع به نگاه کردن صورت بی نقصش کردم و بعدش خیس کردن لبانش را با لبانم آغاز کردم. از آغوش هم که بیرون آمدم، بسته سیگار را از روی میز برداشتم.

باران: یکی هم برای من روشن کن.

دو نخ سیگار روی لبهای خودم روشن کردم و یکی را به باران دادم و با هم دود کردیم. نیمه بالایی اتاق را دود گرفته بود. حس خوشایندی داشتم. مثل اینکه بعد از مدت ها واقعاً یک شب به طور شگفت انگیزی همه چیز خوب بود. این حس نه به خاطر مشروب بود، نه به خاطر سیگار و نه حتی به خاطر رابطه جنسی ویژه ای که قولش را گرفته بودم. انگار یه حس رضایت درونی به خاطر همه چیز بود. احساس می کردم بعد از مدت ها، واقعاً وجود دارم. حسی که از آخرین تجربش سالیان زیادی می گذشت و یا شاید حتی در نوع خودش اولین تجربه بود!

سیگارها را خاموش کردیم و باران دست من را گرفت و به سمت اتاق برد. لباسم را درآورد و خودش هم برهنه شد. می خواستم در آغوش بگیرمش که گفت: یه لحظه وایسا و رفت بیرون از اونجا داد زد: چراغ رو خاموش کن و چراغ خواب رو روشن کن و ده دقیقه صبر کن تا من پیام. همین کار را کردم و افتادم روی تخت. چند دقیقه بعد یک هیكل تراشیده و جذاب که با رنگ شب تاب سبز فسفری به صورت نامنظم رنگ آمیزی شده بود، وارد اتاق شد. رنگ ها هنوز خشک نشده بود.

با لوندی گفت: بیا تا رنگ ها خشک نشده خودتو در باران سبز غوطه ور کن.

داد زدم: تو می دونی من عاشق رنگ سبزم!

گفت: معلومه که می‌دونم. امشبم قول داده بودم که از همیشه ویژه‌تر باشه!

با یک جهش از روی تخت به سمتش پریدم و بغلش کردم. سفت گرفتمش، انقدری سفت که یک لحظه فکر کردم الانه که نفسش بند بیاد. کمی فاصله گرفتم و نگاهی به خودمون انداختم. جفتمون سبز بودیم، جفتمون می‌درخشیدیم. بلندش کردم و بردمش روی تخت. نمی‌دانم چقدر بوسیدیم و لیسیدیم! چند ساعت از حرارت تن هم خیس شدیم! چند بار نسیمی که از پنجره میومد، روی خیزی تن ما موج سواری کرد! چند دفعه به اوج آسمان‌ها صعود کردیم و در بی وزنی کامل به زمین برگشتیم!

هوا رو به روشنی میرفت و خماری الکلی و خستگی رابطه جنسی، من را در حالتی خلسه‌وار به خواب برد. چشمانم را باز کردم و اولین چیزی که دیدم لکه‌های رنگ سبز روی سقف اتاق بود. دستم را روی تخت کشیدم. انگار دنبال کسی یا چیزی می‌گشتم که چند تا دستمال کاغذی پیدا کردم. نشستم روی تخت و همه را برداشتم و پرت کردم توی سطل زباله. قطره‌های باران از پنجره اتاق روی تخت می‌ریخت. پا شدم و پنجره را بستم. آمدم سمت سالن. چه افتضاحی بود. همه جا هم رنگی شده بود. دو روز طول میکشید تمیزش کنم، تازه اگر تمیز می‌شد. رفتم شاشیدم و بعدش شلوارم را به پا کشیدم و پیراهنم را بدون بستن دکمه‌هایش تنم کردم. دوباره به وضعیت به هم ریخته سالن نگاه کردم. مثل اینکه فرش کف سالن دیشب از من بیشتر پیتزا خورده بود. نشستم روی مبل. شیشه ودکا را برداشتم و یک قُلپ رفتم بالا. یک نخ سیگار از پاکت درآوردم و روشن کردم. باران با شدت زیادی به شیشه پنجره برخورد میکرد. رفتم دم پنجره. تقریباً سیل راه افتاده بود. از وقتی به یاد دارم، باران را دوست داشتم.

صبر مرد (مرجان آزاد)

زیر درخت‌های نیم خشکیده از حرارت آفتاب تابستان، ایستاده است و دارد به سراب سمت جاده نگاه می‌کند. چشم‌هایش از نور زیاد به اشک نشسته؛ اما خوش دارد همینطور در این گرما دوردست را تماشا کند. جاده، دور و دراز زیر آفتاب داغ لم داده، بی آنکه ککش بگردد و ساعت‌هاست هیچ ماشینی از آنجا عبور نکرده، انگار قرار هم نیست عبور کند. قطره‌های عرق از روی پوستش سر می‌خورند و دشداشه‌اش را خیس می‌کنند. احمد گفته بود پنج شبه برمی‌گردد همان روزی که تانکر آب می‌آید، با این حال نه تانکر می‌آید و نه موتوری که احمد سوارش باشد. نفس داغش را ها می‌کند و بی آنکه چشم از جاده بردارد با نوک پا خاک جلویش را هم می‌زند. می‌داند احمد بچه نیست؛ اما وقتی به او فکر می‌کند به دلشوره عجیبی می‌افتد. دلواپس تانکر آب هم هست که اگر نیاید همه تشنه می‌مانند و گرسنه. آخر با کدام آب می‌خواهند نان بپزند و غذا حاضر کنند؟! اگر مهمانی بیاید چه؟ با این بی‌آبی... از فکر مهمان پا به پا می‌شود و فک‌ها را به هم می‌فشد. اگر تانکر نیاید هم نیاید. خودمان با ماشین تا شهر می‌رویم آب می‌آوریم. فکری است که به سرعت گذر می‌کند. کلمات و تصاویر از از ذهنش سریع می‌گذرند. راه دور است. خیلی دور ولی بی‌آب هم که نمی‌شود ماند! چند بار درخواست، شکایت، عرض حال، جوابش چه بود؟ وعده وعید و فقط حرف. حرف هم که باد هواست. باد گرمی می‌وزد و گرد و خاک به آسمان بلند می‌شود. عروسی اجنه... به سرعت از ذهنش گذر می‌کند.

از دور تیرگی هیکلی و صدای موتوری بلند می‌شود. می‌خواهد دست را سایه‌بان چشمها کند تا بهتر ببیند و مطمئن شود خود احمد است؛ اما بی حرکت می‌ایستد. موتور به سرعت می‌گذرد. راننده‌اش چفیه‌ای دور

صورتش بسته. ردی از غبار از عبور موتور برجا می ماند. با اینکه چشمهایش از تندی آفتاب می سوزد و اشک در چشمش می نشیند؛ ولی پلک نمی زند. صدای ماشین می آید و همراه آن صدای پیچ پیچ، نوحه، گریه، آه، همه با هم قاطی می شود. یادش می افتد چیزی تا سالگرد پدرش نمانده. آمبولانسی می گذرد. پشت سرش مینی بوس قدیمی آبی رنگی و بعد پراید و پژو و نیسان و موتور ردیف پشت سر هم از جاده عبور می کنند. کسی مرده، می برند دفنش کنند. این همه راه را آمده اند و این همه راه را هم می خواهند برگردند! در این گرما! پدرش هم همین موقع ها از دنیا رفت. تاریخ دقیقش را ام عباس می داند. حافظه زنش از او قویتر است. تشنه شده. زبانش به سقف دهانش چسبیده. احمد کی می آید؟ مثل هر هفته پنج شنبه با تانکر آب.

نکند او هم نیاید! مدرسه که تعطیل است و آنجا کار دیگری ندارد، باید بیاید. پس این شترهای زبان بسته را دست تنها چه کار کند؟ ولی نکند راستی حرف دلش را عملی کند و همانجا ماندگار شود؟ و او و ام عباس و دخترها تنها بمانند در این برهوتی که سال به سال برهوت تر می شود. مگر دیگران نرفتند؟ علاوی، حسون، ابو سعاد، فاضل، مگر داماد و خواهرش دست بچه هایشان را نگرفتند و به شوش نرفتند و برادر و پسر عمو و ... همه جز او و خضیر دیوانه، برای چه آنجا مانده بودند؟! که همین چند تکه زمین را هم با خواری از دستشان در بیاورند؟ که به قول احمد، دولت دست بیاندازد روی زمین های باقی مانده؟ بهتر نبود همه را بفروشد و خودش را راحت کند ولو زیر قیمت؟ شرمنده از سؤالاتی که از ذهنش گذشته بود، آب نداشته دهانش را قورت می دهد. احساس گناه فکرش را از احمد می کشد به سمت تانکری که نیامده. نکند نیاید! تانکر نیاید آب هم نمی آید و احمد هم لابد و اصلاً نکند حرف همه آنها که رفته اند درست باشد که می گویند لجبازی شیخ، لجبازی و از پدر مرحومت به ارث برده ای. یک لحظه تصویر پدرش ذهنش را پر می کند. دشداشه را به کمر بسته و از پی شترها می آید. آفتاب سوخته و عرق ریزان. چه جانی کند تا این حیوانها را به این تعداد برساند و چند تکه زمینش را آباد نگه دارد. او هم باید حالا حالا جان بکند و یک روز هم همه چیز را به پسرها واگذار کند؛ اما آنها در سر سوداهای دیگری می پروراند. می خواهند آدمهای دیگری غیر اینکه او بوده بشوند. می خواهند کاملاً دل از

این دشت بکنند. می‌داند نمی‌تواند جلوی‌شان را بگیرد که مثل خودش لجباز هستند و در کاری که در دست دارند سماجت می‌کنند؛ اما پس دست تنها... دوباره سعی می‌کند به تانکر آب فکر کند. امسال اوضاع از همه سالها بدتر است. بارانی در کار نبوده، بیابان خشک خشک است و هر چه کاشته بودند از بی‌آبی سوخته. دیگر همان دو سه خانواده مانده هم رفته‌اند. او مانده و ام عباس و دخترها و خانه پسردهانش خضیر که عقل و مشاعر درست و درمان ندارد. همه هم چشم دوخته‌اند به دهان او به این امید که یک روز بگوید برویم. دل بکنیم. باز باد گرمی می‌وزد و ناگهان لرزش می‌گیرد. صدای موتوری از دور می‌آید احمد است. آمد اما هیكلش به او نمی‌خورد! موتور از جاده منحرف می‌شود و می‌زند به دل خاکی. گرد و خاک بلند می‌شود.

شیخ جلو می‌رود. خواهرزاده‌اش، اسماعیل است اما با موتور احمد!

پیاده که می‌شود، سرش را پایین می‌اندازد.

- هان اسماعیل! چرا تنهایی؟! پس احمد...

حرف زدن با گلوی خشک آزارش می‌دهد؛ اما با تحکم می‌گوید:

- با توئم اسماعیل!

چشمهای پسر به اشک می‌نشیند. چند دقیقه بعد شیخ می‌رود تفنگش را بردارد در حالیکه صدای گرفته اسماعیل مدام در گوشش زنگ می‌زند:

- رفته بودیم دم فرمانداری برای بی‌آبی اعتراض کنیم، مأمورا ریختن، درگیری شد، تیر در کردن... احمد هم....

آن روی سکه (فرّخ زند و کیلی)

من که نه ، پدر و مادرم با تمام دار و ندارشان فدای تو، ای آخرین منجی، ای نجات دهنده ، ای تعبیر روئیای راستین ، ای پاسخ بزرگ تاریخی به انتظار ۱۲۰۰ ساله شیعیان .

اگر از شأنتان چیزی کم نشود، که این کمترین، فدای تو بشوم ، باید بگویم من فدای قامت رعناى تو، من فدای پیچش عمامه و دستار تو.

تو، و نفس گرم مسیحائیت را باور دارم ، آمدن و شمشیر از نیام کشیدنت را شاهد بودم . به چشم خود معجزه ات را دیدم که چگونه در ماه نشستی و خورشید را به دو نیم کردی، تا فراتر از شق القمر به شق الشمس مشهور شوی ، اعجازی برتر از معجزه خاتم الانبیاء، تا شاید آن نهالی را که محمد با شق القمر کاشت و تنومند شد تو با معجزه شق الشمس به یکباره از ریشه بر کنی. با پوشش خبری خبرنگاران در برابر دیدگان ۵ میلیارد ساکنین زمین و در حضور ۳۶ میلیون ایرانی مشتاق مانند اجداد کبارت یک تنه، بی محابا در ماه نشستی و شجاعانه شمشیر از نیام کشیدی که در روز روشن ، خورشید تابان تشیع را به دو نیم سازی و برای همیشه آنرا به دست موزه ادیان و مذاهب بسپاری.

روی زمین ایران ، از نقطه فرودگاه مهرآباد یا مدرسه علوی تهران هم می توانستی این کار خطیر خلقت را انجام دهی ، اما در ماه نشستن و شمشیر کشیدن، حکم و صفای دیگری داشت، صفایش این بود که چند قدم به خورشید نزدیکتر شدی ، و حکمتش اینکه با یک تیر توانستی دو نشان بزنی، دو نشانی که از دست جدت رسول خدا هم ساخته نبود.

اول بر سطح ماه نشستن، دوم خورشید اسلام را در سرزمین کهن ایران شقه کردن و شیرازه اش را از هم گسستن. درست است تا دست یافتن به براق و سفر به معراج، فاصله داشتی اما اگر اندکی هوشیارانه تر عمل می کردی و با احتیاط بیشتری قدم بر می داشتی با همان هواپیمای ایرفرانس از فرودگاه پاریس، مستقیم مقصد معراج و عرش را در پیش می گرفتی، با پشتوانه ای که از باور یکدست و یکرنگ و صادقانه مردم آن روز ایران که گوئی، نه از دوران قاجار و صفویه، بلکه از عصر پارینه سنگی آمده اند، برخوردار بودی چنان که اگر بجای رهبری و امامت ادعای خدائی هم می کردی می پذیرفتند. همان روز و همانجا خدا را از کرسی عرش، عزل می نمودی و بی آنکه زحمت برگشت به خود بدهی و برای ریشه کن کردن اسلام ناب محمدی مجبور بشوی این همه دور قمری بزنی و با انواع و اقسام آدم های ناقلاتر از شیطان کل کل کنی، پایان کار اسلام ناب و غیر ناب و تشیع علوی و صفوی را روی هم اعلام می کردی.

مردمی که از مهرآباد تا بهشت زهرا و از آنجا تا جماران، گردت حلقه بزنند و خاک پایت را سرمه چشم کنند، از یکدیگر سبقت بگیرند تا جهت تبرک مال و جان و عمرشان جائی از بدنشان را به لوله و بدنه آفتابه ات برسانند، مردمی که قبول کنند به راحتی به چشم برهم زدنی می توانی در وسط ماه بنشین، به جان خودت اگر ادعای خدائی می کردی، به همان سادگی و راحتی می پذیرفتند.

کاری را که فراعنه در چندین هزار سال پیش کردند و مردم پذیرفتند. نه تو از فراعنه چیزی کم داشتی، نه مردم ایران سال ۵۷ خورشیدی در قرن بیستم چیزی فراتر از مردم مصر باستان بودند. به جان تو نباشد به جان جد اطهرت، تو و گردانندگان دچار یک سری محاسبات غلط شدید، که فکر کردید، این ملت در دوران پدر و پسر پهلوی، با سواد و از هوشیاری بی نظیر تاریخی برخوردار گشته اند، اهل دانش و اندیشه عمومی و عمیقی شده اند، با رسیدن به دروازه های تمدن، با قدرت خرد ورزی فوق العاده ای که یافته اند، می توانند موی سر را از ماست ناسر بیرون بکشند. واگر نه به سرعت و راحتی می توانستید بفهمید مردمی که پوشیده در زرق و برق

تجددند و غرق در آب و رنگ مثلاً تمدند همان مردمانند که از ۱۴۰۰ سال پیش به این سو، از تفکر تهی گشته و از هر چه که بوی اندیشه دارد بیزارند، بطوری که راضی شدند افسار عقلشان را یکجا بدهند دست آیات عظام که آنها را جانشینان خدا بر روی زمین پنداشتند و عاجزانه از آنها درخواست کنند، شما بجای ما بیاندیشید و برایمان تصمیم بگیرید، چگونه عمل کنیم و به چه شکلی رفتار نماییم، حتی برای انجام پیش پا افتاده ترین امورمان مثل رفتن به تخیلی گاه و تولید مثلمان در زیر لحاف. هزینه زحماتان را هر مقدار هم که باشد دو دستی تقدیم حضورتان خواهیم کرد. تا با طیب خاطر و خیالی آسوده، فارغ از هر دغدغه ای به فکر کردن و تصمیم گیری پردازید، برایمان هم مهم نیست درباره چه خزعلاتی فکر می کنید و برای چه چرندیاتی تصمیم می گیرید، وقتی افسار عقلمان را یکجا تقدیمتان می کنیم، دیگر خردی برایمان باقی نمی ماند که بتوانیم یا بخواهیم معیار و سنجشی برای نوع عملکردتان داشته باشیم. فقط شما عمل کنید ما تقلید خواهیم کرد.

کجای دنیا می توان چنین مردمی تهی از تفکر و عاری از عبرت های تاریخ و مطیع در برابر هر مقام مذهبی از طلاب گرفته تا آیات عظام و امامان معصوم یافت؟ من، تو و قامت رعنائی بی عیب را می ستایم، اما چگونه باور کنم تو آن منجی وعده داده شده نیستی؟ منجی چه دارد که تو نداری؟

صلابت و مهابت است که داری، قاطعیت و یک دندگی است که لبریز از قاطعیتی. حالا او قرار بود سوار بر اسب سفید با شال و دستار سبز و سیدیش بیاید شما اسب را به طیاره سفید ایر فرانس تبدیل کردی، آمدنت هم چون کمی با عجله شد شال و دستار سبزت در نوفلو شاتو جا ماند و به همین عمامه سیاه که بهترین یادگار جدت است بسنده کردی.

می خواستم بگویم ای کاش می توانستی اسب سفیدی در هواپیما با خودت از فرانسه بیاوری تا سوار بر آن پیاده می شدی، اینگونه هم به هیبت امام بودنت رنگ و جلای سنتی و دینی تری می دادی و هم دستت را

بدست آن مردک کافر و جاسوس نمی دادی که خودش را در لباس مهماندار یا چه می دانم کمک خلبان جا زده بود، تا مجبور نشوی بعداً دستت را آب بکشی. هنوز این نکته برایم سؤال است، چرا با وجود آن همه یار و همراه محرم و وطنی، دستت را دادی دست آن نامحرم غیر وطنی؟؟ ولی ای کاش هنگام پیاده شدن لا اقل با لباس سفید و شال و دستار سبز که از نشانه های جدائی ناپذیر امام زمان هستند پا به فرودگاه مهر آباد می نهادی، می دانم این کوتاهی ها، همه اش تقصیر آن سیصد و سیزده نفر یارانت بود، مدتی که کنارت در نوفلو شاتو می خوردند و می خوابیدند باید به فکرشان می رسید این چیزها را برایت آماده کنند. شما یک نفر دست تنها به چند کار باید می رسیدی؟ از یکطرف عبادات پی در پی و اذکار سفت و سخت مستحب و واجب، از طرفی جور کردن دروغ و خدعه و نیرنگ جهت مصاحبه های بی امان رسانه های مختلف جهانی. بعد از اینهمه کار، تازه بیائی بروی پاریس دنبال پارچه سبز و سفید و خیاط و تهیه اسب سفید باشی و با اسب بروی فرودگاه شارل دوگل پاریس و... مشکلات عدیده دیگر.

بخوبی درکت می کنم و می دانم تقصیر شما نیست و یارانت که برای آمدن به ایران و گرفتن پست و مقام عجله داشتند باید به فکرشان می رسید تا اگر شده از زیر زمین این ملزومات اولیه امام زمانی را برایت آماده کنند که اینگونه غریبانه دست در دست کفار ذمی پا به خاک ایران نگذاری. وای آقا جان چقدر روئنائی و واقعی تر جلوه می کرد اگر آنگونه که توی احادیث در وصف امام زمان گفته اند از هواپیما پیاده می شدی. دوربین ها چیزی نشان ندادند اما یقین دارم با حساسیتی که در انجام مستحبات داری بعد از اینکه آن کمک خلبان دستت را رها کرد حاج احمد آقا آفتابه را به شما رساند تا زیر عبا دستت را آب بکشید تا با دست نجس پا به خاک پاک ایران نگذاری. هرچند آنگونه که خودت داخل هواپیما در جواب خبرنگار گفتی، نسبت به کل ماجرای انقلاب و آمدن به ایران هیچ احساسی نداری، چه برسد به پاک و نجس بودن دست.

با آفتابه ای طهارت کردی که در غیت کبرا و صغرا یک روز تنهایت نگذاشت و محرم اسرار شب و روزت بود. چنین آفتابه ای را باید طلا گرفت و بعد از شما قرن‌ها در موزه یا در ضریح مطهرتان نگهداری شود. این آفتابه مگر از شورت مبارک حضرت عایشه که اخیراً پیدا شده و در موزه توپکاپی استانبول با هزینه زیادی نگهداری می شود چه کم دارد؟ آن یکی با دستان مبارک رسول خدا متبرک شده و این یکی بدست اولاد صالحش.

چشم بصیرت باشد از چشمان نافذت، می توان قدر و منزلت آفتابه ات را فهمید و از تیزی و برندگی زبانت که با صلابت گفتمی من دولت تعین می کنم، من به پشتوانه ملت توی دهن این دولت می زنم و با قاطعیت فریاد زدی آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند، ارزش وجود مبارکت که خودش به تنهایی چونان قامت ذوالفقار جدت علی است را به دقت سنجید. و چنین ذوالفقاری برای خاطر آن ۵ میلیون نفری از نیام کشیده شد، که در سرمای سوزان ۱۲ بهمن ماه آمدند استقبالت و یقین داشتند امام زمانشان ظهور کرده، آمده تا نان سنگک کنج‌دی ۵ ریالی را برایشان بکند یک ریال، تازه آنقدر کنجد رویش بپاشد که با تعجب از خود پرسند خدایا این نان سنگک است یا کیک کنج‌دی؟ از سنگک مهمتر، دستور دهد پیش از هرچیز، اول اتوبوس را مجانی کنند تا آن دو ریال بلیطی که روی دوششان سنگینی می کرد و گوئی راه نفسشان را بند آورده بردارد.

برای خاطر دل این عزیزان هم که شده ای کاش قبل از آمدن، به عقل یکی از یارانت می رسید و شمشیری برایت تهیه می کردند.

می دانم که دوره شمشیر سازی تمام شده، تمام پاریس که نه اگر سرتاسر فرانسه را هم زیر پا می گذاشتند محال بود بتوانند پیدا کنند ولی می توانستند با دولت فرانسه تعامل کنند شمشیر لوئی را از موزه برایت قرض کنند. قطعاً موافقت می کردند به پاس بخور بخورهای گذشته اشان نباشد که یک قلم کوچکش طی قراردادی ۹۰

ساله تا توانستند تمام آثار باستانی با ارزش و ذی قیمت ما را حفاری کردند و دانه درشت هایشان را سوا کردند به یغما بردند فرانسه و در عوض برای ملت ایران که وارثان اصلی این آثار قیمتی بودند مثنی کوزه شکسته بجا گذاشتند. حد اقل به حرمت کاری که بعد از آمدنتان با ما و شما داشتند موافقت می کردند، یا بخاطر ریش سفیدتان آن را قرض می داند، شما که نمی خواستی شمشیر لوئی را حیف و میل کنی، یا لوطی خورش کنی. بعد از اینکه کارت تمام شد و قدرت را کاملاً در دست گرفتی آن را میدادی دست همان جاسوسی که دست در دستش از هواپیما پیاده شدی، دوباره تحویل موزه پاریس بدهد یا اگر دیدی برای ماندن در ایران پافشاری می کند و نمی خواهد وقفه ای در کارش بیافند برای اثبات حسن نیت، شمشیر را می دادی دست یک هیئت عالی رتبه ببرند و تحویل دهند.

آقا جان، مردم عقل گریز و فراری از فکر ایران، مردم طماع و زیاده خواهی که برای مجانی شدن یک بلیط دو ریالی اتوبوس حاضر بودند دار و ندارشان را به پایت بریزند، دوست داشتند هر طور شده امام زمان را در چهره شما تصور کنند که مسئله انتظار را پایان یافته ببینند تا شاید اولین شاهدان عدالت جهانی و البته نخستین دریافت کنندگان ارزاق و خدمات عمومی رایگان از دست مبارک ولی عصر باشند. کلمه ((رایگان)) یا همان معادلش واژه مجانی را که در بدو ورودت به درستی و به موقع در سخنرانی برای مردم بکار بردی و گفتی ما برق را، آب را، گاز را، نان را، مسکن را و از همه اینها مهمتر بلیط اتوبوس را برایتان مجانی می کنیم، همان کلید واژه پر رمز و رازی است که با آن هر کسی می تواند سنگین ترین و پیچیده ترین قفلهای زده شده بر وجودشان را باز کند و تا حیات خلوتشان نفوذ نماید و آنها را غلام حلقه بگوش خود سازد. یقین دارم انتخاب این کلید واژه کار خودت نبود کسی که عقیده دارد اقتصاد مال خر است و سیاست مال روباه، محال است برای دزدیدن اعتماد و جیب مردم از چنین سیاستی استفاده کند، حتماً کار کسانی است که سالها قبل، قدرت بکار گیری این واژه را در تسخیر روح و روان ایرانیان بخوبی و با موفقیت تجربه کرده اند، زمانی که می خواستند ارتششان را وارد ایران کنند اما بیم مقابله و مقاومت مردم را داشتند فقط با استفاده از کلمه مجانی، که در حد

شایعه ، اعلام کردند دولت فخیمه بریتانیا می خواهد کیسه های آرد رایگان بین ایرانیان تقسیم کند ، با به طمع انداختنشان توانستند بی هیچ دغدغه و مانعی به هدفشان برسند . برای اولین بار ، آشپز دربار احمد شاه که در کاب شاه به فرنگ سفر کرده بود این را کشف کرد که مردم ایران به کلمه مجانی حساسند و با شنیدن این واژه چنان از خود بیخود می شوند و از هوش می روند که هر بلایی می خواهی می توانی سرشان بیاوری . و همان آشپز، چنین کشف بزرگی را در اختیار زعمای سیاسی و نظامی انگلیس قرار داد . گویا همان زعمای این کلمه را به تو القاء کردند تا بتوانی بخوبی در روز ۱۲ بهمن ماه ۵۷ آنرا بر زبان جاری کنی . واگر نه چگونه می توانستی با زیرکی مانند آن آشپز ، پی به رگ خواب و درجه طمعشان ببری و پی در پی به آنها قول بدهی همه چیز را برایتان مجانی می کنیم ؟ نه تنها دنیایان بلکه کاری می کنم آخرتتان را هم بسازم ، تا همه شما بی هیچ زحمت و هزینه ای مجانی و رایگان به بهشت بروید . با همه این اوصاف ولی نمی دانم چرا قبول نکردی امام زمانشان بشوی؟ امام زمان چه داشت که تو نداشتی یا اصلاً چه می خواست بکند که از دست تو بر نمی آمد؟ طبق آنچه در احادیث و روایات آمده تنها کار مهم و برجسته اش کافر کشی است، یعنی در اصل جنگ و آدم کشی است، کسی که با شمشیر، آنهم شمشیر از رو بسته شده می آید قصدش نوازش و ایجاد صلح و آرامش نیست، اگر در احادیث نوشته بودند با شاخه زیتون ظهور می کند یا با کوله باری از گل می آید در آمدنش امیدی از صلح و سازندگی بود. پس قصد دارد بگونه ای همه مردم جهان را از دم تیغ بگذرانند، قرار نیست خلاف دستورات قرآن عمل کند و با شمشیر غلاف شده کشور به کشور راه بیافتد و جهانیان را عفو و نوازش نماید و بینشان عدالت جهانی ایجاد کند . اگر بخواهد سر به فرمان الهی بنهد و طبق دستورات اسلام عمل کند ، قرآن همه مردم جهان، بجز همان نیم درصد شیعیان را یا کافر حربی می داند یا ذمی، که هنگام ظهور، چیزی بنام ذمی معنا ندارد، تازه همان نیم درصد شیعه را اگر الک کند تا ناکثین و قاسطین و مارقین و منافقین و خارج شدگان از دین و اضافات دیگر را جدانماید عدد چندانی باقی نمی ماند. خلاصه، ایشان قرار بود شمشیر به دست در مقابل طاغوت جهانی بایستد و همه را از دم تیغ بگذرانند و تا رفع فتنه در کل عالم از پا

ننشیند. (همان حرفی که تو در حضور جمعی از رزمندگان زدی آنها شعار می دادند جنگ جنگ تا پیروزی شما گفتی نه جنگ جنگ تا رفع فتنه در کل عالم) آنقدر کافر بکشد که خون رکابش را بگیرد. درست همان نیت و نظری که شما داری و کاری که شاید بهترش از دست تو بر می آید. قبول دارم از اجماع نظر علماء دین خوف داشتی، خوف که نه، بگونه ای رعایت شرایط استقرارت را کردی واگر نه نظر هزار فقیه عالیقدر را به یک لنگه نعلینت قبول نداشتی، اگر می داشتی حرف یکی از آنها را می پذیرفتی و اصرار در تیشه زدن به ریشه دین جدت نمی و رزیدی.

ولی بعد از محکم شدن پایه های فرمانروائیت می توانستی ادعای ظهور کنی، بخصوص وقتی که آشوب در منطقه به دست قدرتمندان آغاز شد و جنگ را با اولین کافر همسایه کلید زدی. مهمتر اینکه از دیوار سفارت آمریکا که طبق قوانین بین الملل خاک کشورش محسوب می شود بالا رفتی و در اصل بخشی از خاک اولین و بزرگترین قدرت جهان را تسخیر کردی و با گفتن ((آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند)) به او اعلان جنگ دادی. آمریکا شرایط را سنجید و سکوت کرد واگر نه همان سال اول حکومت با او وارد جنگ می شدی، چه بسا اکنون کاخ سفید محل فرمانروائیت بود و هر شب جمعه دعای پر فیض کامل در آنجا برگزار می شد.

می گویم چه بسا، چون همان موقع که از دیوار سفارت بالا رفتی اگر به وعده ات عمل میکردی و نان سنگک را یک ریال و کرایه اتوبس را مجانی می کردی فقط به وعده همین دو قلم وفا می نمودی می توانستی با اعدام تمام کارکنان سفارت آمریکا به آن شیطان بزرگ اعلان جنگ بدهی. شک نداشتی، ارتش بیست میلیون نفریت با پای برهنه به فرمانت تا آمریکا پیاده می رفتند و کاخ سفید را فتح می کردند نیاز به هیچ اسلحه ای هم نداشتند. شاید با سنگ و چماق و تیرکمان لاستیکی این کار خطیر را انجام می دادند، وقتی انگیزه باشد کار آسان می شود دغدغه نان و بلیط اتوبوس که نباشند اصلاً چماق هم نیاز نیست. با دست خالی

هم می توانستی مادرش را به عزایش بنشانی. عملی شدن وعده آب و برق مجانی را هم می گذاشتی برای بعد از پیروزی و نابودی شیطان بزرگ. شاید به حرف هایم بخندی ولی باور کن جدی می گویم. مردمی که برای مجانی شدن بلیط دو ریالی اتوبوس ژاندارم منطقه را از تخت سلطنت پائین می کشند، برای مجانی شدن آب و برق، حتماً قادرند آمریکای جهانخوار را از سر نگون کنند. وقتی انگیزه آب و برق مجانی اینگونه نتیجه می دهد بین وعده مسکن مجانی چه غوغائی در جهان پیا می کند، با عملی کردن وعده مسکن می توانستی جهان را فتح کنی، غنایم کل عالم را تصاحب کنی و پرچم اسلام را در سراسر دنیا به اهتزاز در آوری. یعنی با کشتن چند میلیارد کافر از جمعیت جهان آنقدر خون رکابت را نمی گرفت که شیه امام زمان باشی؟ شاید بگوئی مردمی که در نقاط مختلف جهان پراکنده اند و یکجا گرد هم نیستند، عده ای در آلمان و اسپانیا، عده ای در سوئد و سوئیس و ایتالیا و و و و و، چگونه می شود با کشتنشان خون رکابم را بگیرد؟ امام زمان که می شدی به امر خدا و الطاف خفیه الهی، خود به خود صاحب علم لدنی هم می گشتی، بر این اساس به هر راه حلی دست می یافتی و بر هر مشکلی فائق می آمدی، آنقدر از کمک نیروهای غیبی چون ابابیل و اجنه و جعفر جنی و فرشته بهرمند می گشتی که علاوه بر جهانیان خودت هم متحیر می شدی. دیگر نیازی نبود کسی مثل من برای راه حل پیشنهاد بدهد. وقتی شما رأس هرم، یعنی آمریکا، برجک کفر و کافری عالم را قبلاً نابود و محو کرده باشی حساب دست همه می آمد با چه کسی طرف هستند، خود بخود تسلیم می شدند، در آنصورت می توانستی بقیه مردم جهان را از طریق زمین و دریا و هوا به سرعت قبل از اینکه از گرسنگی جان بدهند و هنوز خونشان تر و تازه است در آمریکا یکجا جمع کنی خودت سوار بر اسب سفیدی شمشیر بدست و سطشان قرار بگیری و بیست میلیون بسیجی را بیاندازی به جانشان و خونشان را بریزند. خودت هم اگر توانستی برای خالی نبودن عریضه، یکی دوتا از پیر و پاتالهایشان را جهت تشجیع و تقویت روحیه رزمندگان می کشتی، اگر هم نتوانستی فقط بطور نمادین شمشیرت را در هوا می چرخاندی و رجز می خواندی. همان رجز هائی که از زبان جدت حسین در کتاب لهوف گرد آمده و تو بارها خوانده ای، آنوقت می دیدی خون رکابت

را می گیرد یا نه؟ تازه بعد از آن هم می توانستی عده ای را بطور جهادی و سریع قبل از اینکه اجساد، متعفن شوند مشغول ساختن کوره های بزرگ در حجم و تعداد بالا بنمائی، خیلی پیشرفته تر از کوره های هیتلر، تا اجساد را در آن بسوزانند و از روغن حاصله آنها صابون مجانی چند قرن شیعیان را تأمین کنی، صابون مجانی برای ملتی که بخاطر مجانی شدن بلیط دو ریالی اتوبوس هویت و تاریخ و رفاهش را می دهد، بین برای صابون مجانی چه می کند؟ صابونش هم چون از آتش عبور می کرد و بیرون می آمد نجس نبود و مصرفش اشکال شرعی نداشت، خودت ماشاءالله صاحب رساله ای و میدانی آتش مثل آب و خاک و آفتاب پاک کننده است.

آقا جان، بخدا اگر بجای اینکه به حرف سردار سازندگی که بعداً مجبورت کرد جام زهر بنوشی گوش کنی، و با عراق فسقلی در بیافتی تا اعتبار امام زمانیت زیر سؤال برود، قاطعانه روی تصمیم خودت می ایستادی و با آمریکا وارد جنگ می شدی الآن تمام دنیا در چنگ شیعیان بود و هر شیعه ای خانه اش پر بود از غنائم جنگی، بخصوص کنیزان مو بلوند حوری وش و پسر بچه های خوشگلی که قرآن شریف از آنها بعنوان غلام و غلمان یاد کرده. با همین دو قلم چه بهشت برینی در همین دنیا می توانستی برایشان علم کنی تا بعد ها سر فرصت بتوانی جوی شیر و عسل و شرابش را هم برایشان راه اندازی کنی. شما گول بعضی یاران از کفار بدترت را خوردی که گویا قرآن نخوانده یا اگر خوانده اند فراموششان شده، طبق نص صریحش که فرموده است هر رزمنده مؤمن، مسلمان و با انگیزه می تواند در برابر ده، و گاهی تا هزار نفر کافر بی انگیزه بایستد و بجنگد. یعنی طبق نظر و دستور قرآن اگر بیست میلیون بسیجی سر سپرده ات را نه ضربدر ۱۰، نه ضربدر ۱۰۰۰، بلکه بطور متوسط ضربدر ۱۰۰ میکردی چه رقم بزرگی می شد؟ شما که الحمدلله قرآن خوانده ای و ایمان راسخ به آن داری و میدانستی، بیست میلیون رزمنده بسیجی به دو میلیارد نیرو تبدیل می شد. دو میلیارد نیروی ارتشی از جان گذشته را کدام قدرت افسانه ای جهان داشته و دارد؟ شاه، ژاندارم منطقه با آن همه یال و کوپالش که دُمش را مثل موش گرفتی و بیرون انداختی سر تا پایش دویست هزار نفر ارتشی سرسپرده نداشت، چرا شاه؟ آمریکا، ابر قدرت بزرگ جهان با آن همه عظمتش سیصد هزار نفر نیروی نظامی بسیجی گونه ندارد.

اصلاً گور پدر شاه و آمریکا و تمام ابر قدرت ها، شما که شاید تاریخ اسلام را خوانده ای و از قضیه حمله تازیان به مصر و ایران و آندلس بخوبی باخبری، مگر تازی هائی که به ایران حمله کردند و امپراتوری شاهنشاهی را سرنگون نمودند چند نفر بودند؟ جمعیت ۱۴۰۰ سال پیش کل شبهه جزیره عربستان و یمن به صد هزار نفر هم نمی رسید، اگر نخوانده ای، اکنون می توانی در اسناد تاریخی مشاهده کنی که به پنجاه هزار نفر هم نمی رسید ولی ما فرض را روی همان صد هزار نفر می گیریم که اگر به فرض، پنجاه هزار نفرشان فقط در مکه و مدینه، دو پایگاه اصلی محمد و یارانش ساکن بوده باشند، بطور متوسط هر شهر بیست و پنج هزار نفر نفوس داشتند، تمامی این تعداد که طرفداران خلفا نبودند، حداقل بیست هزار نفرشان بقول جدت کافر و یهودی بشمار می رفتند، از سی هزار نفر باقی مانده بیست هزار نفرشان زن و کودک یا پیر و ناتوان بودند، گیریم ده هزار نفر باقی مانده همه سر سپرده اسلام و پیامبر و جانشینانش بودند، شما فکرش را بکن ده هزار نفر که بهترین و قوی ترین اسلحه اشان استخوان شتر بود (نگوئی شمشیر و زره پولادین و سپر داشتند که قبول نمی کنم چون تاریخ به سند صحیح شهادت می دهد که اعراب شبهه جزیره عربستان تا هزار و چهار صد سال پیش با آهن و حرفه آهنگری آشنا نبودند و جز استخوان شتر و تیر و کمان چوبی از همان نوعی که حرمله توسط آن گلوی طفل شش ماهه حسین را نشانه گرفت، آنهم نه در حد وسیع و انبوه، چون نوع جغرافیایشان بعلت عدم سرسبزی این امکان را برایشان فراهم نمی کرد تا مانند مناطق سرسبز از وفور درخت و جنگل برخوردار باشند) چگونه توانستند امپراتوری ایران که حکم آمریکای فعلی را برای جهان داشت سرنگون و میخ اسلام را در این سرزمین فرو کنند.

انگیزه که باشد آدمها نه فقط کشور گشائی می کنند بلکه اگر لازم شد خود خدا را هم از عرش پائین می کشند. مجانی کردن آب و برق و سنگک و بلیط اتوبوس مگر چقدر برایت زحمت و هزینه داشتند؟ که بخاطرشان رأس هرم قدرت جهانی را به نقطه کوچکی از پائین ترین خط هرم یا بقول خودت صدام یزید کافر عوض کردی؟ و آنقدر روز به روز بر قیمت سنگک و بلیط اتوبوس و آب و برق افزودی تا سربازان

بیست میلیونیت رفته رفته به صد هزارتا نیروی بی انگیزه تقلیل یافتند آنقدر بی انگیزه، جنگی که سر تا پایش باید هشت روزه جمع می شد، حق صدام را کف دستش می گذاشتی و ظهر روز هشتم نماز ظهر و عصر را در حرم جدت امام حسین اقامه میکردی و پس از زیارت و نهار، راهی سرحداد قدس می شدی، هشت سال به جنگی فرسایشی تبدیل شد که برای دلخوشی سربازان اسلامت نه تنها یک وجب از خاکشان را نگرفتی، دوتا حصیر کهنه و چهارتا پیر زن زهوار در رفته بعنوان کنیز و غنیمت جنگی هم از کفار بعثی نگرفتی.

اما در عوض آنها هر روز و هر هفته شهری و دهاتی و قصبه ای از ما تصرف می کردند و زنان و دخترانمان را به اسارت و دار و ندار خانه ها را به غنیمت می بردند، ترا به وجدان نداشته ات قسم، خودت بگو آبادان و خرمشهر که روزگاری از زیباترین شهرهای پیشرفته و تفریحی خوزستان و شاید ایران بشمار می رفتند که تقریباً با خاک یکسان شدند چند سال طول کشید و خون چند هزار جوان رعنا به پایشان ریخته شد تا آزاد شدند؟ دست آخر هم با سرافکنندگی پس از نابودی سرمایه های مملکت برای پایان یافتن جنگ بجای اینکه توبه کفار زهر بخورانی خودت مجبور به نوشیدن جام زهر شدی. جام زهر نوش جانست اما نه تنها یک فلس غرامت نگرفتی بلکه دیری نپائید که دشمن کافر را دوست و برادر خواندی و از ته مانده سرمایه ها و پول های چند برابر شده نان و بلیط اتوبوس، خود عراقی ها را زیر پر و بالت بگیری، واقعاً برای لوطی مثل شما افت داشت جنگ را که مقتدرانه می گفتی اگر بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده ایم آنگونه مفتضحانه تمام کنی.

توئی که می توانستی توی دهن دولت شاهنشاهی و ژاندارم منطقه بزنی، از آن مهم تر توی دهن بزرگ ابرقدرت جهان بزنی ای کاش مشیت محکمی هم توی دهن یاران و سرداران و مشاوران خودت می زدی تا کارت به اینجا نکشد.

حالا هرچه بود و هرچه شد گذشت آنچه نباید می شد، شد و اعتبار امام زمانیت را پایمال کردی و توانستی از این فرصت تاریخی بخوبی استفاده کنی، اما آقا جان ترا بخدا، جان جدت بعد از این دیگر شش دانگ حواست را خوب جمع کن که فرصت های دیگر را از دست ندهی و بدرستی از آنها استفاده کنی.

جانم فدای لوله آفتابه ات، بخدا هر کس دیگری جای شما از داشتن چنین مردمی برخوردار بود، زمانی که شما روی سنگ خلای مدرسه علوی گلاب به صورتتان با لوله آفتابه ات ور می رفتی، یکصدا فریاد می زدند خمینی تو ماه است و تمیز دادن ماه و خلا برایشان آسان نبود این مردم را روی هوا می قاپید و قبل از اینکه پایش به مدرسه علوی یا حداقل جماران برسد، خودش را امام زمان معرفی می کرد و قال قضیه ظهور را برای همیشه می کند.

میدانم که هنوز محاسبات اربابان بزرگ جهانی تو در مورد ظهور قطعی نشده بود تا تو را بعنوان امام زمان به مردم شیعه و انقلابی ایران قالب کنند، طبق تجربه ای که از دوران قاجار و علم کردن محمد علی باب در زمان صدر اعظمی امیرکبیر داشتند و بهائیت سر دستشان ماند و نمی دانستند با آن وصله ناجور چه بکنند در عمل فهمیدند قضیه ظهور هم که می گویند به این سادگی ها نیست، مقدمات و مؤخراتی دارد، موانع و محاسباتی همراهش هست که بدون تأمل و دقت نمی توان واردش شد و تصمیم گرفت.

ما نمی دانیم، خدا می داند و CIA، خدا می داند و انتلیجنت سرویس، شاید همه جوانب قضیه را خوب و بدرستی سنجیده و به این نتیجه رسیده اند سود و نفعش در این است که شیعیان باید هنوز همچنان در انتظار ظهور بسر ببرند. یا شاید نفعش در این باشد که از ایجاد و گسترش اسلام، بخصوص شیعه دوازده امامی جعفری یا هفت امامی گشنیزی برای مردم و سرزمین خودشان هم الگو برداری کنند، با برپائی نماز جمعه در سراسر بلاد انگیس و آمریکا در هر هفته بتوانند از شر داغ خانمانسوز و ویرانگری بنام دموکراسی نشسته بر پیشانی شان رهائی یابند، داغی که هرچه برای ترمیمش بیشتر تلاش کردند، دودش بیشتر به چشمشان رفت. کلاهی که بنام

دموکراسی، بعد از رنسانس خودشان بر سر خودشان نهادند، اندازه و گشادیش را نیمه های انقلاب صنعتی حس کردند، زمانی که کمونیزم قصد برداشتنش را به زور از سرشان داشت. آنها برای حذف دموکراسی این طاعون و بختک ناخواسته بطور جدی نیاز به یک دیکتاتوری قوی که رنگ الهی و بوی عقیدتی داشته باشد داشتند، که نه شباهتی به عقاید اخته شده کلیسائی داشته باشد نه به ایدئولوژی پوچ انگاری و بی انگیزه ماتریالیزم. بلکه عقیده ای که بتوان توسط آن مردمشان را قانع کنند مانند مسلمانان، افسار فکر و ذکر و تمام امور زندگی مادی و دنیا ئیشان را یکجا بدهند دست رهبران مذهبی و خود به دامن تقلید چنگ بیاندازند. اینگونه نباشد که سیاستمداران و بازاریان و رآس هرم گردانندگان اقتصادشان که البته گردانندگان اقتصاد جهانیند هر قدمی که می خواهند بردارند به بهانه و پشتوانگی دموکراسی و مردم سالاری، مردم را ناظر و موی دماغ خود ببینند. هیچ دیکتاتوری خود جوش و خود خواسته ای چون اسلام وجود ندارد که بتواند هم بدون دغدغه جیب سیاستمداران را پر کند و هم مردم را با خیالی آسوده، گوسفند وار از سبزه زار دنیا، بی آنکه علفی خورده باشند بسوی چراگاه آخرت سوق دهد.

این نظریه، طبق آنچه از باز نمودن دربهای مهاجرت بی رویه مسلمانان بسوی بلاد غرب و سپردن مسئولیت های متعدد حتی در حد کابینه و ساختن مساجد و کانون های اسلامی قارچ گونه و بسیار متعدد شاهد هستیم نمی تواند دور از واقعیتی بنام توسعه اسلامگرایی باشد. هرچند سعی می کنند خود را اسلام ستیز جلوه دهند. پس شاید به همین سبب در بازی شطرنج جهانی، مهره ظهور از مهره هائی است که فعلاً نباید جابجا و درگیر بازی شود.

آقا!

جان مادرت، با گوش دل به حرف هایم توجه کن که عین واقعیت را می گویم، ولی ای کاش می توانستی بر خلاف نظر اربابانت، با قاطعیت تمام مقابلشان بایستی و خودت به تنهایی در مورد ظهور تصمیم بگیری و این بزرگترین موقعیت و شانس تاریخی را ضایع نکنی، اربابانی که فقط به منافع خودشان فکر می کنند.

باید کمی هم در این مقطع حساس تاریخی به منافع اسلام و ملت شیعه اثنی عشری مفلوک که ۱۴۰۰ سال کمرشان زیر بار جهل و خرافه دین جدت خم شده و راست نمی شود فکر میکردی، اما قبول دارم تو هم مأموری و معذور. اما وقتی ۵ میلیون نفر به استقبالت و ده میلیون برای تشیع جنازه ات می آیند و بزرگترین استقبال و بدرقه تاریخ را رقم می زنند، چنین مردمی را باید طلا گرفت و روی سر حلوا حلوایشان کرد نه اینکه با گران کردن نان سنگک و بلیط اتوبوس که گوئی روئیای دیرینه اشان بوده و غمی و دغدغه ای دیگر جز این اقلام ندارند، آنها را از خودت نا امید کنی. آن شور و از جان گذشتگی که مردم داشتند امام زمان که جای خود، اگر میگفتی خود شخص پیامبر هستم هم قبول می کردند

جان خودت نباشد، بجان حاج احمد آقا، گرچه زدی و کاسه کوزه ظهور را بهم ریختی ولی بخدا قسم با وفا کردن به عهده که گفتی ((برق مفتی، گاز مفتی، آب مفتی)) چنان اعتمادی از مردم جلب میکردی که حتی اگر تا اندکی قبل از مردنت هم میگفتی من امام زمان هستم و آمده ام پرچم عدالت را در جهان از داخل ایران بر زمین بکوبم باورشان می شد. در آن صورت اگر عمرت برای جهان گشائی کفاف می داد فبها، نمی داد، حرفت را عوض و دروغی سر هم میکردی که امام زمان برخلاف آنچه گفته اند و شما شنیده اید سلسله وار می آید شما که بحمدالله دست به دروغتان در خصوص ساختن حدیث و روایت خوب است چهارتا حدیث دروغ و پنج تا روایت جعلی می ساختی ((عن ابوموسی بصری عن عدنان بن خصاوی، عن مغیره بن کلباوی، عن غلغله بن جعباوی و همینطور عن عن تا برسی به عن ابا جعفر محمد باقر که فرمودند امام زمان تا قبل از ظهور در قالب یک تن و یک بدن است اما بعد از ظهور، بدن مبارکشان طبق شرایط آب و هوایی مانند همه انسان های

عادی به تحلیل می رود . سپس به همین خاطر با امر و اراده پروردگار پس از مردن، روح و روان مبارکشان بلا فاصله در قالب و جسم دیگری حلول می کند و این کار تا استقرار کامل عدالت در جهان ادامه خواهد داشت مثلاً امام مهدی خمینی که سقط شد روح و مقام امامتشان در شخص تنومند و جوانتری چون مهدی علی خامنه ای استقرار خواهد یافت، اینکار همین گونه تا پایان مسئله ظهور و ایجاد تمام و کمال عدالت، در سراسر گیتی ادامه پیدا می کند، بخدا مردم به طرفه العینی باز هم باورشان می شد ، آن یک درصدی هم که به تو اعتقادی نداشتند و سرا پایت را پوشیده از فریب و نیرنگ می دانستند حکم تکفیرشان را فی الفور میدادی و بعنوان مفسد فی الارض دودمانشان را از روی زمین بر می داشتی. چنین مردم رام و مطیع و سر به زیری را که حاضرند دار و ندارشان را از عرض و مال و ناموسشان گرفته تا عزت و شرف و افتخاراتشان و از همه مهمتر تفکر و عقل و سرنوشتشان را بدست یک ملای روضه خوان بسپارند و به او التماس کنند ما از فکر کردن و تصمیم گرفتن عاجزیم ، تو بجای ما بیاندیش و برایمان تصمیم بگیر، تو را به آن لوله آفتابه ات قسمت می دهیم همانگونه که قرار است سرنوشت دنیای ما را از آب و برق و بلیط اتوبوس تعیین نمائی سرنوشت آخرتمان را هم تو تعیین کن، را در هیچ کجای جهان نخواهی یافت که بتوانی هر خزعلاتی به او بگویی چشم بسته از تو قبول کند. کجا چنین مردمی را می توانی پیدا کنی که بر سنگ خلاء آفتابه به دست نشسته باشی و آنها تو را نشسته در ماه تصور کنند، کسانی که می توانند خلاء و سنگ خلاء را ماه بینند بی شک قادرند خمینی را نه امام زمان و پیغمبر، بلکه خود خدا هم بینند. به خدا قسم اگر چون فرعون ادعای خدائی می کردی بی چک و چانه از تو قبول می کردند.

حالا که نتوانستی یا نخواستی و صلاح ندیدی که به مسئله انتظار پایان دهی اما جان مادرت بیا و با همین یک دندگی و کله خری که داری به حرف هیچکس گوش نده و بدون ملاحظه مو به مو احکام اسلام را پیاده کن. شاید بتوانی آن روی سکه واقعی اسلام را به مردم نشان دهی، شاید سبب این خیر بشوی که ریشه دین مبین تازیان از این مملکت با دست مبارکت کنده شود.

و در این خصوص نه بجان حاج احمد آقا، تنها یادگارت بلکه به سر جدت قسمت می دهم از هیچ کوششی دریغ نوری و تا ته چنته اسلام را بیرون نریخته ای از پا نشینی، آقا جان به گوشه قبایت بر نخورد اگر به دست پرورده و حاصل عمرت، سید علی آقا خامنه ای، می گویم چلاق و زبان باز، آخر با همه ادعائی که دارد، گاهی کودنی می کند و خنگ بازی در می آورد. می ترسم قبل از بیرون ریختن تمام محتویات چنته و آگاه شدن مردم، علاوه بر سر خودش، سر نظام مقدس را هم یکجا بخورد و دوباره، ما برای مشاهده آن روی سکه دین اسلام باید ۱۴۰۰ سال دیگر به انتظار بنشینیم. ایشان با از میان برداشتن همه موانعی که به او سفارش نمودی، خس و خاشاکهای چون، مجاهد و چریک و نهضت آزادی و و و و همه و همه، خوب عمل کرد و در اثبات توانائیش به شما موفق بوده و هست، از این بابت جای نگرانی نیست، گرچه در شقاوت و دروغگوئی، دو، سه پله از شما بالاتر رفته، با اینحال گوئی آئینه ای است که تمام قد در مقابلتان قرار گرفته. در گرداندگی نظام، چنان مقتدر است که گوئی بعد از مرگتان هیچ اتفاقی نیافتاده یا اصلاً شخص شخیص شما هنوز زنده و برقرارید.

اما بنا به عادت زبان بازی و وراجی و علاقه شدید به میکروفون، گاهی فراموش می کند برای چه کسانی به چه مقدار سخن بگوید، تا بعد ها مخالفان نظام مقدس، همان سخنان را چماقی نکنند و بر سرش بکوبند. آنقدر تشنه سخنرانی و شناساندن خود به مردم است که از هیچ جمع و جمعیتی نمی گذرد، هر اجتماعی ولو اندک را ببیند، حتی نمازگزاران مسجدی چون محله ابودر، بی محابا می پرد وسط، میکروفون را می گیرد و چنان غرق صحبت می شود که نمی فهمد آنچه روی میز کنار میکروفونش قرار دارد ضبط صوت است یا بمب ساعتی؟ و اینگونه می شود که دست نازنینش را از دست می دهد. دستی که با آن می توانست راحت تر و سریعتر احکام اعدام بچه های این سرزمین را امضاء و صادر کند. یا بلند می شود و بی هوا از این استان به آن استان برای وراجی سفر می کند، آنهم استان هائی مثل کردستان و سیستان و بلوچستان که زبانم لال خدا آن روز را نیاورد می تواند تکه بزرگش را گوشش کنند، البته سیستانی ها چون از او در دوران تبعیدش خاطرات خوش منقلی

دارند شاید قصر در برود ولی اگر کردهای کردستان او را یک لقمه می کردند چه خاکی بر سرمان می کردیم؟

یا هنگام تفویض حکم رهبری توسط شیخ علی اکبر، همان اکبر شاه را می گویم ، چه جفتکی می انداخت؟ و از قبول رهبری طفره می رفت و ناز می کرد ، آنهم از مقامی که دهان هزاران افعی برای قاپیدن و بلعیدنش باز بود. اگر خر می شد و اندکی دیگر ناز می کرد و طفره می رفت، خود شیخ علی اکبر قبای رهبری را برازنده تن و قامت خودش می دید و آنرا فی الفور می قاپید ، آنوقت تمام زحمات چندین ساله روس ها و امید شما بر باد می رفت. آقا جان ، خودت ارباب داشته ای و خوب میدانی اربابان برای تربیت یک نوکر، چقدر هزینه می کنند، وقت صرف می کنند و زحمت می کشند، بخصوص اگر قرار باشد یک نوکر برای هدفی خاص تربیت شود. چرا جای دور برویم، همین انگلیس فخریه برای تربیت خودت چه زحمتی کشید از زمان پدر و پدر بزرگت مدام روی شما سرمایه گذاری کرد و وقت و هزینه گذاشت، درست است این هزینه ها مثل قمار بازی می مانند و هر آن با یک حرکت اشتباه ممکن است دود هوا شوند ولی برای قمارباز کار کشته ای چون بریتانیا مهم هستند. میدانی شوروی (بلوک شرق) چه زحمتی کشیده ؟ و چه هزینه ای به پای این یک علف چلاق علیل ریخته ؟ فقط یک قلمش دو هزار جلد رمان و کتابهای دیگر از چاپخانه میر مسکو مجانی برایش ارسال کرده تا قدرت و نفوذ کلام و بیانش را تقویت کند. طی سالهای متمادی چه روبل هائی که برایش به ایران سرازیر نکرده؟ ۴ سال تمام در دانشگاه کاملاً ایدئولوژیک پاتریس لوممبا در خاک شوروی سابق با تقبل تمام هزینه هایش زیر نظر اساتید برجسته آنجا تربیت شد مانند رفقای دیگرش، چون رهبر کوبا، رهبر کره شمالی، رهبر آفریقای جنوبی، و رفقای چون میشل اقلو و چگوارا و و.

پس از این همه زحمت آیا شایسته بود درست در لحظه حساس و سرنوشت ساز، سر بزنگاه تفویض حکم رهبری بخواهد آنگونه جفتک بیاندازد و برای قبول مقام رهبری ناز کند؟ یا مهمتر اینکه ، گاهی می افتد روی

کرم نرمش قهرمانانه و می خواهد از قاطعیت و یکدند گیش فاصله بگیرد. تا بتواند مانند شما اندکی راحت تر جام‌های زهر سر راهش را سر بکشد.

اما با این اوصاف برای جانشینی خودتان فرد خوب و مناسبی را انتخاب کردی عین خودت بی رحم و یکدنده و شامورتی باز، به هم طرازیت قبولش داریم و مطمئن هستیم رویتان را از هر نظر سفید خواهد کرد.

سید علی گرچه روح الهی دیگر است اما دوست دارم نامه را با نام شما و همچنان خطاب به شما ادامه دهم. با نام خمینی. با نام مرد همیشه زنده ای که فقط خودش توانست با قدرت و سماجت و جریزه ای بی نظیر یک تنه در برابر همه علمای اسلام قد علم کند و آن روی سکه این دین مبین را به همگان نشان دهد. کاری که از عهده و توان هزاران متفکر و اندیشمند آزاده در طول تاریخ و حیات ۱۴۰۰ ساله اسلام خارج بود. برای این کار مهم حیاتی و تاریخی، اکنون امید من به شماست، نه به دست و قلم محققین و اسلام شناسان و پژوهشگران و نویسندگان.

شیوه تئوری و تحقیق و تفحص و سخن گفتن و نوشتن که در طول چندین قرن بسیار گفته و نوشته شده اگر مفید واقع می شد تا بحال اثر خودش را بخشیده و در نوع تفکر و باور مردم تغییری ایجاد کرده بود. در میان اینچنین جمعیت مصیبت دیده از جهل و خرافه ای مگر چند نفر روشنفکر اهل مطالعه و اهل اندیشه یافت می شود که بتوان با گفتگو و استدلال و کتاب و سخنرانی بر آنها اثر گذاشت تا بتوانند بدور از خیالات واهی آن روی سکه اسلام را در فضائی حقیقی بطور واقعی مشاهده کنند؟ آنقدر انگشت شمارند که با فتوای نه یک آیت الله العظمی بلکه یک طلبه ریقو مثل نواب صفوی می توانند نیست و نابود شوند. متفکران و عزیزانی که جهت معرفی آن روی سکه اسلام کوشش و تلاش بسیار نمودند و گاه جانشان را در این راه هزینه کردند، به دو نکته اساسی توجه نداشتند، یک، زبان تفکری مردم را نمی دانستند و دوم اینکه نمی فهمیدند یا از بس

سرشان گرم نوشتار و گفتار به شیوه خودشان بود نمی خواستند قبول کنند مردم اصلاً اهل تفکر نیستند که زبان تفکری داشته باشند تا توسط آن بتوان با آنها سخن گفت.

مردم اهل تقلید، فکرش کجا بود که زبان تفکری هم داشته باشد؟ خودت که بحمدلله مرجع تقلید هستی و می دانی و نیازی نیست بیرسم: آیا تقلید نیازی به تفکر هم دارد؟ اصلاً وقتی پای تقلید به میان می آید، فکر و اندیشه و تعقل خود بخود تعطیل، می شود. برای قوام و دوام تقلید اگر نیازی به اینها بود که دیگر نامش تقلید نبود. تقلید، تنها درختی است که برای رشد و دوامش باید با آب جهل آبیاری شود که اگر ریشه اش حتی اندکی به تعقل آلوده شده باشد، آنرا بزدايد. تا فردا میوه هایش همه از خرافه های شیرین و افسانه های آبدار و دلنشین به ثمر بنشیند. در صحت این قضیه باید بگویم آن شبی که انبوه جمعیت، کرور کرور در خیابان های تمام شهرهای ایران به راه افتاده بودند و فریاد می زدند خمینی تو ماه است، شما که یقیناً بر روی سنگ خلای مدرسه علوی در حال انجام مستحبات تخیلی بودید ولی خودم در شهر خودمان به عینه دیدم، حتی اساتید دانشگاه در صف اول جمعیت با اشک و فغان، می گفتند خمینی تو ماه است. و ناله سر می دادند و بر سر و سینه می زدند که خمینی همان امام غایب است که دارد ظهور می کند و ما بی خبر مانده ایم، اگر این آقایون اهل تقلید نبودند و نهال وجودشان با تقلید آبیاری نشده بود کمی مغز در سرشان باقی می ماند تا بوسیله آن بیاندیشند، نه به مردم بلکه حداقل به خود بگویند ما که از طریق تلویزیون یوری گاگارین را دیدیم چگونه از آپولو پیاده شد و قدم بر سطح ماه گذاشت، ما بارها به دانشجویان و دانش آموزانمان جنس ماه و شکل ماه و اندازه ماه و نوع عملکردش بطور علمی را تدریس کردیم، و اکنون ما و همه، حتی کودکان دبستانی این را می دانند رفتن به ماه نیاز به علم خاص و وسیله خاص دارد که خمینی هر دو را ندارد، تازه به فرض محال اگر هم می داشت برای پیدا شدن چهره اش در آن کره، باید پهنای صورت و عمامه اش به وسعت یک چهارم زمین یعنی کل قطر ماه باشد تا در آن دیده شود. ولی وقتی قدرت تقلید، مغزهای معلمان درس علوم و اساتید دانشگاه را از کار می اندازد معلوم است با مغز ما آدمهای معمولی چه می کند؟

از قضیه تقلید و ماه و رویت شما در ماه که بگذریم می خواهم پرسیم، برای نشان دادن چهره اسلام واقعی به چنین مردمی و چنین اساتیدی آیا می توان از شیوه بحث و گفتگو و استدلال تحقیقی استفاده کرد؟ می شود تنها با کتاب و آگاهی بخشیدن و سخنرانی، آن را به سرانجام رساند؟ عقاید و باورهای را که آخوند با شیر مادرانمان آمیخته و به خوردمان داده آیا با چند جلد کتاب و چند جلسه گفتگو توسط شخصی چون کسروی می توان از وجودمان بیرون بریزیم؟؟ مگر از وجود اشخاصی چون احسان طبری که در زمان خودش یکی از تئورسین های بزرگ جهان و همزمان یکی از رهبران برجسته حزب توده کاملاً ماتریالیستی و کمونیستی بشمار می رفت بیرون شدنی بود که از وجود ما آدمهای معمولی و بی سواد شدنی باشد؟ این تئورسین و رهبر برجسته که گفتار و نوشتارش بطور میانگین هر روز ۴ نفر را بسوی عقاید ماتریالیستی و بی خدائی سوق می داد خودش عاقبت ناباورانه سر از زیارت ضریح امام حسین در کربلاء در آورد.

خودت شاهد بوده ای و میدانی بطور میانگین، در طول هر قرن، چند تن از روشن فکران به زعم شما کافر و ملحد مانند احمد کسروی پیدا می شوند و قصد دارند برای آگاه کردن مردم از شیوه گفتگو یا کتاب وارد عمل شوند، آن زنده یاد با همه سواد و شور و نشاطی که داشت نمی دانست جاده مستقیم و آسفالته گفتگو با مردم همان زبان تقلید است مابقی شیوه ها، جاده خاکی است و پایانش به ترکستان ختم می شود، ۱۴۰۰ سال است بخصوص بعد از ۴۰۰ یا ۵۰۰ ساله اخیر یعنی بعد از حکومت دینی صفویه سیستم زبان و گوش و مغز مردم توسط آخوند روی ریل تقلید تنظیم و کوک شده، برای ارتباط و سخن گفتن با آنها یا باید خودت مرجع تقلید بزرگی باشی یا راه و شرایط را بگونه ای باز و مهیا کنی تا یک فقیه عالی قدر و مرجع تقلید بزرگی با آنها به تعامل پردازد.

در غیر اینصورت، مردم، زبان هیچ احد الناسی را حالی نخواهند شد. باید کسی مثل شما حاج آقا روح الله موسوی الخمینی با روش عینی و عملی و صد البته حکم نافذ و قدرتمند تقلید، قاطعانه روبروی مردم بایستد و

در برابر چشمانشان در حالی که شجاعانه با صدای رسا و شمرده می گوید نه سحر است، نه جادو، نه چشم بندی و نه تر دستی، دستش را بکند در کیسه و سکه اسلام را بیرون بیاورد و قاطعانه آن روی سگش را به مردم نشان دهد. روئی که ۱۴ قرن در زیر خروارها دروغ و تبلیغ پنهان مانده بود. ما کاری به علت باز شدن پای دین تازیان به این سرزمین نداریم، هرچه بود؟، بی کفایتی مردم؟، بی لیاقتی شاهان؟ شرایط نا مساعد ناشی از نبردهای پی در پی با رومیان؟ یا دخالت های عمیق موئبدان در دربار و زندگی مردم که نتیجه ای جز نفرت از آنها بیار نمی آورد. کاری هم به غایت غارت نمودن ایران نداریم، که از مردان نیمی را کشتند و نیم دیگر را به رسم تازیان با تازیانه به بردگی، زنان و دختران را به کنیزی و کودکان را به غلامی بردند و معابد و جندی شاپور را به آتش کشیدند و دار و ندارشان را ویران کردند. چون هزینه ای بود که ایرانیان برای نا توانی در نگهداری ارزش ها و داشته های بی بدیل خود باید به تازیان می پرداختند. و همه اینها همه، تازه، پیش پرداختش بود. هزینه اصلی را زمانی پرداختند که شرف و شناسنامه و هویت و تمدن خویش را با هزریان های مرد یاوه گوی تازی معامله کردند، همان یاوه هائی که خسرو پرویز تکه تکه اشان کرد تا داغ خاموش شدن آتشگاه های ایران را بر دل محمد بگذارد اما بعد از او بود که تازیان توانستند انتقام آن داغ جگر سوز را به فجیع ترین وضع ممکن از ایرانیان یا بقول خودشان از مجوس های آتش پرست بگیرند. ای کاش انتقامشان را فقط از مال و جان مردم می گرفتند، مانند هر غالبی که مغلوبش را می کشد و غارتش می کند و خانه اش را به آتش می کشد و می رود و غائله ختم می شود. همانگونه که رومیان کردند و مغولان نمودند اما آنها پا را فراتر نهادند و هویتشان را هم از آنها ستاندند و بجایش مشتی خرافه به ارمغان آوردند. من نباید این حرف ها را برای تو بزنم، چون معتقدی، تازیان هرچه کردند و هرچه بردند نوش جانشان، حقشان بود، در عوض متاع با برکتی بنام اسلام را برایمان آوردند.

می خواهم بگویم به هر دلیلی، به هر قیمتی و با هر بهانه ای که آوردند و گاهی خودشان هم مانند حمله به آندلس ماندگار شدند مهم نیست، کاری است که شده، بلکه باید از شما بیرسم آب رفته را چگونه باید به

جوی بازگرداند؟، چطور ریشه این متاع لعنتی را، این غده چرکین را از دل و جان مردم این سر زمین بکنیم؟ همیشه گفته اند و ما باور کرده ایم که روغن ریخته شده به خیک باز نخواهد گشت، آب رفته به جوی بر نمی گردد و تیر رها شده از کمان هرگز به چله باز نمی آید. اما با آنچه از عملکرد تو شاهدیم، می بینم همه این موارد، گویا شدنی و ممکنند. تو اگر همین گونه مو به مو نکته به نکته، مقتدرانه احکام اسلام را اجرا کنی، فقط در سایه چنین اقتداری، می توان به آرزوی ایرانی بدون اسلام دست یافت. ای روح خدا، ای ملجاء مستضعفان جهان ای خمینی کبیر جز تو چه کسی قادر است خانه های خدا را خالی از نمازگزار کند؟ آقا جان تاحالا هر طور با کم تجربگی عمل کردی، مسامحه بخرج دادی، مشورت غلط گرفتی، راه را اندکی اشتباه رفتی، گاهی مصلحت اندیشی کردی، یا بخاطر رو درباستی مجبور شدی خیلی از احکام اسلام را نادیده بگیری یا بطور کلی فریب خوردی و کلاه سرت رفت، در انجام مأموریت الهیت قصور بورزی، عیبی ندارد، ممکن است خدای قهار که دائم در حال قهر کردن و در فکر انتقام از بندگان در دنیا و آخرت است و آنگونه که در کلام الله مجیدش مطرح کرده هیچگاه نمی خواهد قبول کند بندگان بدون هیچ تجربه قبلی فقط یکبار دنیا می آیند و یکبار طعم زندگی را می چشند، تا بیایند تجاربشان را تکمیل کنند و بفهمند دنیا دست کیست و نباید در مقابل خدا قد علم می کردند و کفر و شرک و عناد نمی ورزیدند باید بار سفر آخرت ببندند و با خشم و خشونت فراوان مانند یک سادیسمی یا یک مازوخیستی دستور می دهد آنها را تا ابدیت در جهنم بی هیچ عفو و رحم و بخششی بسوزانند و زنده کنند، باز زنده کنند و بسوزانند. ممکن است چنین خدائی تو را نبخشد ولی من که می دانم هیچ علم و آگاهی و تجربه ای در مملکت داری نداشته ای، همانگونه که جدت علی نداشت، جدت محمد نداشت و با ایده سنگ مفت، گنجشک مفت و شیوه آزمون و خطا آنقدر وحشیانه کشتند و بردند و غارت کردند تا آموختند چگونه میخ اسلام را در زمین کفر فرو کنند؟ به دیده اغماض می نگرم و عفوت میکنم. بالاخره آدم شیر خام خورده، فرشته پاک و معصوم که نیست و در مسیر زندگی و حیاتش تا بخواد به تکامل برسد ممکن است دچار هزاران خطای خواسته و ناخواسته بشود، این نکته را اگر خدای قهار تو نمی

داند یا نمی خواهد بفهمد، من که می فهمم و از جان و دل تو را بخاطر خطاهای گذشته ات هرچند مخرب و ویرانگر باشند مشفقانه خواهم بخشید.

شما تقصیری نداری، چون اولین بار است فرمانروائی را تجربه میکنی آنهم از نوع دینی و اسلامی، پدر و جد اندر جدت فرمانروا نبودند تا تجاربشان را برایت به ارث بگذارند، که مجبور نباشی برای پیشبرد اهداف با روش آزمون و خطا هم زحمت خودت را زیاد کنی و هم هزینه اضافه روی دست مردم بگذاری. اما بی شک مردم، تا سقف هر چقدر که تو برایشان تعیین کنی باید هزینه بی تفاوتی های تاریخی شان را می پردازند.

با همه اینها، حالا که دیگر بحمدلله با هر تر و تمبره ای که زدی سوار کار شده ای و با ملات خون، خشت خشت قصر روئائی و ناتمام حکومت عدل علی را پس از ۱۴۰۰ سال به نحو احسن داری به اتمام می رسانی و پایه ها و ستون های اقتدارت را محکم کردی. تقاضای عاجزانه ام از تو این است، آقا جان مثل روز های اول سفت و محکم و آتشین بی آنکه به حرف و انتقاد هیچکس گوش کنی و بی آنکه ذره ای احساس ضعف و سستی کنی کمر همت را ببند، یا علی جانانه ای بگو، قرآن را باز کن، با توکل به خدا و تکیه بر کلامش، تمام احکام الهی را نکته به نکته، مو به مو بی هیچ ترس و واهمه و ملاحظه ای اجرا کن. همانگونه که گفتم به گذشته های کم تجربه ات کاری ندارم که بی اسب سفید و جامه و تنبان سفید و شال و دستار سبز آمدی و اعلام ظهور نکردی، حین آمدن به ایران در هواپیما هم خبرنگار پرسید حالا که داری به وطن باز می گردی چه احساسی داری؟ گفתי هیچ. که باید برای پاره ای مصلحت های آینده در جوابش میگفتی پر از شورم، پر از احساسم، آنقدر که از شوق دیدار هموطنانم در پوست نمی گنجم. نمی دانم شب قبلش والده آقا مصطفی به شما پشت کرده، یا حالت از مسئله دیگری گرفته بود که آنگونه در جواب خبر نگار، با بی تفاوتی تمام پاسخ دادی ((هیچ))!

اما حالا که، هنوز از راه نرسیده، مثل گرگ از دیوار سفارت شیطان بزرگ بالا رفتی و کارکنانش را دستگیر کردی انتظار داشتم به حکم قرآن هم بعنوان مفسد فی الارض و هم کفار حربی، می افتادی وسطشان و تکه پاره اشان میکردی و از دم تیغ می گذرانیدیشان تا بعد مجبور نشوی بجای جنگ با ابر قدرت عالم با سرافکندگی بنشینى و با صدام کل کل کنى که عاقبت بى نتیجه و بى حاصل با شرمسارى جام زهر را بالا بکشی. تو مثل اینکه حالت نیست تاریخ چه رسالت سنگینی بر دوش نهاده و چه فرصت بزرگی را برای مردم ایران مهیا ساخته است؟ البته مردم هم حالیشان نیست و اهمیتش را درک نمی کنند، اما تو که ماشاالله فقیه الفقهای، رهبری و عقل کل، بعد از این باید حواست را جمع کنی و بیشتر دل به کار بدهی اگر چنین نکردی مام و شوی وطن آفت خواهند کرد و من هم نفرینت می کنم و از خدا می خواهم هرگز از تو نگذرد و به آتش خشمش در دنیا و آخرت گرفتارت کند بخدا قسم اگر با این نفرین ها جز جگر شدی دیگر از دست هیچکس برایت کاری ساخته نیست. شما بقول علماء اسلام و طبق نظر فقهای عالی مقام که با آمدنت نانشان را آجر کردی نباید می آمدی ولی حالا که آمدی وظیفه داری به تک تک احکام الهی قرآن عمل کنی. اجازه ندهی هیچکس و هیچ مقامی کوچکترین خللی در اراده ات وارد کند. باز تکرار میکنم آقا جان این تنها فرصت پیش آمده ای است که مردم می توانند آن روی سکه واقعی اسلام را در دستان توانای تو ببینند. مردمی که به تقلید عاداتی دیرینه دارند منتظرند بطور عینی و عملی مشاهده کنند که در آن روی سکه اسلام چه نقشی ضرب شده است؟؟ کوفتن چنین خرمنی کار هر نویسنده و سخندان و اندیشمند و محققى نیست، مگر گاو نر یا اهل منبر کهنی چون تو. همان منبری که، با همه عظمت و هیبتش زمانی برایت کاربرد داشت تا با خدعه و نیرنگ و دروغ و شامورتی بازی و البته گاهی کولی بازی (که ای وای محمد رضا اسلام عزیز را نابود کرد، ای هوار اگر روزی دو ساعت در رادیو و تلویزیون به ما جا بدهید خواهید دید چگونه معنویات و روح و روان مردم را متعالی میکنیم، ای داد ای بیداد، محمد رضا خورد، محمد رضا برد، محمد رضا ایران را ویران و نابود کرد، نفت نه، گاز نه، مس و معادن آهن و چه و چه و چه نه، فقط اداره اوقاف را بدهید دست ما آنوقت ببینید

چه گلستانی از ایران خواهیم ساخت، با همین اداره که در حد یک وزارتخانه هم نیست همه را صاحب مسکن و مرکب و منزلت مادی و معنوی میکنیم) توسط آن، باید در دل و ذهن مردم جا باز می کردی ولی الآن که نیازی به ذهن و دلشان نداری و بجایش کل مملکت را تسخیر کرده ای، همان تخت کوچک و به ظاهر ساده جماران برایت کار هزاران منبر مطلا را می کند. جان من راستش را بگو اکنون که از روی همان تخت ساده می توانی با دو انگشت دُم صدها فقیه عالیقدر مخالفت را قیچی کنی، فرمان کشتار مخالفان را دسته دسته صادر کنی، دستور حمله کشور گشائی بدهی آیا قرب و قیمتش از هزاران منبر مطلا بیشتر نیست؟؟

لاکردار! از همان اول می دانستی چه گنج عظیمی که برابر با صد چاه عمیق نفت و گاز و صد معدن طلا و نقره است، در ضریح امام رضا و حضرت معصومه، شاه چراغ و شاه عبدالعظیم و امام زاده های خرده ریز دیگر نهفته است که آنچنان قاطعانه بجای وزارت نفت پا زمین می کویدی و می گفتی اداره اوقاف را بدهید دست ما آخوندها.

راستی راستی حساب دست بود که با همین مکعب نان و آبداری بنام ضریح امام رضا چه آتشی در کل قاره آفریقا و آسیا می توان بپا کرد که هیچکس قادر به خاموش کردنش نباشد. اصل همان قدرت است که بدست آورده ای دیگر چه فرقی می کند بر روی منبر حکمرانی کنی یا بر سر تخت ساده جماران یا بر سنگ خلا؟ اصل آنست که خایه داشته باشی در مقابل تمام علماء دین که زمین و زمان از ترس فتوهایشان جرأت نمی کردند لب باز کنند و شاهان همه غلام حلقه به گوششان بودند بخصوص محمد رضا شاه نام آخوند را که می شنید بدنش به رحشه می افتاد و مثل بید می لرزید و تا هر ماه، یا دو ماه یکبار به دستبوسی آیت الله بروجردی و پس از او شریعتمداری نمی رفت آرام نمی گرفت، اگر تو هم ساز ساز مخالف نمی زدی، ماهی یکبار را به دستبوسی و پا بوسیت می آمد. از روی همان تخت ساده می توانی قدرتمندانه آن روی سکه را نشان مردم بدهی. همان سکه ای که میدانی در طول ۱۴۰۰ سال برای مخفی نگه داشتن آن روی دیگرش، آخوندها چه

خون دلی خوردند؟ چه دروغ ها گفتند؟ چه خون ها ریختند؟ چه آبرو ها و حیثیت ها بردند؟ و چه رعنا انسان هائی را در غل خرافه و زنجیر جهل گرفتار کردند؟ اگر همیشه، اینگونه سرسخت و ستبر و استوار بمانی تا این قافله را به سر منزل مقصود برسانی چقدر خوب است. می دانم اجل اجازه ات نمی دهد تا چند صبحی دیگر بمانی و خودت از نزدیک شاهد نتیجه کارهایت باشی گرچه نتایجشان به این زودی ها بطور کامل نمایان نمی شوند و نیازمند زمان است، گرچه شما مأمور به انجامید نه موظف به دیدن نتیجه. ولی همینکه نظاره گر اثراتش باشی تا ناکام از دنیا نروی باز هم غنیمت است ، همینکه بدون انتخاب جانشین نمی روی تا همه را داغدار خودت نکرده باشی و سر من فدای سرت، سر مملکتی بی کلاه نماند خودش کار بزرگی است .

خدا لعنت کند انگلیس و کل اروپا و محمد رضا هر سه را باهم که نگذاشتند زودتر بیائی، اگر همان سال ۴۲ که هنوز چند تار سفید مو بیشتر توی صورتتان نبود و قدرتت بسیار از حالا مثال زدنی تر بود می آمدی تا الآن کار تمام شده بود و اصلاً نیازی به جانشین هم نداشتی.

می دانم و ته دلم محکم است این گرگی که برای جانشینی انتخاب کرده ای ، هرگز خودت نمی شود ولی می تواند ادامه دهنده راهت باشد ، روح الله چیز دیگری است که با شم خاص و قوی خود مثل سگهای زنده یاب یا سگهائی که پلیس برای کشف مواد مخدر تربیت می کند بتواند نوع نیت و نگاه نحله ها و روشن فکرها را از اعماق تفکرشان تشخیص دهد و پاچه اشان را چنان بچسبد که برای همیشه با ظاهری متفاوت تحت نام روشنفکران دینی هرگز به فکر قاچاق کردن دین به هر شکل دیگری در بین مردم نباشند . احمق هائی که نمی خواهند بفهمند اسلام را با هر زبان و هر نام و هر شکلی بخواهند به مردم معرفی کنند آخرش شاخه ای از همان درخت تنومندی است که ۱۴۰۰ سال پیش در ایران کاشته و بدست باغبانان قدر و کار کشته ای بنام آخوند آبیاری شده.

جلال آل احمد که زود فهمید و با رفتن خانه خدا و نوشتن خسی در میقات پشت دستش را به زمین زد و به غلط کردم افتاد، ولی نادانی مثل شریعتی که حوزه تخصصی خودش جامعه شناسی را رها می کند و می آید در باره دین قلم فرسائی می کند و خیال برش داشته با رنگ و لعابی چون کت و شلوار و کراوات و ریش و سبیل سه تیغه، می تواند اسلامی نوین را به مردم معرفی کند فقط کسی مثل تو می تواند با پشت دست توی دهنش بزند و به او بگوید: احمق، وقتی برای معرفی اسلام مجبوری حرف های ما آخوندها را نشخوار و تکرار کنی و به آبشخور ما ملاها برگردی دیگر چه فرقی می کند با کراوات بگوئی یا با عمامه؟ از پشت تریبون نشخوار کنی یا از روی منبر؟ فکر میکنی اگر سخنان را به شکل مدرنیته تری گفتی، می توانی اسلام متفاوت تری تحویل مردم بدهی؟ وقتی قادر نیستی یک آیه از قرآن را به میل خودت برای همخوانی با دنیای مدرنیته و علمی امروزی تغییر دهی غلط میکنی با شکر زیادی خوردن ذهن جوانان ما را خراب و به انحراف بکشانی. حالا بحمدلله جوانان، همه تربیت شده دست ما آخوندها هستند ولی اگر به فرض، جوانی آمد و از تو راجع به آیه ۳۴ سوره نساء پرسید، حالا کاری به ته آیه نداریم که مجوزی است برای ضرب و شتم زنان توسط مردان، ولی سر آیه که حکم به برتری مردان نسبت به زنان می دهد، چه جوابی برایش داری؟ نه مینوانی منکر چنین آیه ای در قرآن بشوی، نه میتوانی از خودت آیه ای مطابق با شرایط کنونی زنان بیان کنی و نه صد البته سواد حوزوی (تسلط کامل بر صرف و نحو و زبان و ادبیات عرب) داری یا حداقل جامع المقدمات را نخوانده ای تا شعور ترجمه و تعبیر و تفسیر داشته باشی که برای جوابش مثل خر در گل نمائی. این از آیاتی است که ما آخوند ها را گرفتار جوابش کرده با همه قدرت و علم حوزوی و تخصصی که در سفسته داریم، زمین را به آسمان دوختیم و نتوانستیم جواب قانع کننده ای برایش دست و پا کنیم تا مجبور شدیم علاوه بر نوشتن مقداری تفسیر آبکی، بحث در باره آنها بین مردم مسکوت بگذاریم و در لایه های زیرین دین پنهانش کنیم و سعی کردیم جز در پشت دیوارهای بلند حوزه آنها بین علمای طراز اول در هیچ محفل دینی و بر روی هیچ منبری مطرح نشود اگرهم خدای ناکرده کسی یا گروهی به عمد می خواست آن را از لایه های زیرین و پنهان بیرون بکشد و از

سر لجاجت آشکارش کند اگر قصد فهم موضوع را داشت که با سفسسته قانعش میکنیم تا برود دنبال کارش ولی چنانچه منظورش عناد با اسلام بود و از عمد قصد مطرح کردن چنین مسئله ای را داشت آنوقت حکم تکفیرش را صادر و چنان دُمش را قیچی می کنیم که درس عبرتی باشد برای بقیه معاندین و مخالفین دین. آنوقت تو فسقلی با نوشتن کتاب فاطمه فاطمه است می خواهی برای ما فقها دُم در بیاوری؟ خوب این را ما و مردم و حتی بچه های توی قنداق هم می دانیم که فاطمه فاطمه است. مگر قرار بود فاطمه چیز دیگری باشد که ما نمی دانستیم؟ گرچه چنین خزعلاتی با رنگ و لعابی مدرنیته برای سرگرم کردن جوانان خوب و مفید بود تا از گزند کمونیزم و کمونیست های بی دین و بی خدا مصون بمانند و فقط به پاس همین نکته اجازه دادیم خیابانی به نامت ثبت کنند ولی بعد از این جل و پلاست را جمع کن، سیگارت را بگذار زیر لبت دست والده آقا احسان را بگیر و مثل قبل، بی حجاب و بدون روسری ببرش لندن کنار دین دارانی از قماش خودت و اگر توانستی در همان رشته جامعه شناسی کتاب بنویس مثلاً با نام جامعه جامعه است.

حالا با دکتر سروش مادر مرده کاری نداریم که می خواست ((گنجشک را رنگ کند و بجای قناری به مردم قالب کند)) اسلام را با فلسفه بزک کند تا به ایرانیان و تمام دنیا بگوید دین ما هم مترقی است و از فلسفه و تمدن جا نمانده ایم، گرچه التقاط فلسفه و دین ابداع ایشان نبود ولی با گل آلود کردن آبش می خواست ماهی خودش را بگیرد که با تلمذ کردن چند صباحی در فلسفه و دامن زدن به این موضوع شاید بتواند بین فلاسفه جهان سری در آورد. واگر نه خودش بهتر از هر کسی می داند اصلی ترین مبحث فلسفه و حکمت، بر سر علت و دلیل هستی و وجود است یا در یک کلام، ته و لب بحث فلسفه بر سر این است که هستی پدید آورنده ای دارد یا نه؟ و این کاملاً با حکم و نص صریح قرآن مغایرت تام و تمام دارد. قرآن به صراحت می گوید جهان هستی پدید آورنده ای دارد که خدا یا همان الله نام دارد و هستی را مدت شش روز آفریده. هر کس به خدا ایمان ندارد یا حتی به وجودش شک کند کافر است و سزای کافر در دنیا مرگ و در آخرت عذاب دائمی و ابدی در آتش دوزخ است. گذشته از این قرآن در جایی دیگر (آیه ۸۵ سوره آل عمران) می گوید اصلاً هیچ

دینی بجز اسلام از هیچکس پذیرفته نخواهد شد، هر کس بجز اسلام و قرآن دینی برگزیند در آخرت از زیانکاران خواهد بود.

خوب وقتی اسلام اینگونه به صراحت می گوید همه بالاجبار باید به وجود خدا و دین اسلام ایمان بیاورند آیا مسخره نیست برای متمدن جلوه دادنش گردنبندی بنام فلسفه به گردن این دین آویزان کنند؟

آقا جان از سروش و شریعتی بگذریم که مشت محکمی بر دهانشان زدی تا شاید بفهمند اینجا ایران است و غرب و شرق نیست و اسلام هم دینی متفاوت با تمام ادیان و مکاتب است و اگر قرار است باقی بماند فقط با شیوه آخوندی و شکل حوزوی می ماند اگر قرار نیست بماند با هیچ رنگ و لعاب دیگری هم باقی نمی ماند.

از اینها مهمتر، این بود که توانستی مشت محکمی بر دهان خطرناک ترین نوعشان که همانا سازمان مجاهدین خلق است بزنی و آنها را طوری سرجایشان بنشانی که تا ابد یارای ایستادن نداشته باشند. حالا با شریعتی کمی آرام تر برخورد کردی و سروش را هم با دوتا توسری از خودت راندی ولی کیف کردم مجاهدین را مثل سنگ نهیب زدی و از کفار بدترشان دانستی و حتی حاضر نشدی دو کلام دهن به دهنشان بشوی. خیلی از آن جمله تاریخت خوشم آمد که گفتی: منافقین از کفار بدترند. همین یک جمله برای تحقیرشان کافی بود که آنها را لایق مجاهدت هم ندانستی باور کن همین جمله برایشان آنقدر گران تمام شد که دیوانه وار خودشان را در آغوش صدام انداختند و از آنجا هم به کام مرگ رفتند و نابود شدند. آقا همین چند علف بچه کمونیزم مئاب یا بقول مرحوم حاج محمد رضا پهلوی، سوسیالیست های اسلامی خیز برداشته بودند تا بیایند اسلام ناب محمدی را از چنگ شما دریاورند و با یک نوع اسلام التقاطی پوچ و گمراه کننده دوباره برای ۱۴۰۰ سال دیگر مردم را مثلاً مدرنیته تر گرفتار دین کنند، به شکلی دیگر اسیر روسری و حجاب و نماز و روزه و خلاصه جهل و خرافه ای نوین کنند. به سر جدت قسم اگر چهره کریه این جماعت را شما در خشت خام نمی دیدی حتماً برایت به تفصیل می گفتم که این نا کسان، مارقینند، ناکشینند، قاسطینند، منافقینند، کافرینند، قوم ظالمینند، خلاصه همه چیزند و همه معجونیند الا مسلمان، آنقدر سعی کردند در انتخاب ایدئولوژی و وفق دادن اسلام با تمدن و افکار

و اندیشه‌های پیشرفته جهانی شتر مرغ بازی در بیاورند (طبق شرایط روز، هم شتر باشند و هم مرغ، هم کمونیست باشند و هم مسلمان) که از اسلام یک چیز مسخره تر و خنده دار تر از اسلام ناب محمدی تو در آورده اند.

این خواست خدا بود که در جای سفت و سختی مثل وجود تو بشا شد تا بفهمند از یک من ماست خمینی چقدر باید کره گرفت، اگر طالقانی ساده دل یا منتظری احمق بجایتان نشسته بودند تا الآن چیره شده و میخ اسلام عجیب و غریبشان را در مملکت کوبیده بودند. خدا را شکر که نه اسلام من در آوردی خودشان حالی اشان بود و نه از اسلام حوزوی و فقه جدید و فقه سنتی سر در می آوردند اصلاً برای یکبار هم که شده پایشان را داخل حوزه نگذاشته بودند که آخوند را در داخل قلعه مستحکم و محل فرمانروائی خودشان ببینند تا بفهمند آخوند در پشت دیوارهای بلند حوزه چه می کند و چه جنسی دارد؟ هر چه از اسلام و آخوند می دانستند چیزهائی بود که همه مردم عادی از روی منابر و در مساجد و محرابها در همین لباس بظاهر ساده می دیدند فرقتشان با مردم عادی این بود که برای رسیدن به قدرت و تحمیق نوین مردم، دانسته های سطحی و روبنائیشان از اسلام را با کمی سوسیالیزم و کمونیزم و ماتریالیزم قاطی کرده بودند تا به خیال خودشان هنگام سواری گرفتن و قاپیدن قدرت هم با آخوندها تخم دو زرده بگذارند و هم به وقت کشیدن بار، بر گرده مردم و مملکت از شتر بودن خود طفره برونند. آن دو چهرگان بی چهره با شیریه مالی بر سر دو تا نادان ساده لوح مانند منتظری و طالقانی به خیال اینکه توانسته اند دو تن از فقهای عظام و علمای اعلام مورد علاقه و اطمینان خمینی را اغفال نمایند، اغفال خمینی هم به همین راحتی و سادگی است، نمی فهمیدند که اولاً با طرح مسئله کهنه و پوسیده و زهوار دررفته ای بنام "ولایت فقیه" کسی مثل منتظری فقیه عالی مقام نمی شود و با نوشتن چند جلد خزعلات بنام پرتوئی از قرآن توسط طالقانی در ردیف علمای اعلام قرار نمی گیرد، مجاهدین یا بقول خودت، همان منافقین کوردل، مغز کوچکشان کشش نداشت تا درک کنند خمینی از این دو سفیه نادان مانند بهشتی و

مطهری و مفتوح و بسیاری دیگر برای رسیدن به قدرت فقط سواری گرفته واگر نه کدام ولیعهدی؟ کدام جانشینی؟ و کدام نور چشمی؟ و کدام پاره ی تن؟

که منتظری یا مثلاً طالقانی دلشان را به این عناوین و امیدها خوش کنند یا نمی توانستند فرق بین آخوند با آخوند نما را بدرستی تشخیص دهند، خمینی ذاتاً و از ریشه آخوند بود از روزی که تخم پر از شیشه اش گذاشته شد مخصوص این کار گذاشته شد. امثال خمینی در پیشه و کسوت آخوندی موفقند و به جایی می رسند انگلیس فلان فلان شده این نکته را فهمیده بود تخم خمینی مخصوص این کار است، که چندین دهه رویش سرمایه گذاری کرد تا این شجره به بار بنشیند. منتظری و طالقانی و امثالهم ذاتاً اینکاره نبودند هر چند در طول مدت آخوندیشان از سفره حوزه لقمه گنده تر از دهانشان برداشته باشند آن یکی "ولایت فقیه" و این یکی "پرتوئی از قرآن" بنویسد. این آخوند نماها که تعدادشان هم در حوزه ها کم نیست فقط از سر گشادی کالیبر تحتانی و شانه خالی کردن از زیر بار کار و تلاش و سربازی و شراکت با جیب مردم به این شغل یا بهتر است بگویم مفتخوری روی آورده اند. آخوند اصیل، کسی که برای این کار ساخته و پرداخته شده، آنگونه است، وقتی یک پنج ریالی کف دستش می گذاری دیگر فلک قادر نیست آن را از کفش خارج کند جانش را می دهد اما آن پنج ریالی را هرگز. سوار بر الاغ که شد خدا هم نمی تواند پیاده اش کند، کسی مثل طالقانی که کرسی مجلس را به او می دهند و به راحتی از روی آن پائین می آید و گیوه هایش را دستش می گیرد و روی زمین می نشیند، یا منتظری مفلوک به آسانی مقام و منزلت ولایت عهدی و جانشینی خمینی و بدست گرفتن سکان رهبری را پشت پا می زند و می رود بست نشین حرم معصومه در قم می شود معلوم است اینها از قماش اصلی آخوند نیستند. فرق آخوند با آخوند نما را فقط یک آخوند اصیل مانند خمینی یا پیر کار کشته ای مثل انگلیس می تواند بفهمد، نه هر نادان نو کیسه و نوپا و نو نهالی مثل مجاهدین خلق.

چه موج عظیمی از دریای نجف و پاریس و قم در هیبت و لباس آخوندی خود را همراه خمینی به ساحل ایران و حکومت اسلامی رساندند هر یک به طمع، اما فقط کسی مانند شما رهبر عزیز و فرزانه می توانست با کمک آسید علی منقلی و شیخ علی اکبر کوسه همه را غربال نماید و بجز اندکی از شان باقی نگذارد. خودت با منش و سیره و روش روبه منشا آخوندی با قدرت و سیطره هرچه تمامتر قادر به سواری گرفتن از همه مدعیان روشنفکری و نحله ها و قدر قدرت ان احزاب کهنه کار بودی و پس از رسیدن به مقصد دست همه را از سفره قدرت به شیوه آخوندی خودت کوتاه کردی، دیگر کوتاه کردن دست آخوند ها و آخوند نماها که تخصص در تشخیصشان داشتی برای مثل آب خوردن بود. همه کسانی که در پاریس کنارت بودند یا از اطراف و اکناف عالم برای مصاحبه خدمت می رسیدند از بس شما را سربزیر و آرام و کم حرف می دیدند هر یک بگونه ای فکر می کردند موهایت را در آسیاب سفید کرده ای و تجربه کافی برای شناخت آدمها نداری به همین خاطر با ترفندی سعی می کردند نزدیکتان بشوند و به خیال خود بتواند حکومت را از چنگت برابند. بعد از رسیدنت به ایران، و از آسیاب افتادن آب های انقلابی مردم که توانستی به صراحت آن روی سگت را نشان بدهی حساب دست همه آمد که موهایتان در آسیاب سفید نشده اند. من کوچکتر از آنم که بخواهم تو را نصیحت کنم و پیشنهاد بدهم برای مهیا شدن شرایط پیش از موعد سرنگونی اسلام در ایران دست به کشتارها و خرابی های بی حد و حصر بزنی تا فواره دین پیش تر از زمان خودش بلند شود و زودتر از موعدش سرنگون گردد. اگر تو بی هیچ واهمه ای مصمم و استوار خود را مقید و ملزم به اجرای دقیق تک تک احکام اسلام بنمائی آنقدر پتانسیل در این دین نهفته است که نیازی به اعمال اضافه و کمکی یا خمیر مایه ای که موجب تخمیر زود رس این عجین بشود نیست، این فواره خودش چنان فشار طبیعی دارد که به محض بلند شدن سرنگون خواهد شد، اصلاً نیازی نیست برای اجرای تک تک احکامش عمر نوح و ثروت سلیمان داشته باشی، همینکه بتوانی به چند نمونه از آنها مانند قطع ید و حجاب اجباری و شلاق زدن و اعدام در ملاء عام، کشتار پنهانی کفار و خارج شدگان از دین و برداشتن پرده بکارت دختران باکره قبل از اعدام و در آینده ای نزدیک با

راه اندازی بازار خرید و فروش برده و کنیز و آشنا کردن دقیق زنان با حقوقشان در جامعه اسلامی عمل کنی کافی است. این زبان بسته ها عمری در حرف از پای منبرها شنیده اند که هیچ فرقی با مردان ندارند ولی بیا و سر جدت قسم ، حالا که قدرت مطلقه اسلامی داری در عمل به آنها بفهمان ارزششان نه در دنیا بلکه در آخرت هم برابر با مردان نیست. ارزششان را بطور عملی بگونه ای طبق احکام اسلام به آنها نشان بده که باور کنند نه تنها با مردان بلکه با حیوانات هم برابر نیستند. تو که الحمدلله بر صرف و نحو زبان عربی تسلط کامل داری در حرف و عمل به زنان بفهمان طبق آیه ۱۷ سوره واقعه ((یطوف علیهم ولدان مخلدون)) (برگردشان پسرانی نو جوان، همیشه و جاودانه به خدمت می گردند) یا در آیه ۲۴ سوره طور که گفته شده ((و یطوف علیهم غلمان لهم كأنهم لؤلؤ مکنون)) (گرداگردشان نوجوانانی بسان مروارید نهفته می گردند) در هر دو مورد، منظور از ((علیهم)) خطاب به مردان است، اگر به زنان بود می نوشت ((علیهن)) حالا گیریم به فرض محال، قرآن توجهی به قانون زبان عربی از نظر مذکر و مؤنث یا بقول معروف تفکیک جنسیتی نکرده است. و مرد و زن را با هم مورد خطاب قرار داده ولی در اینصورت چرا ((ولدان)) و ((غلمان)) یا همان بچه خوشگل های نو جوان را به هر دو جنس مرد و زن وعده داده است؟

وقتی پیش از این، حوریان که بالغ و جوانند را برای ارضاء نیاز جنسی مردان در بهشت قرار داده دیگر چه نیازی به نو جوانان پسر دارند؟ حوریان خود به تنهایی هم نیاز جنسی مردان مؤمن را برآورده می کنند و هم خدمات غیر سکسی می دهند یعنی همان کاری را که قرار است بچه خوشگل های نو جوان بکنند.

حوریان چه چیزشان از زنان دنیائی کمتر است که بجز سکس کار دیگری چون آب و جارو و پخت و پز و بچه داری و خدمت کردن به مردان بهشتی خود از دستشان بر نیاید؟ اگر در زیبائی و انجام سکس خارق العاده و بی نظیرند در امور دیگر هم باید اینگونه باشند. در اینصورت خداوند باید حوریان را برای خدمات دهی به مردان اختصاص می داد و غلمان و ولدان را به زنان. آنهم با اندکی افزایش سن، حداقل جوانانی به سن ۱۸ تا ۲۰

ساله با ریش و سیلی در آمده و قدرت بدنی بالا و توان جنسی که بتوانند بخوبی و درستی کنده زنان مؤمن را بکشند نه نوجوانان ده، دوازده ساله ای که آلت تناسلیشان کمی بزرگتر از هسته خرماست و هنوز در امور سکسی دست راست و چپ خود را نمی دانند حالا گیریم زنان مؤمن، با تجربه سکسی که از دنیا با خود آورده اند بتوانند طی مدت کوتاهی، این تجارب را به آنها انتقال و آموزش دهند ولی وقتی آلت تناسلی آن بیچاره ها هنوز کال است و کوچک و نیاز به رشد دارد را چه بکنند؟ اصلاً گویا به عقل خدا نرسیده آن همه زیبایی وصف ناشدنی که در حوریان بکار برده یک دهمش را به همان زنان مؤمن می داد تا هر مردی در بهشت دوباره با زن دنیائی خودش سر کند، اینطوری هم زنان سرشان از سکس در بهشت بی کلاه نمی ماند و هم مردان وقتی می دیدند همه چیزشان از چهره و قد و قواره گرفته تا اخلاق و منش و رفتار با دنیایشان متفاوت است از خوشحالی دست خدا را هم می بوسیدند. ولی واقعیت این است که خدا با آفریدن غلمان و ولدان، ده، دوازده ساله بی ریش و بی سیل و خوشگل و حوری و ش و حوری صفت جوابگوی همجنس بازی مردان مؤمن در بهشت باشد، نه به فکر ارضاء میل جنسی زنان مؤمن، چون خداوند با تجربه ای که از این مردان ناقل در دنیا دارد می داند وقتی دلشان از همخوابگی با حوریان زده می شود دیری نخواهد پایید که پنهان و آشکار، یواش یواش اول به سراغ حوریان یکدیگر می روند و بعد هم به بهانه های مختلف یک روز به بهانه آموزش شنا یک روز به بهانه تمرین کشتی و روز دیگر به بهانه آموزش قرآن به شیوه سعید طوسی و و به سراغ یکدیگر می روند و باز هم مثل دنیا با ایجاد گروه های امر به معروف و نهی از منکر و راه اندازی گشت ارشاد مایه آبرو ریزی در بهشت می شود. این یک کار خدا گویا روی حساب و کتاب بوده و همه جوانبش را در نظر داشته که غلمان و ولدان و حوری را ساخته و همه را به مردان پیشکش کرده است.

(استادی در رشته الهیات دانشگاه در خصوص غلمان و ولدان در بهشت می گفت به استناد آیه ۷ سوره مریم ((آنا نبشرك بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا)) (ای زکریا ما تو را به پسری که نامش یحیی است مژده می دهیم که قبلاً همنامی برای او قرار نداده ایم) و نیز با اشاره به آیه ۲۰ همین سوره ((قالت آنی

یکون لی غلام ولم یمسنی بشر ولم آک بغیا)) (از کجا مرا پسری تواند بود در صورتی که دست بشری به من نرسیده و کار ناشایسته ای هم نکرده ام)

به استناد این دو آیه ، منظور آن است که غلمان و ولدان فرزندان حاصله از ازدواج مردان مؤمن با حوریان بهشتی است که حوریان از هم خوابگی با مردان مؤمن باردار می شوند (و طبق نظر ایشان همه ، بلا استثناء پسر می زایند و همه زیبارو مانند مروارید در صدف و رشد همه آنها ، تا همان سن نو جوانی ده دوازده سالگی است و پس از آن دیگر رشد نمی کنند و تا ابد بصورت جاودانه بدون ریش و سیل به زیبایی مادران حوری خود باقی می مانند) که کارشان طبق آیه ۲۴ سوره طور ((و يطوف عليهم غلمان لهم كأنهم لؤلؤ مكنون)) (گرداگردشان نوجوانانی بسان مروارید نهفته می گردند) و آیه ۱۸ سوره واقعه ((باکواب و اباریق و کأس من معین)) (با جامها و تنگ ها و ظرف هائی از نوشیدنی ها) کارشان فقط گردیدن دور والدین خودشان است و با جام ها و تنگ های پر از شراب و نوشیدنی هائی که نه مست می کنند نه سردرد می آورند پذیرائی می کنند. حرف این استاد درست است ولدان و غلمان در زبان عرب معنای فرزند پسر را می دهد اما نه همیشه و همه جا. اگر اینگونه بود که در آیه ۴۶ سوره کهف از پسران با نام ((بنون)) (پسران) یاد نمی کرد. ابن و مشتقات آن به معنای فرزند پسر بصورت گسترده در قرآن بکار رفته از جمله آیه ۲۰ سوره انعام، آیه ۱۴۹ سوره صافات، آیه ۳۶ سوره عبس.

اصلاً اگر قرار بود عنوان غلام در همه جا به معنای پسر باشد، باید به عیسی پسر مریم می گفتند ((عیسی غلام مریم)) نه ((عیسی بن مریم)) به هر حال طبق نظر قرآن غلمان و ولدان مانند حوریان از قبل آفریده شده و در اختیار مؤمنین جهت خوش گذرانی قرار داده خواهند شد، همانگونه که حوریان زاده پدر و مادری نبوده و نیستند ولدان و غلمان هم نمی توانند از حاصل ازدواج مؤمنان و حوریان بوجود آمده باشند.

غلمان و ولدان در بهشت به معنای پسر هستند اما نه فرزندان مؤمنین، یا اینگونه بگوئیم به معنای بچه هستند، اما نه بچه های مؤمنین، بلکه بچه خوشگل هائی که بکار همجنس بازی می آیند، یا بقول خودمانی تر بکار بچه بازی می آیند.

بیخشید، من به حاشیه رفتم وارد این بحث شدم اصلاً به ماچه در آخرت، خدا، با زنان چگونه رفتار می کند، مهم این است که خدا در دنیا چه حکمی برای آنان صادر کرده است. اصلاً معلوم نیست آخرت و بهشتی هست یا نه؟ حالا قرآن یک شکری برای خودش خورده، دلیل نمی شود ما بحث دنیا و امورات حاضر و نقدمان را رها کنیم و به مسائل آخرت پردازیم. آنقدر مسائل دنیا زیادند که خیلی همت کنیم به بخشی از آنها پردازیم، اجازه بده، بیش از این پا توی کفش شما متخصصان دین نکنم.

خودت با مهارت و تخصصی که داری به زنان حالی کن در دنیا ارزش یک نصفه آدم را بیشتر ندارند، آنهم نصفه ای ذلیل، ضعیف، ناتوان، نادان، و و و که در دنیا بدرد سکس کردن و فرزند آوری و کلفتی می خورند و در آخرت هم از سکس و دیگر نعمات بهشتی بی بهره اند. در بهشت هرچه هست، جوی آب و جوی شیر و جوی عسل و مرغ بریان و میوه و شراب و سکس و همجنس بازی همه و همه مال مردان مؤمن است، زنان فقط می توانند منتظر بمانند ببینند آیا مرد(شوهر) دنیایشان به خواستگاریشان می آید تا زندگی دوباره ای را در بهشت شروع کنند یا نه، که چنین کاری بسیار بسیار ضعیف و احتمالش نادر است. چون وقتی حوری به آن خوشگلی و رقیبی به آن قدر قدرتی دارد مگر سر مردان را خر گاز گرفته است حوریان را ول کنند و بروند سراغ زنان دنیائی خودشان آنها عمری بی صبرانه منتظر چنین لحظاتی بودند که حوری و غلمان را در آغوش بکشند آنوقت مگر دیوانه اند از آنها چشم پوشند و دوباره برگردند سر نقطه اول، یعنی زنانی که با دنیایشان هیچ تفاوت نداشته و تغییری نکرده اند ؟

خلاصه، آقا جان در دنیا، بخصوص این زمان تاریخی و حساسی که در آن حضور داری از توجه به امور مردان بکاه و تا می توانی بر امور زنان بیافزا، نوک پیکان احکام اسلام را بطور جدی و مصمم بسوی زنان نشانه بگیر، ما مردان با همه اهمیتی که از نظر تو و اسلام داریم بجز یک مترسک بظاهر خشن و ترسناک که زنان هنگام ترساندن بچه هایشان با سیل و صدای کلفتان از ما استفاده می کنند هیچ خاصیت دیگری نداریم، البته حمالی و کارهای پر زحمت و زمختشان را بجز زایمان، مثل نگهداری از حریم خانه و خانواده و جنگ های احتمالی و گوشت دم توپ شدن را هم به ما می سپارند. خلاصه روی ما مردها زیاد حساب باز نکن به دلیل پوست کلفتی ذاتی که داریم هر فشاری رویمان بیاوری هیچ تغییر جدی و اساسی مشاهده نخواهی کرد جز چاپلوسی و مثل بوقلمون رنگ عوض کردن. چون تربیت و نوع شکل پذیری ما مردان دست زنان است، اگر سر به معراج و آسمان هفتم هم بسائیم فقط از صدقه سر دامن زنان این امکان را داریم زیاد کاری از دستان ساخته نیست. نمی خواهم نمونه های تاریخی اینکه ((پشت سر هر مرد موفقی یک زن قرار دارد)) یا ((رهبری و فرمانروائی و جنگهای جهان به ظاهر دست مردان است اما در پشت پرده کارگردانان اصلی زنان هستند)) را برای تکرار کنم، اما واقعیت همین است که تاریخ می گوید. رکن رکن جهان زنانند، ستون حیات بشر زنانند، اصلی ترین پایه های تمدن زنانند، کدام قطعه از پازل تمدن را سراغ داریم که بدست زنان تکمیل نشده باشد؟

برگردم به بحث اصلی و جمله های پیشتر را تکمیل کنم... به زنان بفهمان و حالیشان کن اوضاع و موقعیشان در آخرت خیلی بدتر از دنیاست، هر لذت و کامی می خواهند از همین دنیا ببرند و بگیرند. در هر زمینه ای هر سرپیچی و نافرمانی که دوست دارند بکنند در همین دنیا بکنند که در آخرت از مردان هیچ فرمان و تقاضائی نخواهند شنید که سرپیچی بکنند یا نکنند، مردان اصلاً محلشان نمی گذارند که بخواهند با آنها کل کل کنند.

آشنا نمودن زنان با حقوق و مقدار ارزششان از نظر اسلام یکی از کارهای بسیار سنگینی است که روی دست تاریخ این مملکت مانده و کسی مثل تو را می‌طلبد تا بارش را از دوش آن بردارد. زنان که نیمی از جمعیت هر جامعه‌ای را تشکیل می‌دهند باز باید یاد آوری و تأکید کنم تأثیرشان بر حدت و شدت تمدن بسیار پیشتر و بیشتر از مردان است، به این معنا که اصلی‌ترین علت حیاتند. هرگاه سکوت و سکون بر زنان تحمیل گردید و از منزلت خود کنار زده شدند آسمان تمدن تپید و هر زمان در جایگاه خودشان قرار گرفتند جهشی بی‌بدیل به تمدن بخشیدند.

آقا جان!

وقتی با توسری و زور و تحقیر چادر و روسری بر سرشان می‌کنی، اگر مویشان کمی از زیر آنها پیدا بود سگانت را بجانشان می‌اندازی تا پاچه‌اشان را بگیرد و تکه‌پاره‌اشان کنند من از خوشحالی در پوست نمی‌گنجم، یا وقتی زنی مورد ضرب و شتم شوهرش قرار می‌گیرد و شکایت نزد دستگاه قضای تو می‌آورد اما به حکم آیه ۳۴ سوره نساء که کتک زدن زنان حق طبیعی مردان است دست خالی بر می‌گردد شاد و مسرور می‌شوم، من لذت می‌برم وقتی علت خشکسالی را به گردن او می‌اندازی. و می‌گوئی روسری را که من روی سر و گردنت محکم پیچیدم نتوانستی از آن مواظبت کنی، نا محرم تارهای مویت را دید و همین خشم خدا را برانگیخت تا آفریدگار اجازه ندهد برف و باران ببارد.

من لذت می‌برم وقتی چنگال‌هایت را دور گردنش حلقه می‌زنی و فشار می‌دهی و صدا را در گلویش حبس میکنی و به او می‌گوئی آواز نخوان، خفه شو، مگر نمی‌دانی صدا و آواز زن در اسلام حرام است؟

تو نه حق نواختن چنگ داری نه حق گوش دادن به موسیقی و آهنگ، نه حق رقصیدن و نشاط داری، نه حق پایکوبی و آواز. شنیدن صدای تو در حرف زدن معمولی هم شهوت برانگیز و شنیدنش برای نامحرم حرام است، چه برسد به آواز خواندن. چنان لذتی می‌برم که مپرس.

بلائی که دوران جوانی از صدای زن نامحرم به سرت آمد و خیلی محرمانه برای یکی از همکلاسی های حوزه ات تعریف کردی را یادت هست که گفتم: یک مرتبه نا خواسته صدای زن از رادیو هنگام عبور از خیابان به سوی حوزه علمیه به گوشم خورد که به شدت حشری شدم، نمی دانم کدامیک از مغازه داران بی دین و از خدا بی خبر در خاک مقدس قم جسارت چنین کاری را کرده بود، از بس دستپاچه شده بودم نفهمیدم کدام مغازه بود واگر نه نشانش می کردم تا دو سه نفر از پیروان نواب صفوی را با چاقو و اسلحه بفرستم سراغش، همانجا جلو مغازه برای عبرت دیگران مثل احمد کسروی ملعون و کافر تکه تکه اش کنند تا دیگر کسی جرأت نکند در خاک مقدس قم در جوار مرقد دردانه موسی بن جعفر صدای آلات موسیقی و صدای زن نامحرم از رادیو بلند کند، آنروز به سرعت راه خانه را در پیش گرفتم، خدا یار بود که والده حاج آقا مصطفی ضعیفه بنده منزل بودند واگر نه خودم را خراب می کردم و بناچار باید میلیون ها اسپرم شبیه به حاج آقا مصطفی و حاج احمد آقا را در همان خشتکم جا می دادم.

آقا! جان جدت هرچه درباره زنان در چنته این دین مبین هست بی هیچ مصلحت و مسامحه ای همه را برایشان بیرون بریز، تا به عینه با مقدار ارزش خود از نظر اسلام بیشتر و بیشتر آشنا شوند. این را هم به جانشینان و ادامه دهندگان راهت سفارش و توصیه اکید کن که بخاطر فشارهای معاندین داخلی و خارجی یا سخت گیری های مجامع بین المللی و حقوق بشری از اجرای دقیق احکام اسلام نسبت به زنان تحت هیچ شرایطی نرمش نشان ندهند علاوه بر آیات قرآن، حتی هرچه از احادیث و روایات راجع به این قشر شهوت برانگیز در لایه های زیرین دین پنهان مانده بیرون بکشند و بی هیچ ترس و واهمه ای اجرا کنند، با همان یقینی که خودت داری به آنها بفهمان و اطمینان بده که مجامع بین المللی و حقوق بشری هیچ غلطی نمی توانند بکنند. آنها که دختر شانزده ساله اشان در زندان های ایران یک شب قبل از اعدام توسط بازجوها و قضات به حکم اسلام پرده بکارتشا با زور برداشته نشده یا لب و صورت زنانشان در خیابان های ایران با دستمال های پر از تیغ بخاطر

اندکی سرخاب و ماتیک خونی نشده که بخواهند اقدام جدی علیه نظام مقدسستان بکنند. بخاطر دیدن یا شنیدن چنین اعمالی ممکن است از آنطرف آب تهدیدی بکنند ولی اقدامشان در حد همان تهدید است نه بیشتر.

آنهم چون در قید مطامع و دربند مصلحت اندیشی خویشند و آنقدر اسیر منافعند، آنقدر شریک دزد و رفیق قافله اند که اگر هنگام تحویل دادن جنازه بی بکارت دخترشان پول تیرهایی که با آنها اعدام شده اند و دستمزد اعدامچیان را از آنها بگیری خم به ابرو نمی آورند و با کمال میل می پردازند. خیالتان از این بابت راحت باشد، هیچ بخار جدی از هیچ کشوری و هیچ جامعه بین المللی و هیچ حقوق بشری بلند نخواهد شد تا موجب کدورت خاطر نظام مقدسستان شود.

اگر خانواده های داغدار ایرانی، اوضاع بد حقوق بشری در ایران را بطور جدی پی گیری می کنند و شکایت نزد چنین مجامعی می برند نگران نشوید، مطمئن باشید که دست اندر کاران خبره آن مجامع، کار خودشان را بلدند و هیچ شکایتی را جز یک شوخی نمی پندارند حرفم را قبول نداری ولی زمان، این واقعیت را برای روشن و اثبات خواهد کرد، زبانشان را بلد باشی و شتیلشان را سر موقع بدستان برسانی هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، ممکن است برای طبیعی جلوه کردن و اثبات حقانیت خود در چشم عموم، هارت و پورتنی بکنند اما مطمئن باشید خطر جدی ایجاد نخواهند کرد. اگر می بینید گاهی بطور جدی به کسی مثل صدام و قذافی پيله می کنند و تا سرشان را نخورند از پا نمی نشینند، این وحشی ها زبان آن وحشی ها را نمی دانستند و در دادن حق سکوتشان دندانگردی بخرج می دادند. شما که بحمدالله مثل جدت دست و دل باز هستی و از این بابت نگرانی نداری. باور کن اگر سرشاهان سعودی هم مثل آن دوتا دیوانه باد می داشت و از دادن حق و حسابشان سرپیچی می کردند جرأت داشتند به شیخ نمیر بگویند بالای چشمت ابروست؟ چه جا برسد که در روز روشن جلو تمام مجامع بین المللی گردنش را بزنند یا آقا جمال را داخل سفارستان در ترکیه تکه تکه و سلاخی کنند؟ و آب از آب تکان نخورد؟

ابر قدرت‌ها و مجامع بین‌المللی دور از جان شما مثل تلکه بگیرهای دور قمارخانه‌ها و نجیب‌خانه‌ها می‌چرخند و تلکه‌اشان را می‌گیرند، دیگر چه کار دارند کی حال می‌دهد، کی حال می‌کند، کی می‌برد، کی می‌بازد؟

البته حساب شما برای آنها با همه اراذل و اوباشی مثل صدام و قذافی فرق می‌کند خودت به تنهایی ماشاالله برایشان بقدر یک شهرنو و یک قمارخانه بزرگ سود آوری داری. حق و حسابی بعنوان تلکه هم نپردازی همینکه شب و روز مثل سگ‌هار به پر و پاچه عرب و غیر عرب منطقه بیچی تا از ترست به دامن آنها بچسبند خودش منفعتی است هزاران بار بارزتر از پول تلکه، کارخانه‌های اسلحه‌سازی جهان که رو به ورشکستگی بودند با آمدن شما و به برکت دعای خیرتان می‌دانید به چه نان و نوائی رسیدند؟ در خواب هم نمی‌دیدند به این سرعت از این رو به آن رو شوند، کشورها و مملکت‌ها که جای خود، بلکه هر شیخ نشین دشداشه پوش نعلین پیا که تیر کمانی برای گنجشک زدن هم نداشت جای جای زمین و زیر زمینش را با هزینه‌های گزاف، پر کرد از زرادخانه‌های اتمی و غیر اتمی، هرچه از اسلحه‌های نو و کهنه، کوچک و بزرگ، شیمیایی و غیر شیمیایی بود خریدند و انبار کردند، برای روز مبادائی که نکند شما پاچه‌اشان را بگیری، بی آنکه بلد باشند خودشان تیری هم در کنند و بیشتر از خود اسلحه، چه هزینه‌هایی برای نگهداریشان به سازندگان و فروشندگانشان که نمی‌پردازند؟

خودت ماشاالله سالهاست یهود ستیز و اسرائیل شناسی و میدانی یهودیان پس از تجربه تلخ و سنگین هلوکاست هیتلری برای تثبیت خود در خانه پدریشان اسرائیل چه خون دلی با غیر یهودیان جهان بخصوص اعراب خوردند. حالا می‌گوئیم جمال عبدالناصر به پشتوانگی اربابان کمونیستش که در همسایگی اسرائیل، بر یک کشور ریشه دار تاریخی مسلط شده بود یک حرفی، ولی کویت فسقلی که اگر نه موشکی بلکه موشی از کشور اسرائیل به طرفش پرتاب می‌شد از ترس خودش را خیس می‌کرد، ساز عداوت و مخالفت علنی با اسرائیل را می‌نواخت.

ولی به برکت وجود بی جودتان سوای کشورهای دیگر منطقه، کشور عربی باقی نمانده که از ترس نظام مقدسستان به دامان اسرائیل چنگ نزنند و جهت حسن روابط دیپلماسیش با آن کشور سفارتخانه باز نکند یا حداقل در حد کاردار رابطه حسنه نداشته باشد. انتظاری که با هزینه های بسیار هنگفتش تا صد سال آینده تصورش برای اسرائیل غیرممکن بود شما در طول زمان اندکی ممکنش ساختی. خودت قضاوت کن آیا این اعمال و اینگونه حال دادن ها به مراتب، بلکه هزاران بار از دادن شتیل نقدی با ارزشتر نیستند؟ البته که هستند و هیچ تلکه بستان و باج بگیری حاضر نیست در ب شهرنو و قمارخانه ای چون شما که از در و دیوارش منفعت و سود می ریزد تخته شود. از این رو حساب شما با اراذل و اوباش دیگر، برایشان فرق دارد. در دسته بندی های اهداف، ملتسمانه تقاضا دارم رسیدگی به احکام زنان را در اولویت قرار بده، تحت هیچ شرایطی حتی به کوچکترینشان اغماض نکنی، کارت در مورد برداشتن پرده بکارت دختران حتی در سنین پائین، شانزده سالگی یا کمتر، قبل از سپردنشان به جوخه اعدام خیلی عالی بود. در تاریخ نمونه نداشت، کاری که به عقل جنی مثل هیتلر، خالق قدرتمند هلوکاست هم نرسید، کاری که درجه جنایاتش صدها برابر هیتلر و هلوکاستش شد. صدایش مثل بمب اتم باید در گوش جهانیان بیچد و از وحشت قدرت تخریش چنان به خود بلرزاند تا چشم مجامع بین المللی و حقوق بشری را به این هلوکاست پنهان معطوف سازند. تا شاید با همین یک بهانه بتوانند ریشه خودت و دین مبیت را یکجا بکنند. ولی بشنو و باور مکن. به سر جدت قسم اگر می دانستم ذره ای غیرت و حمیت در وجود نهادهای بین المللی و مجامع حقوق بشری هست و بقدر دانه ارزنی قدرت فاصله گرفتن از منفعت طلبی و مصلحت اندیشی را دارند روی بُعد همین یک جنایت می ماندم و مانور می دادم تا شاید باورشان بشود که خمینی سگی ها تر و خطرناک تر از هیتلر است، ولی زهی خیال باطل، گوش جهانیان اگر قرار بود بدهکار این حرفها باشد همان ابتدا سرنگونت می کردند، اصلاً اجازه ورود به خاک ایران را به تو و گله گرگ همراهت نمی دادند که بعد بخواهند زحمت سرنگونیت را بکشند، یا منتظر باشند یکی مثل من از راه برسد و چهره کریه و وحشتناک تو را برایشان ترسیم کند. من و هر ایرانی دیگری برای رهائی از اسلام ناب محمدی هرگز چشم

امید به دست هیچ اجنبی نبسته ایم. الا به دستان پر قدرت تو. چون دریافته ایم تنها راه رهایی از اسلام، این جرثومه فساد جهانی بسته به آشنائی زنان با چهره واقعی این دین مبین است و چنین آشنائی و نگرشی به اسلام جز از روزنه خمینی ممکن نیست. شاید تعجب کنی و پرسی چرا فقط زنان باید مشاهده کنند؟ پس مردان که نیمی از جامعه را تشکیل می دهند نباید ببینند؟ نقش مردان که خیلی روشن تر و قوی تر از زنان در جامعه است. اکثریت کارها بر دست و بازوی مردان می چرخند. جوابش را در سطور بالاتر قبلاً برایت نوشته ام ولی باز باید اشاره کنم و بگویم حرف شما درست است، اما آنچه تو می بینی ظاهر ماجراست یعنی فقط زور و بازو را می بینی. مغز و فکر و قدرتی که چنین زور و بازویی پرورش می دهد و تربیت می کند را نمی بینی یا می بینی اما بعنوان ضعیفه و جنس دومشان می دانی. فراموش نکنیم که سقوط و سعود مردان راهی جز عبور از دامن زن ندارد. خودت هم می گوئی از دامن زن، مرد به معراج می رسد اما چون غرق در باورهای متحجرانه اسلامی هستی چنین جمله ای را فقط در حد حرف نشخوار می کنی. مردان شاید از دیدگاه تو جنس اول و برتر به حساب آیند چون در تمام عمرت درباره آنها چیزی جز ((الرجال قوامون علی النساء)) نخوانده ای که خوشبختانه تاریخ خلافتش را بطور عملی ثابت کرده است. و این زنان هستند که رهبری و سرپرستی مردان را بر عهده داشته و دارند. یعنی طبق این اصل برخلاف قرآن باید آیه را اینچنین بخوانیم ((النساء قوامون علی الرجال)) ساختار و توان فیزیکی زن کنونی که تو و همه باورمندان مرد سالاری را به اشتباه انداخته، قطعاً آن چیزی نیست که در گذشته بوده است، هزاران سال پیش زمانی که سر رشته رهبری و گرداندگی حیات را در دستان پر قدرت و پر تدبیر خود داشت، مردان همه ریزه خوار خوانش بودند. آنچه ما امروزه از مرد سالاری شاهد هستیم چیزی نیست که مرد آنرا با لیاقت و افتخار و اثبات توانائی هایش کسب کرده باشد، بلکه مقامی است که زن، علی رغم میلش، با پس کشیدن پای خود از میدان تمدن و نشستن بطور جبری در حاشیه حیات به او اعطا نمود، مدال پر طمطراق و با منزلت کنونی مرد بنام ((سالار)) را زمانی که زن فهمید دارد جفت خود را از دست می دهد بر سینه او نصب کرد تا به این وسیله مرد را تشویق به فعالیت و تشریک مساعی کند. نمی

خواهیم قدر و منزلت مرد را زیر سؤال ببریم و نیز قصد نداریم به شرح مفصل این موضوع پردازیم، اما به شهادت تاریخ، مرد برای زن، نقش یک جفت منفعل را داشته که کاری جز حفظ و بقای نسل یا همان سبب تولید مثل از دستش بر نیامده است. که اگر می آمد، زن مجبور نبود آن همه بار سنگین تمدن را یک تنه بر دوش بکشد. (تو و تمام تاریخ، اگر سه مورد از پایه های تمدن را نشانم بدهید و بگوئید بدست مرد بنا شده من حرفم را در مورد زن پس می گیرم).

یعنی در اصل، قدرت بدنی و هوشبر ذهنی زن باعث گوشه نشینی مرد گردید، با همین قدرت توانست به سرعت او را با همه ظاهر غلط اندازی که داشت از میدان بدر کند. اما ناگهان متوجه شد که دارد جفتش را از دست می دهد و با از دست دادن او خودش هم محکوم به نابودی خواهد شد. این ترس سبب شد تا زن از موضع قدرت و با میل و اختیار برای نگهداری جفتش به او میدان بدهد و با تشویق های مکرر بخشی از مسئولیت های خود را رفته رفته بر دوش او بیاندازد تا با این روش شاید بقای جفت منفعلش را تضمین نماید. زن اگر چنین اجازه ای به مرد نمی داد و چنین بستری را برایش فراهم نمی ساخت قطعاً جفتی برای بقا نمی داشت. از قول علم می گویند مغز زنان و مردان از نظر حجم و اندازه یکسان است و تفاوتی با هم ندارند اما برای اثبات این ادعا نمی دانیم قسم حضرت عباس را باور کنیم یا دم خروس را؟ اقتدار زن در شکل گیری تمدن را بپذیریم یا مرد سالاری عقیم مانده مرد را بنگریم. (این مباحث همه دارای منابع و مآخذ تاریخی و علمیند اما چون بکار تو امام امت خمینی کبیر نمی آیند و جز مباحث حوزوی بحث دیگری به مذاقت سازگار نیست جهت استنادشان به ریشه های علمیشان نمی پردازم، البته اینگونه به اطاله کلام هم نمی انجامد تا خواندنش در حوصله ات بگنجد)

می گوئیم عقیم مانده، چون با همه ادعائی که در مسیر مرد سالاری دارد اگر لحظه ای پشتش از کوه و عظمتی بنام زن خالی شود محکوم به نابودی و فناست. خودش هم به این نکته عینی و اساسی بخوبی واقف است اما

چون غرق در غرور سالار منشانه خویش است در اذعان و اعتراف نسبت به چنین واقعیتی مشکل دارد. اما دیر یا زود این سالار تازه به دوران رسیده باید اعتراف کند بدون وجود زن قادر به یک دم و باز دم هم نیست. او پس از دریافت مدال سالاری از دست زن، هرچند کجدار و مریض و با آزمون و خطاهای بسیار پرهزینه، اما بالاخره توانست اندک اندک با هر پدیده و مشکلی به مقابله برخیزد الا پدیده ای بنام مرگ. نه اینکه مرگ برایش مقوله ای جدید باشد، خیر، چون پیش از این هم وجود داشت و حضور نامیمونش را حس می کرد اما چون مرد را بدون مقامش در کام خود فرو می برد بی واهمه و به راحتی تن به فنا شدن می داد یعنی بگونه ای چون در بود و نبود خود تفاوت و اثر چندان عمیقی احساس نمی کرد به سادگی تسلیم مرگ می شد اما بعد از دریافت مدال و رسیدن به مقام سالاریت، خودش را تافته جدا بافته ای می دید که پاداش خود را جز جاودانگی نمی دانست. از این رو احساس می کرد مرگ، علاوه بر خودش مقام شامخ سالاریتش را هم می رباید و به نابودی می کشاند. سالار تازه به دوران رسیده، قرن ها، بلکه هزاران سال با مرگ دست و پنجه نرم کرد تا شاید بتواند خود و مقامش را از دست او نجات دهد اما نشد و نتوانست تا اینکه دوباره زن با نبوغ بی نظیر خود به دادش رسید. هرچند این نابغه بی همتا و بی بدیل خلقت، او هم نتوانست کما فی السابق چاره ای بنیادی و ریشه ای برای مقابله با آن پدیده ویرانگر بیاندیشد اما وقتی دید جفتش از شدت ترس دارد رو به تحلیل می رود و پیش از فرا رسیدن مرگ می خواهد جان به جان آفرین تسلیم کند دست به اختراع خیالی، جهان جاودانه پس از مرگ زد. با چنین اختراعی توانست از انحطاط و به تحلیل رفتن دوباره ی جفت خود جلوگیری نماید. اما، زن، آنچه را از قدرت و تسلط، در طول تاریخ، رفته رفته جهت زنده نگه داشتن مرد، یا بهتر بگوییم بقای نسل، با اقتدار و آگاهی کامل به او تفویض نمود اکنون پس از هزاران سال برای باز پس گرفتنش، نه بطور کامل و برگشتن به جایگاه زن سالاری، بلکه در حد مساوات و برابری با مرد باید حق خود را با التماس بگیرد. آنهم آیا بتواند یا نه؟ یا اگر بتواند آیا به همین زودی چنین اتفاق میمونی خواهد افتاد یا نیاز به زمانی طولانی دارد؟

کسی که قدرت ساختن پدیده ای بنام خدایان را داشت و توانست آنها را به شکل و نام خود ثبت کند (قبل از آفریدن خدای یکتا و مذکر و مقتدر به شکل مرد به دست مرد، همه ی خدایان ساختار زنانه داشتند و از شرق گرفته تا غرب، از عربستان تا یونان الهه خوانده می شدند، با همان تأیید زنانگی) بی شک، دیر یا زود دوباره حق خود را اگر در زیر خروارها کتاب آسمانی مدفون شده باشد خواهد گرفت، اما بنا به تجاربی که دارد، اینبار مقامش را در حد برابری با مرد حفظ خواهد کرد.

او تمام الهه هائی را که تک به تک از جنس مؤنث به شکل خود آفرید و بدست مرد داد تا او بر اساس آنها بتواند خدای یکتا و مذکر و مقتدری از جنس مردانگی خود بنا کند همه را حتی خدای واحد و قهار را پس خواهد گرفت. اما نه به این سادگی. چون تا حقارت را بعنوان جزء لا ینفکی از وجود و شخصیت خویش پذیرفته است هرگز نمی تواند بسادگی از آن عبور کند. اما تو شاید تنها کسی باشی که در این شرایط استثنائی پیش آمده تاریخی بتوانی با نشان دادن چهره اسلام واقعی به زن ایرانی، شرایط عبور از تحقیر را برایش ساده تر و زمانش را خیلی کوتاه تر کنی تا هم خود را از این طوق لعنت خلاص کنند و هم مردان جامعه خویش را. اگر نوع تفکر و باور زن تغییر کند به تبع آن حتماً شیوه عملکرد مرد که ناشی از نوع تفکر و باور اوست تغییر خواهد کرد. تمام مردانی که افسار تفکر و باور خود را در قالب تقلید جهت اجرای بی چون و چرای اهداف دین بدست امثال شما آیات عظام داده اند همه تربیت شده دست زن هستند به محض اینکه زن تغییر کند بلا فاصله مرد و در نهایت کل جامعه دچار تحولی عظیم خواهد شد و دگرگون می شود. زن اگر بفهمد گیر کارش کجاست با توانمندی که دارد قطعاً به گشودن گره تاریخیش اقدام خواهد نمود و پس از آن به تربیت مردان و در نهایت جامعه ای آزاد و رها از هرگونه جهل و خرافه خواهد پرداخت. از اینرو و به این سبب مصرانه تقاضا دارم تمام تمرکز و تلاشت را روی اجرای احکام زنان بگذاری و از هیچ حکمی ولو کوچک و پیش پا افتاده اسلامی چشم پوشی نکنی. می خواهم از تو قول مردانه بگیرم (در پیشگاه مردم و تاریخ شرمگین هستم که نام مردانگی را برای تو بکار می برم، از این نام فقط قصد استفاده اصطلاحی را دارم نه

توصیف مردانگی تو را) تمام احکام مربوط به زن را در برابر دیدگانش اجرا و آنقدر تکرارشان کنی تا باور و ملکه ذهنش بشود.

با انقلابی که گوتنبرگ در صنعت چاپ ایجاد کرد اکنون هر مسلمانی به راحتی می تواند از داشتن یک جلد قرآن بهرمنند شود با قرار داشتن این کتاب آسمانی در هر خانه ای، هرگز هیچکس قادر به دستکاری آن نخواهد بود که بتواند آن را از تحجر و هرج و مرج گوئی رها سازد و با دنیای جدید همگامش کند. مگر با پنهان نمودن بعضی از آیاتش زیر تلی از خاک و خاشاک فراموشی شاید بتوانید دردی از غده تحجرش را برای مدتی تسکین دهید. همانگونه که تو و همه همقطارانت می دانید، قرآن به زبان عربی نوشته شده، این زبان از نظر قواعد دستوری آنقدر قوی و غنی است که با تغییر نه یک جمله و یک کلمه بلکه با کم و زیاد نمودن حتی یک حرف یا یک حرکت، ساختار معنایی آن بهم می خورد و این همان اعجاز و قدرت زبان عربی است نه اعجاز قرآن. این کتاب اگر مانند تورات و انجیل به زبانی غیر از عربی نوشته و ارائه می شد، هر جایش قابل دستکاری و تغییر و جابجائی بود. در یک مکالمه و گفتگوی محاوره ای عامیانه به زبان عربی کسی قادر نیست یک حرکت فتحه، کسره یا ضمه را پس و پیش نماید چون اساس و معنای جمله را درهم فرو می ریزد چه برسد به یک نثر یا نظم ادبی. مسئله قرآن با کتب دیگر فرق فاحش دارد. پس بحمدالله نمی شود با تغییراتی، جهت فریب جهانیان و فریب هرچه بیشتر پیروانش قرآن را همسو و همگام با تمدن و تجدد جلوه داد. اما می توان احکام زنان را که در قالب آیات قرآن بدست فقهای گرام در طول تاریخ اسلام چونان گنجینه ای زیر تلی از خاک غرض و خاکستر مرض مدفون گشته و هرگز در محرابها و منبرها سخنی از آنها نمی گویند تا بدست فراموشی سپرده شوند را بیرون کشید. اصلاً می توانی درب گنجینه را باز کنی و آن را طوری جلو پایشان قرار دهی که حتی بی هوش و حواس ترینشان پایش به آن بخورد و بناچار مجبور شود محتویات درون گنجینه را ببیند. از ابروهای بهم پیوسته و سگرمه های درهمت معلوم است اهل شوخی و خنده نیستی مگر زمانی که بوی خون به مشامت برسد آنوقت برای رضای خدا لبخندی روی لب می نشیند که آن هم دوامش مثل هلال اول ماه

شوال زیاد نیست اگر گروه استهلال به داد روئیش نرسند زود محو می شود. ولی برای مزاح هم که شده خدمتتان عرض کنم

جان سید احمد آقا قسمت می دهم قبل از آنکه بار کثیف را ببندی و تشریف نا شریف را ببری به آسید علی آقا بفهمان و تأکید کن هرچه می تواند روی مسئله زنان تمرکز ویژه کند و در مقابل هیچ نیرو و قدرتی از خود نرمش قهرمانانه و یا زبونانه نشان ندهد، هر زنی خواست از احکام و نص صریح قرآن و اسلام تخطی نماید و در حد نمایان کردن یک تار مو، پایش را کج بگذارد او را قاطعانه در ملاء عام بکشاند و برای عبرت دیگران در انظار عموم حقش را بگذارد کف دستش. چه جا برسد که بخواهد جرأت کند با سوتین ها و لباس های زیر آنچنانی ساخته و پرداخته دست کفار با ظاهر ساختن برجستگی های بدنش جهت تحریک مردان و پسران مؤمن و خداجو به آسانی و راحتی در جامعه رفت و آمد نماید، یا به تأسی از رفتار و منش کفار لخت به کنار دریا برود. به او حالی کن، زن زن است، همان شریک شیطان، خداوند افسونگری، بی عقل و بی وفای دوران ها. همچنان تکرار می کنم برای فشار مضاعف و تمرکز زیاد روی زن لازم نیست از هیچ بار غیر اسلامی اضافه ای استفاده کند از هیچ تهمت و ناروا و دروغی، چرا که اسلام به لطف و حول و قوه الهی سرشار از هر ناروایی و دروغ و ناهنجاری هست. تا می توانید بر خلاف عمرو عاص که به معاویه می گفت همه چیز را به گردن خدا بیانداز، شما همه تقصیر ها را بر گردن زنان بیاندازید. اگر برای اهدافتان می خواهید دریاچه ارومیه یا هور العظیم، یا تالاب انزلی را خشک کنید افکار عمومی را متوجه زنان کنید چندان زن بی حجاب و بد حجاب از پرستوهائی که در اختیار دارید ببرید کنار دریاچه ارومیه و تالاب انزلی و هورالعظیم از آنها عکس مفتضحانه بگیرید سپس بر سر منابر و محرابها مستانه نعره بزنید که دلیل خشک و نابودیشان زنان بی حجاب و بد حجاب بوده اینها بدون روسری پا به ساحلشان گذاشتند و سبب نابودیشان شدند. قحطی پیش آمد زنان را بیاندازید جلو، سیل جاری شد زنان، خشکسالی شد، زنان، زلزله شد زنان، طاعون و کرونا آمد، زنان هر بلائی هر ویرانی هر قصور و ناتوانی را اگر با موی زنان گره بزنید موفقیت آمیز خواهد بود، باید نوع عملکرد زنان را دلیل خشم

خدا معرفی کرد. در راه چنین اهدافی و اجرای احکام اسلام هم به حرف هیچکس نباید گوش بدهید مردم در هر لباس و هر مقامی که باشند و با هر زبانی لب به اعتراض و شکوه و شکایت و انتقاد بکشایند نباید از آنها واهمه داشت، اینها مردم نیستند. مردم همان هائی هستند که صلاح کار خودشان را نمی دانند، اگر می دانستند که تو آفتابه بدست الآن رأس قدرت نبودی میراث دار تخت فرمانروائی نبودی. نگاه نکن به ادعاهایشان که ما ایرانی هستیم کورش و داریوش را می پسندیم، عرب نمی پرستیم، اینها همه هارت و پورت الکی است با همه ادعائی که چه از بعد تمدن ایرانی و چه از نظر دینداری و اسلامیت می کنند همه اشان روی هم به قدر کتاب جامع المقدماتی که تو توی حوزه خوانده ای سواد عربی و عجمی ندارند، خودت که هزار ماشاالله استادی و آدم شناس، مردم اصلاً دست پرورده تو و امثال خودت هستند همه اهل تقلید و بیزار از هر گونه تفکر و سواد اندیشه. عوامشان که جای خود، خودشان بی تحریک و بی سخنرانی دنبالتان روانند، خواصشان را هم می توانی با یک منبر رفتن جانانه آنگونه که خودت واقفی و میدانی چنان احساسی ازشان برانگیزی تا هرچه بعنوان آگاهی و سواد کسب کرده اند را یکجا فدای یک تای نعلینت کنند. خواص مگر چه کسانی هستند؟ همان اساتید دانشگاهی که به ظاهر، علم تدریس می کنند اما باطنشان غرق در جهل و خرافه است. همان قشر اساتیدی که خودتان برای دانشگاه های آزادتان تربیت کردید و صدتایشان یک غاز نمی ارزد. دانشگاه های آزادی را که زیرکانه در برابر دانشگاه های دولتی علم کردی تا با یک تیر سه نشان بزنی، هم دانشگاه دولتی را از دانش اصیل تهی سازی تا از حیض انتفاع بیافتد، هم با پولی ساختن دانشگاه آزاد جیب هایتان انباشته از ثروت خواهد شد و هم با اعطاء مدارک پوچ و خالی از محتوا از پشتوانه علمی دانشگاه آزاد بر تعداد بی سوادان مدرک گرا بیافزائی تا به همگان ثابت کنی هر کس هر علمی را خارج از حوزه علمیه کسب کند یا هر علمی غیر از علوم دینی بخواند سر نوشتی جز پوچی و بی اعتباری و بی سوادی عایدش نخواهد شد. زیاد از چنین خواصی که معمولاً از فارغ التحصیلان همان دانشگاه های آزاد هستند و بعضاً به استادی همان دانشگاه ها هم منصوب می شوند واهمه نداشته باش. استادی از جنس همین اساتید که مادریمارش را برای گرفتن شفا و حاجت سوار بر

قاطر به پابوسی یکی از امامزاده ها در دل کوهستان برده بود روزی برای دانشجویانش گله سر داد که در این مملکت کرایه یک قاطر از دستمزد یک استاد دانشگاه چرا باید بیشتر باشد؟ وبه شرح ماجرا پرداخت و در انتها گفت، قاطر ساعتی پنج هزار تومان من و مادرم را از دامنه کوه تا امامزاده برد ولی دستمزدی که من از دانشگاه بعنوان استاد دریافت می کنم ساعتی دو هزار تومان است. یکی از دانشجویان زیرکش در جوابش گفته بود: استاد دانشگاهی که در قرن بیست و یکم تمام دستاوردهای نوین علم پزشکی را نادیده می گیرد و برای درمان و شفای مادرش دست به دامان فلان امامزاده در دل کوهستان می شود ارزشش از همان قاطر هم کمتر است و طبیعی است که دستمزدش از قاطر باید کمتر باشد.

آقا جان روزی که از دست دانشگاه ها آه و فغان سر می دادی و با اساتید و دانشجویانش به مقابله قهر آمیز برخاستی تا جایی که با راه انداختن حمام خون و ضرب و شتم آنها را تحت نام انقلاب فرهنگی به تعطیلی کشاندی اگر کمی صبر و تحمل بخرج می دادی، اکبر شاه، اولین پادشاه رفسنجانیه طوری مسئله دانشگاه ها را مانند دغدغه های دیگر حل و فصل می کرد که نیاز به این همه حرص خوردن نداشتی. جانم فدای گردی عمامه و درازی قبا و ظرافت عبایت بشود، اقتصاد که مال خر است، علوم غیر حوزوی و اسلامی هم که مال از قاطر کمتر است، حاصل نفت و گاز و همه منابع و ثروت ها هم که مال اغیار است، فلسطین و رفیق اسد و رفقای دیگر. پس تنها مسئله ای که حائز اهمیت است همان زنان و حجابشان می باشد. از هیچ عوام و خواصی نترس و مصمم فقط به همین یک مسئله پرداز، یعنی ((زن)).

هر کس تحت هر عنوانی، از خواص و روشن فکر گرفته تا استاد دانشگاه یا هر عنوان دیگری قصد داشت توجه شما را از زنان منحرف سازد، با پشت دست دندان هایش را بریز توی دهانش. از آن پشت دست هائی که توی دهن خیلی ها زدی مثل فخرالدین حجازی. که سعی می کرد به هر قیمتی

شما را امام زمان معرفی کند. امام زمان مردمی که وقتی تاریخ درب تحجر را داشت می بست گوشه قبايشان لای آن گیر کرد و مجبور شدند همانجا بمانند. دیگر چنان عادت می کنند که از بوی جهل نشئه و از رایحه خرافه مست می شوند گاهی آنقدر بد مستی می کنند که هر کس برای رهایی و نجاتشان اقدام کند او را دشمن خود می پندارند از این رو هیچکس جرأت نمی کند نزدیکشان بشود، می زنند دمار از روزگارشان در می آورند.

حالا بگذار به نکته ای برای اشاره کنم که شاید بتواند تو را از یک باور اشتباه بیرون بیاورد، محرم و سفر بقول خودت که می گوئی موجب زنده نگه داشتن اسلام می شوند، اول باید گفته ات را تصحیح کنی و بگوئی موجب زنده نگه داشتن مذهب تشیع می شوند، نه کل اسلام، چون تسنن که بخش خیلی عظیم تری از اسلام را تشکیل می دهد با چیزی غیر از محرم و سفر زنده نگه داشته می شود با چیزی از جنس معاویه بن ابی سفیان معروف به ابا یزید که در بین اهل تسنن معروف و مشهور به خال المؤمنین یعنی دای مؤمنین است چیزی که درست در نقطه مقابل محرم و سفر قرار دارد. شاید با درک این نکته بتوانی منبسط کل اسلام را در تشیع و کل تشیع را در محرم و سفر خلاصه نکنی. دوم اینکه شاید وقت آن رسیده باشد در باورت نسبت به قدرت جهل و خرافه ایرانیان تجدید نظر کنی به این معنی که قبول کنی جهل و خرافه و افسانه سرائی در بین این مردم امری ذاتی و بسیار قدیمی تر از اسلام و تشیع و محرم و سفر است چیزی نیست که اعراب و مسلمانان آن را برای مردم این سرزمین به ارمغان آورده باشند. ایرانیان اگر خود مردمی اهل گریه، ماتم، عزاء، آه، ناله، مرده پرستی افسانه سرائی، خرافه، سوگ، جهل و و و و صدها نمونه دیگر از این قماش نبودند محال بود دینی با این درجه از جهل و خرافه و شقاوت و سنگ دلی بتواند وجودشان را اینگونه به این اندازه و با این سرعت تسخیر و اشکشان را جاری کند. برای قبول چنین باوری لازم نیست برگردی تاریخ دیرین این سرزمین را از ابتداء مرور و مطالعه کنی همینکه فرصت مطالعه شاهنامه حکیم ابوالقاسم خان فردوسی را پیدا کنی

کافیست شاهنامه که بنا به ساختار محتویات و نوع جنس درونش باید نامش را سوگ نامه نهاد خودش به تنهایی یک تاریخ کامل و فشرده از منش درون و کنش بیرونی ایرانیان است، قطعات سوگ های شاهنامه را از سوگ رستم، سوگ سهراب، سوگ سودابه، سوگ اسفندیار، سوگ سیاوش، سوگ رودابه و و که هر کدام تصویری عینی و واقعی از باورها و رفتارهای ایرانیان است اگر کنار هم بچینی حتماً با پازلی کامل شده از روح و جسم غرق شده در عزا و عزاداری این قوم روبرو خواهی شد و البته در خواهی یافت که ایرانیان خود از دیر باز شیفته و شیدای عزاداری بوده و از قدیم یعنی هزاران سال پیشتر از تاسوعا و عاشورا مستعد مرده پرستی بوده اند. اسلام چیزی اضافه تر از آنچه داشته اند برایشان به ارمغان نیاورده و تشیع اسطوره ای بر اسطوره هایشان نیافزوده بلکه با اندکی تغییرات بسیار جزئی نام آنها را برایشان تغییر داده و همچنین محرم و سفر تنها کاری که می کنند هر ساله یاد اسطوره ها را به شیوه و رسم و سنت خود ایرانی ها، نه عربها و تازیان (۹۹٪ نمایشات محرم و سفر طبق سنن و رسومات ایرانی اجرا می شوند) زنده و تکرار می کنند تا شعله آتش عزا و عزاداری همچنان زبانه بکشد و مبادا رفته رفته ایرانی ها اسطوره ها با نام های عربی که نان دانی چرب و نرمی برای حوزه های علمیه است را فراموش و باز به اسطوره های قدیم خود با نام های اصیل ایرانی روی بیاورند. آقا جان از اینکه تو اشتباه شاه و پدرش را مرتکب نمی شوی بسیار مایه خرسندی است. شاه نمی دانست و نمی خواست بفهمد که نباید به ساختار اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، مذهبی و بخصوص سنتی و فرهنگی ایرانیان دست بزند نمی فهمید که باید خرمایش را بخورد و خرش را براند و اجازه دهد مردم بحال خود آرام آرام و قدم به قدم سیر تاریخی شان را مانند دیگر اقوام و ملل طی کنند، شاه با چند صباح زندگی و تحصیل در سوئیس فکر می کرد مردم آنجا راه پر پیچ و خم و صعب العبور قبل از رنسانس تا بعد از انقلاب صنعتی را یک شبه پیموده اند یعنی یک شب دختر شاه پریان آمد هنگامی که خواب بودند آنها را سوار بر اسب سفیدش کرد و با خود به قرن بیستم برد و فردای آن شب که چشم

باز کردند ناباورانه دیدند در بهشتی بی نظیر بنام سوئیس هستند. ولیعهد جوان ایران، سوئیس را با تمام زیبایی‌ها و پیشرفت‌هایش دید که تصمیم گرفت به دروازه تمدن برای ایرانیان بیاندیشد و برای ملتش نقش دختر شاه پریان را ایفا کند، شاید بتواند آنها را یک شبه نه از فؤدالیت قاجاری و نه از صفویه و قعر دینداری، بلکه از آنسوی قهقرا و تحجر تا آستانه دروازه‌های تمدن بکشانند. بر خلاف انتظار، بیچاره موفق هم شد یک‌شبه ره صد ساله را هم پیمود اما وقتی مردم در حال بد مستی او را از اسب به زیر کشیدند و قصد جان‌ش را کردند، تازه فهمید که آنچه را پیموده شنا کردن خلاف جریان آب بوده. یعنی نه تنها کسی را با خود به آستانه دروازه تمدن نبرده بلکه مردم، خودش را داشتند به آستانه تحجر می‌کشانند.

تقصیر شاه هم نبود، درست است رأس هرم قدرت قرار داشت اما زبان بسته او هم آدم بود و کشش و توانائیش افسانه‌ای ما فوق بشر نبود هم وقتش محدود بود، هم توان فکریش، یک نفر در یک زمان واحد چند کار باهم می‌تواند انجام دهد؟ که ایشان می‌داد، در یک بازه زمانی هم درس علوم سیاسی می‌خواند هم زبان، و در حین حال علم خلبانی را فرا می‌گرفت. با یک دست فقط می‌شود یک هندوانه بلند کرد، شاه ما تازه خیلی شاه بوده که با یک دست سه تا هندوانه بلند کرده، زبان و تحصیل علم سیاست و خلبانی، البته موارد فراوان دیگری هم در کنارشان بوده از جمله فراگیری آداب و رسوم دربار و سلطنت که سبب شدند شاه نتوانسته باشد در دوران ولیعهدیش حتی یک جلد تاریخ سطحی و کلی سرزمینش را عمیق بخواند تا بعدها بجای جشن‌های دو هزار و پانصد ساله عزای دو هزار و پانصد ساله برای مردم شیفته عزاداری برپا کند. یا آنقدر فرصت کافی پیدا نکرد یک جلد کتاب در مورد دین مورویش اسلام و مذهب مردمش بخواند تا از این طریق خودش بتواند بهتر با آنها تعامل کند نه اینکه برای هر کاری، عاجزانه دست به دامان ملاحای روضه خوان شود و هر ساله به دست بوسیشان برود. تا شاید بتواند از طریق ملاحا راه حل و چاره‌ای برای ادغام دین و دموکراسی یا تدین و تمدن بیابد. شاه

نمی دانست یا بهتر بگویم فرصت دانستن مسائل باریکتر از مو را نداشت تا دریابد هر جامعه ای طبق طبیعت و قانون تکامل برای هر تغییری نیازمند زمان است و زمان تنها قانون طبیعی است که هرگز نمی توان آن را دور زد. نمی شود برای کوتاه کردن زمان به زور یا راه های نامعقول دیگر متوسل شد. سنت ها و باورها، مانند همه پدیده ها رفتارهای اجتماعی شکل می گیرند یک شبه در دل جوامع نسوخ نکرده اند که بتوان یک شبه آنها را زدود یا تغییرشان داد و مثلاً رنسانسی ساختگی ایجاد نمود. اروپا چیزی حدود ۱۵ الی ۱۶ قرن در صف انتظار بسر برد تا توانست بر کلیسا غلبه کند. برای متمدن جلوه دادن مردم اروپا هیچ کس و هیچ نیروئی آنها را قبل از رسیدنشان به زمان و شرایط مقرر و طبیعی با زور به دروازه های تمدن و تجدد نکشانند.

شاه آنچه از شرایط فعلی اروپا بالاخص سوئیس می دید چیزی نبود که بتواند از آن برای ایران و ایرانی الگو برداری کند، برای سوئیس کردن ایران ثروت و جغرافیای مناسب به تنهایی کافی نبود. چون از جنس تمدن و جوهره تکامل اطلاعی نداشت فکر می کرد با پول و ثروت ملی قابل معامله هستند، مثلاً سه میلیون بشکه نفت بدهد به اندازه یک سال تمدن وارد کند، سه میلیون متر مکعب گاز بفروشد به اندازه سه سال برای مردم ایران علم و آگاهی و پیشرفت علمی بخرد، با اینها فقط می توانست مقداری ارزاق سوبسیتی و لباس های پر زرق و برق بخرد و به ساختمان ها و خیابان های ایران آب و رنگی سوئیزی بزند. سوئیس وقتی تصمیم به سوئیس شدن گرفت تنها سرمایه و ثروتش، بعد از دین و کلیسا گریزی، کار و تلاش و آگاهی و مطالعه بود.

شاه وقتی فهمید از مردم متحجر و واپس گرا و خالی از محتوا فقط پوسته نازک و پوسیده و پوشالی بیش با خود به دروازه های تمدن نکشیده که دیگر دیر شده بود. دیر فهمید یا شاید هم اصلاً نفهمید تمدن و تجدد برای ملتی که خرافات و باورهایش در گِلِ ۱۴۰۰ سال پیش تازیان گیر کرده سرابی

بیش نیست. آقا جان خودت که قطعاً و یقیناً بجز کتب حوزوی و جسته و گریخته کتاب هائی از مثلاً روشنفکر مآبانی باب میلِت چون غربزدگی یا خسی در میقات جلال آل احمد چیزی نخوانده ای، دانشگاهی نرفته ای عالمان و روشنفکران برجسته جهانی ندیده ای با هیچ متفکر مطرحی تبادل اندیشه نداشته ای اصلاً اندیشه ای جز نشخوار مثنی خزعلات حوزوی نداشته ای تا بخواهی با آنها به تبادل بگذاری، ماحصل تمام تحصیل و تدریس در حوزه همین چهل حدیث و رساله عملیه ای است که چاپ کردی ولی بینی و بین الله کاری ندارم کار خودت به تنهایی بود یا به کمک اربابانت ولی تشخیص در شناخت جامعه ایران بی نظیر بود. دیدی وقتی در حسینه جماران میگفتی ما می خواهیم جوانانمان را به روش و سیره ۱۴۰۰ سال پیش تربیت کنیم تا با خون و شمشیر و زور با دنیا سخن بگویند، ما می خواهیم مرتجع بمانیم و فرزندانمان را ارتجاعی تربیت کنیم چه شور و شعفی در مردم و حضار ایجاد میکردی؟ در تأیید حرفت چه صلواتی می فرستادند و چه شعاری می دادند؟ هر کس خواست بگوید اینها همه مردم ایران نبودند جان جدت با پشت دست بزن توی دهنش و بگو اینها مثنی نمونه همان خرواری از مردمند که چند ماه قبل از این سخنرانی ۹۹٪ درصدشان آمدند پای صندوق های رأی و به جمهوری اسلامی با رهبریت من رأی دادند. با همین یک سخنرانی به شاه و شاه باوران ثابت کردی که راه تمدن از تجدد گرایی نمی گذرد با کشیدن برق و گاز و آب لوله کشی و خط تلفن به خانه ها، با گذاشتن بی ام و و بنز و شورلت و بیوک و پیکان بجای اسب و استر و الاغ و درشکه زیر پایشان با دادن رژلب و ادکلن فرانسوی و ریمبل بجای سرخاب و سفیدآب به دستشان و بردن اشکنه و گذاشتن بیفتک و پیتزا روی سفره اشان هرگز نمی شود و نمی توان مردم متحجر دین زده و خرافه پرور ایران را بر سر سفره گسترده تمدن نشانده. هر چند بظاهر یا به دروغ ادعا کنند ۲۵۰۰ سال پیشینه تمدنی دارند یا داشته اند. ایرانیان هرچقدر که ادعا کنند حتی مادر تمدن هم بوده اند، این مربوط به گذشته های دور است، مال زمانی است که هنوز تازیان دار و ندارشان را با استخوان شتر به غارت و

یغما نبرده بودند. همه می دانیم که در بازی روزگار، داشتیم داشتیم حساب نیست، دارم دارم حساب است. حالا به فرض هم بگیریم و قبول کنیم که داشته اند. این چه داشتی بوده، که تمدنی به آن قدر قدرتی و محکمی با حمله چند تازی پا پتی ویران شد و به یغما رفت؟

تمدن از سر ضعف و بی لیاقتی و ناتوانی و بی تدبیری یک ملت که ساخته نمی شود؟ حتماً از روی توانائی و تدبیر و همبستگی و قدرت شکل می گیرد. و البته با قدرت و تدبیر هم محافظت می شود. شاه بیچاره سعی می کرد با برپائی جشن های ۲۵۰۰ ساله و بزک کردن مشتی میراث پوسیده با چنین طناب پوسیده ای هم مردم را به عمق تمدن ببرد و هم اقتدار نداشته خود و سرزمینش را به رخ جهانیان بکشانند.

تمدنی که پاپتیان تازی آنرا به آسانی از کسی می گیرند عظمت معماری بنام تخت جمشید و پاسارگاد و شوش را می ستانند و چند گنبد و بارگاه پوسیده و گلی را بنام معماری اسلامی به او غالب و قالب می کنند بر آن می توان نام تمدن نهاد؟ یا فرهنگی که در یک چشم بهم زدن نماد های افتخارش را می گیرند و اسطوره های جعلی را بجایش می نشانند می توان نام فرهنگی قوی و برجسته بر آن نهاد؟

اروپائیان از جمله ژرمن ها و بخصوص آنگلو سکسها در قیاس با رومی ها و ایرانی ها چیزی بحساب نمی آمدند اما آنقدرها هم احساس ضعف و پوچی نمی کردند که دار و ندار فرهنگی و تمدنیشان را برای همیشه دو دستی تقدیم دین و کلیسا کنند آنگونه که ایرانیان تقدیم تازیان کردند. ما آنگونه که ادعا می کنیم اگر اندک قوت و قدرتی در زمینه تمدن و فرهنگ حتی در حد نیمی از آنچه را اروپائیان و رومیان داشتند دارا بودیم هرگز برای از دست دادنش اینگونه بی خیالی و اگر نگوئیم بی غیرتی ولی لا اقل بی همتی بخرج نمی دادیم.

داشتیم، اما نه از همت مردم، بلکه از پشتیبانی و درایت دربار و درباریان، در طول تاریخ کدام انجمن حمایت از موسیقی دانان، هنر مندان، مهندسان، ریاضی دانان پزشکان و مخترعان، معماران و و توسط مردم تأسیس و رواج داشت تا علم و هنر و تمدن در بین مردم عمومیت بیابد و همه گیر شوند؟ حساب مردم از شاهان و دربار بسیار جدا بود، آنچه را مردم در آئینه صاف و شفاف نمی توانستند ببینند شاهان در خشت خام می دیدند، آنچه را خسرو پرویز بعنوان نامه محمد تکه تکه می کرد و در دامن فرستاده اش می نهاد تا اقتدار ایران را به رخ تازیان بکشد مردم نالایق، عزت ایران و شاهان را به ثمن بخش با دین من درآوردی تازیان معامله کردند. آقا جان ما نه جامعه شناسیم نه تاریخ دان و نه از طریق سیاست و این بحث ها می خواهیم دنبال مقصر بگردیم تا به اینجا هر چه گفتیم و به حاشیه رفتیم می خواستیم بگوئیم بنام خودت را که نه سوئیس رفتی، نه خلبانی خواندی نه دکترای علوم سیاسی گرفتی نه زبان اجنبی یاد گرفتی نه بقول خودت وارد این قرتی بازی ها شدی اما خوب فهمیدی که با مردم ایران با چه زبانی باید گفتگو کرد. زبان مردم ایران یک زبان خاص و منحصر بفرد و استثنائی است.

زبان این مردم بجای دهان و حلقوم در چشمشان تعبیه شده درست عین مغز و عقلشان که در چشمشان جاسازی شده به همین خاطر می گویند ((عقلشان توی چشمشان است)) مردمی که برای تقلید تربیت شده باشند چشم بیشتر از مغز به کارشان می آید، مهم ترین عضو برای تقلید کردن چشم است به همین خاطر عادت کرده اند علاوه بر تقلید همه کارهایشان را روی چشمشان تنظیم کنند، انتخاب همسر، انتخاب دوست، خرید ماشین و خانه کسی را به همسری بر می گزینند که ظاهرش خوب باشد، هنر، پاکی و صفای روح، مطالعه و آگاهی، وفاداری، اصالت، مهربانی و هرآنچه در باطن و درون پنهان است را کار ندارند، دنبال کسی برای دوستی می گردند که بر لبش لبخندی هرچند تصنعی و زبانش سرشار از چاپلوسی باشد، خانه ای را می خرند که رنگ و روغن بیشتری شده باشد، کاری به

سال ساخت و محله ساخت و نقشه ساخت و مصالح بکار برده اش ندارند، و این آیا نمی تواند خود، اصلی ترین علت ایجاد و ترویج دروغ و چاپلوسی و کلاهبرداری در بین شیعیان اهل تقلید باشد؟ آنها حتی ارزاق و ما یحتاجشان را باید با چشم ببینند تا بفهمند به آنها نیاز دارند و بخرند.

در یکی از پر رفت و آمد ترین پیاده روهای بازار شهر، روزی پایم به کلاف شیلنگ ابزار فروشی گیر کرد و افتادم. رو به صاحب مغازه که عین خیالش نبود کردم و گفتم مرد حسابی مغازه به این پت و پهنی، خوب وسایلت را ببر داخل، چرا توی پیاده رو چیدی و راه مردم را تنگ کردی؟ با همان خونسردی گفت: خیلی ناراحتی، از توی خیابان رفت و آمد کن. بحث با چنین آدم بی فکر و خیالی جز خرد شدن اعصابم عایدی نداشت، آدرس صنف ابزار فروش ها را پیدا کردم و برای شکایت رفتم دفترشان رئیس صنف که آدم پخته و جا افتاده ای بود با تأمل به سخنانم گوش کرد و به نرمی گفت: حرف شما درست و متین است و کاملاً حق با شماست پیاده رو همچنان که از نامش پیداست مخصوص عابر پیاده است و هیچ مغازه داری چه از صنف ما یا هر صنف دیگری حق غصب یا اشغالش را حتی برای یک ساعت هم ندارد، اما چیدن وسایلشان روی پیاده رو بخاطر فروش بیشتر است. می خواستم با تعجب ببرسم چه ربطی دارد که خودش ادامه داد، بین عزیزم، شاید قبول نکنی ولی این به تجربه ثابت شده که مردم همه کارهایشان را به وسیله چشمشان انجام می دهند تا چیزی جلو پایشان نباشد و چشمشان به آن نخورد نمی فهمند که نیازش دارند و دست به جیب بشوند و بخرند. من خودم سی سال است ابزار فروشی دارم ۱۵ سال اول را شاگرد پدرم بودم او هم مثل شما عقیده داشت پیاده رو متعلق به عموم مردم است و نباید سد معبر کرد اما ۱۵ سال دوم که خودم مغازه را می گرداندم به راز اینکه چرا همه اصناف اجناسشان را روی پیاده رو می چینند پی بردم از وقتی که من هم مثل همه نمونه اجناس مغازه را روی پیاده رو می چینم فروشم خیلی بیشتر شده، آنقدر بیشتر که توانستم مغازه همجوaram را هم بخرم و کارم را توسعه بدهم، الآن علاوه بر دو پسرم دو نفر کارگر دیگر هم آنجا کار

می کنند. ما فروشنده ها قبل از اینکه چشمان دنبال جیب مردم باشد به دنبال چشم مردم هستیم هر جا چشم مردم می چرخد اجناسمان را همانجا می چینیم چشم که ببیند سر کیسه جیبشان بطور خودکار شل می شود، چشمشان اگر ابعاد وسیعتری از چپ و راستشان یا افق بیشتری از روبرویشان را می دید ما هم مثل اروپائی ها و آمریکائی ها مانند بچه آدم اجناسمان را شیک و منظم پشت ویتترین شیشه ای می چیدیم و با نصب یک تابلو روی سر در مغازه کارمان راه می گرفت و نیازی به اشغال پیاده رو ایجاد مزاحمت برای مردم نبود. اما چه کنیم که مردم تا نیم قدمی جلو پایشان را بیشتر نمی توانند بینند. البته چون به اینگونه دیدن عادت کرده اند بگونه ای با ضایع شدن حق ترددشان در پیاده روها هم کنار می آیند و در آخر با بیان این جمله ها ، حرفش را تمام کرد و گفت : عزیزم شما تقریباً اولین کسی هستی در طول مدتی که من رئیس صنف هستم جهت شکایت در این خصوص به اینجا مراجعه کردی ولی بدان اگر خودت را هم رنگ جماعت نکنی و وسعت دیدت را به اندازه دید مردم نکنی همیشه با مشکل روبرو خواهی شد. آنروز حرفش را نپذیرفتم اما هرچه بیشتر می گذشت به عمق کلامش بیشتر پی می برم، که اینجا ایران است، سرزمین شیعیان اهل تقلید، همان شیوه ای که سبب کوچک و تنبل شدن مغز و رونق دادن به دید آدمی می شود هرآنچه با مغز، از قبیل عقل و اندیشه و تفکر و آگاهی و تحلیل و مطالعه سرو کار دارد هیچ کاربردی نخواهد داشت ، اگر نخواهی هم رنگ جماعت بشوی مجبوری همیشه در حال پیکار و جنگ با جماعت باشی یعنی همیشه باید مخالف جریان آب شنا کنی.

تا قبل از اینکه هم رنگ جماعت بشوم و به کنه و عمق این باور که عقل مردم توی چشمشان است پی ببرم ، قصد داشتم نامه به تو را خیلی تند و تیز و بقول معروف فلفلی بنویسم ولی وقتی به اهمیت و عظمت کارت پی بردم سعی کردم با نرمی هرچه بیشتر به ترغیب و تحسین شیوه ای که در برخورد با مردم برگزیده ای بپردازم.

آقا جان در پنج، شش قرن اخیر بعد از جد کبیرت شاه اسماعیل صفوی اولین کسی هستی که با جرأت و جسارت و البته حوصله تمام در بازار پر تردد جهل و خرافه دینی به این نکته پی برده ای که عقل مردم در چشمشان است و تا نمونه اجناس اسلام را روی پیاده رو جلو پایشان نچینی هرگز متوجه نخواهند شد اسلام اصیل و ناب محمدی همان است که در دستان شماسست نه آنچه را روشن فکران اسلام ستیز در کتاب‌ها می‌گویند یا ملاحای منفعت طلب و مصلحت اندیش در محراب و بر سر منابر فریاد می‌زنند، هزاران نفر در طول تاریخ با این شیوه خواستند به مردم حالی کنند راهتان چیست و چاهتان کدام است اما نتوانستند، نه تنها نتوانستند بلکه خیلی هایشان جانشان را بر سر این مسئله گذاشتند. خودت اهل منبری و با رگ خواب مردم کاملاً آشنا هستی و خوب می‌دانی این کار یعنی نشان دادن آن روی سکه واقعی اسلام نه به اشاره و استعاره است نه به گفتار و نوشتار.

خودت ماشاالله واردی و اهل فن هستی، تمام عمر درس حوزه خوانده ای و بهتر از من و ما واردی، برای نشان دادن چهره واقعی اسلام به مردم اهل تقلید، نیاز است آیات قرآن را که سراسر جنگ و قتال و خشونت و خونریزی و انتقام و ضرب و شتم و تحقیر و ترس و توهین و آتش و شلاق و دیکتاتوری مطلق است بطور عینی در میدان عمل نشان

آقا جان!

خیلی دوست داشتم در این رسالت بزرگی که تاریخ بر دوش نهاد، تا بتوانی سکه اسلام را جلو چشمان مردم بطور عینی و عملی از چنجه ات بیرون بیاوری و آن روی سگش را به آنها نشان دهی بعنوان یک حزب الهی راستین در کسوت روحانیت کنارت می‌بودم تا شاید از این طریق خالصانه، می‌توانستم اندکی از دینم را به آب و خاک و مردم سرزمینم ادا کنم. گرچه توفیق خدمت یافتن، نیازی به لباس آخوندی ندارد. به هر شکل و شیوه ای و در هر لباسی می‌توان ادای دین نمود، کافیت مورد

تأیید یک مرجع عالی قدر قرار بگیری و زیر نظر ایشان باشی، مگر سید ابوالحسن بنی صدر که با درجه دکترای علم اقتصاد از فرنگستان فارغ التحصیل شد لباس روحانیت به تن داشت؟ یا علوم حوزوی خوانده بود؟ که پای تو آمد تا به مقام ریاست جمهوری رسید؟ اگر زیر سایه تأییدات شمانمی بود کسی واکس کردن کفش هایش را هم به او نمی داد.

یا سید اسدالله خان (لاجوردی را می گویم) مگر در کسوت آخوندی بود که توانست بعد از خلخال پاییه های جنایات نظامت را همچنان مستحکم نگه دارد؟ زیر سایه شما چنین اقتداری داشت، واگر نه یک خیاط وصله پینه دوز را چه به ریاست زندان های کل کشور؟ ولی با این همه، پوشیدن لباس پیامبر و علی، افتخار و لذت دیگری دارد. وقتی در این لباس باشی از هفت دولت آزادی، شاید از هفتاد دولت و هفتاد هزار کار دیگر. از جمله اینکه هیچ دولتی نه حق گرفتن مالیات از تو را دارد نه حق بردنت را به سربازی. مهمتر اینکه در بین مردم، ضمن داشتن عزت و حمایت عمومی چنان مقدس و سربلند هستی که وقتی دستت تا آرنج در جیبشان فرو می رود تا نان خودت و زن و بچه ات را از دسترنجشان برداری هیچکس جرأت ندارد به تو نگاه چپ بیاندازد یا جسارت کند و به تو بگوید چرا کار نمی کنی؟ چرا برای نانت خودت زحمت نمی کشی؟ گرفتن خمس و زکات و وجوهات شرعی تنها دزدی آشکاری است که اگر در لباس مقدس آخوندی مرتکب می شوی نه تنها توبیخ و سرزنش و مجازات ندارد بلکه برایت کف می زنند و هورا هم می کشند که در راه خدا و برای رضای الهی مال مردم را چپاول می کنی. بجز اینها، به چند دلیل دیگر باید روحانی می شدم اما نشد. از افتخار سیادت برخوردار بودم یعنی جزء سادات جلیل القدر و صحیح النسب بشمار می رفتم، از همه مهمتر عشق و علاقه خودم به سیره نبوی و راه و رسم علوی بود.

از کودکی شیفته جلوتتان بر منابر و محراب ها بودم ، بگونه ای که اگر خدا نمی خواندمتان ولی جانشینان حقیقی خدا می دانستماتان چنان شیفته کلام و مرام و لباستان بودم که آرزو داشتم روزی خودم را در چنین لباس مقدسی بینم.

شهر ما به دلیل مذهبی بودن و شهرتش بعنوان دار المؤمنین هر گوشه اش یک مدرسه علوم دینی داشت یعنی تو سر سگ می زدی از این شکل مدرسه ها پس می داد، شهرمان پر بود از آخوند های رنگارنگ با قیمت های جور و جور. در شهر ما رفتن به مدرسه علمیه و آخوند شدن مثل آب خوردن بود امروز تصمیم می گرفتی بروی، فردا هم حجره داشتی هم حقوق مفت، بخصوص اگر ترگل و رگل هم بنظر می رسیدی برایت سر و دست می شکستند. کرم ملا شدن را سفت و سخت تا دوران دبیرستان داشتم، یکی از هم کلاسی هایم که تا ابد مرا مدیون خودش ساخت وقتی فهمید تصمیمم برای رفتن به حوزه علمیه قطعی است، گفت دایی من که اکنون تعمیرگاه مکانیکی دارد و تابستان ها پیش او کار می کنم، روزی قرار بود بالاجبار وارد یکی از این مدارس بشود اما نشد و بجای آخوند، مکانیک از آب در آمد، بیا قبل از اینکه بروی حوزه، تو را ببرم پیش او تا خاطره آخوند نشدنش را برایت تعریف کند آنوقت اگر دوست داشتی برو. خدا به دلم گذاشت حرفش را قبول کردم و یک روز با هم رفتیم تعمیرگاه دایی ایشان.

و دایی چنین گفت: روستای ما سی، چهل کیلومتر با شهر فاصله داشت بعد از پایان کلاس ششم ابتدائی برای ادامه تحصیل و ثبت نام در دبیرستان باید به شهر می آمدم، چنین کاری مستلزم یک هزینه اضافه برای پدرم بود آنهم پدری که باید جوابگوی عائله ای سنگین چهارده نفری می بود، بسیاری از روستائیان برای کاهش هزینه در دسته های چهار، پنج نفری در مدت نه ماه تحصیلی بطور شراکتی یک اتاق برای فرزندانشان اجاره می کردند ولی پدرم به چنین کاری تن نمی داد، می گفت چه معنی می دهد چندتا نوجوان پا به آستانه بلوغ جنسی دور از چشم یک بزرگتر در اتاقی، توی هم بلولند، من اجازه بدهم، شرع مقدس چنین اجازه ای را

نمی دهد، منظورش از شرع مقدس، همان آیت الله نبوی مرجع تقلیدش بود که حوزه علمیه ای با نام خودش در شهر ما بنا کرده و مثل مور و ملخ آخوند و روضه خوان دوزاری تولید می کرد و از پول مردم بیچاره دختران و پسران خودش را برای تحصیل در بهترین و معتبرترین دانشگاه ها راهی آمریکا و انگلیس می کرد تا با اخذ عالی ترین مدارک تخصصی پزشکی و مهندسی به ایران برگردند. آنگونه که اکنون مجهزترین و گرانترین بیمارستان شهر ما بنام بیمارستان نبوی که خشت خشتش با پول های خمس و زکات مردم بنا شده (واگر نه آخوندی یکلایق که در پیروی از مولایش علی باید به نان خشکیده جو و اندکی آب سر کند پولش کجا بود تا یکی از پیشرفته ترین بیمارستان های ایران را در دور افتاده ترین شهرها بنا کند؟) و یک پول سیاه، تخفیف درمانی برای هیچ بیمار نیازمندی هم قائل نشود. بگذار در خصوص قصه فلاکت بار خمس چیزی بگویم: در حالی که به دست ها و لباس هایش اشاره کرد گفت، من با این اوضاع نانم را در این شرحی و گرمای طاقت فرسا در می آورم اما خیلی از مردم، با شرایط بسیار سخت تری کار می کنند که کمر من و شما زیر بارش خم می شود و با آن شرایط مجبورند یک پنجم درآمدها را از حلقوم زن و بچه هایشان ببرند و به حلقوم این قشر مفت خور بریزند دوستی از هم کلاسی های دوره دبیرستانم می گفت پدرم پیش از استخدام در کارخانه نیشکر هفت تپه بعنوان کارگر ساده، برای امرار معاشش زنبیل و سبد می بافت و چه رنج طاقت فرسائی متحمل می شد تا بتواند از فروش آن، نان شبمان را تأمین کند، برای تهیه مواد اولیه که نوعی علف مخصوص بود و بیشتر در آبرفت های باتلاقی یا لای نزارهای بلند رشد می کردند و در فصول خاصی یافت می شدند می دیدم که چگونه خطر مار و عقرب و رتیل و گرازهای وحشی را که از خطرناکترین گونه های موجود خود در آن منطقه بودند به جان می خرید و مدت ها از صبح علی الطلوع تا غروب، نیم تنه در آب های کثیف و لجنزارها و زمین های باتلاقی فرو می رفت که مواد اولیه سبد بافی سالش را تأمین کند. این تازه بخشی از کارش بود حمل و انتقال و شستن و انبار کردن و نگهداریشان مقوله دیگری بود، سوای اینکه ساعتها در گرمای ۶۰ درجه چهارزانو و دو زانو می نشست تا آنها را ببافد (که به زعم خودش راحت ترین مرحله کارش بشمار

می رفت) بعد از پشت سر گذاردن مرحله سخت تهیه علف و بافتن، روزهای متمادی باید انبوهی از سبد و زنبیل را بر سر و شانه اش می گذاشت و مغازه به مغازه، محله به محله و گاه شهر به شهر بر دوش می کشید تا بفروشد و شرمنده نان شبمان نشود، می گفت روزگار معیشتمان آنقدر به کندی و سختی می گذشت که پول خرید یک الاغ پیر و زهوار در رفته باقی نمی ماند تا مجبور نباشد آن انبوه سبد و زنبیل را شهر به شهر بر دوش بکشد. او می توانست از هر پنج زنبیل و سبد، پول یکی شان را بدهد کرایه رفت و آمد بین شهری ولی چون از ترس حرام شدن مالش بخاطر نپرداختن خمس به مرجع تقلیدش آیت الله نبوی مثل بید می لرزید همیشه پول پنجمین سبدش را جمع می کرد حتی در بدترین شرایط به آن دست نمی زد، تا سر سال خمسی ببرد و تقدیم آیت الله کند. که او هم آنها را یک راست بفرستد برای هزینه تحصیل و عیش و نوش دختران و پسرانش در خارج، که یکبار کسی، نه دخترانش را با حجاب درایران و خارج، دید نه پسرانش را در حال عبادت.

خودم روزی در سفر با قطار به تهران، همسفری میانسال در کپه داشتم، بین گفتگوهای معمول، سخن رسید به مسئله تقلید، ایشان بی مقدمه و بی درنگ فحش آبداری نثار روح آیت الله نبوی کرد، چنان فحش های آب داری می داد که یکی از هم کپه ای ها از خجالت گونه هایش سرخ شد و آهسته از او پرسید چه مشکلی با آیت الله داری که اینطور فحشش می دهی ؟ او که سالهاست مرده و دستش از دنیا کوتاه شده، این شب جمعه ای بجای فحش یک فاتحه برایش بخوان. مرد میانسال با تعجب پرسید جدی، امشب شب جمعه است؟ نمی دانستم. خوب شد یادم آوردی حالا که اینطور است اجازه بده تا فحش ها را آبدار تر نثار روحش کنم، آرام تر که شد علت دلخوریش را از آیت الله پرسیدم، گفت: از خانواده پر جمعیتان من و یکی از خواهرانم علاقه و استعداد بی نظیری به درس داشتیم علاقه ای دیوانه وار و استعدادی در حد تیز هوشان، بطوری که تا کلاس ششم ابتدائی هر ساله شاگرد اول کلاس و مدرسه بودم خواهر بیچاره ام که کوچکتر از من بود را پدرم تا کلاس چهارم بیشتر اجازه نداد به مدرسه برود همان سالی که بقول خودش از زبان آیت الله شنیده بود مدارس جز کفر و لاابالی و قرتی گری چیز دیگری یاد بچه ها نمی دهند و هر کس فرزندش را به مدرسه

بفرستد عین محاربه با خداست و آن دنیا باید پاسخگوی پیشگاه عدل الهی باشد. مرا هم که کلاس ششم ابتدائی بودم اجازه نداد به مدرسه بروم، از معلم و مدیر و دوست و فامیل و همسایه هرچه پادر میانی کردند شفاعت هیچکدام را نپذیرفت و بی آنکه بپرسد یا تحقیق کند فرزندان آیت الله مدرسه می روند یانه یک دنده می گفت این حکم اسلام است و نمی خواهم در مقابل حکم خدا بایستم. بالاخره دست ما دو طفل معصوم را از مدرسه کوتاه کرد و خواهرم را یکسال بعد یعنی در سن ۱۱ سالگی شوهر داد و دست مرا هم به شغل شریف حمالی بند کرد، چون بجز درس به هیچ چیز دیگری علاقه نداشتم سال ها همچنان در کارگری ساختمانی بی آنکه ذره ای تلاش برای ارتقاء یا بنا شدنم بکنم ماندم. سالها بعد، از قضای روزگار با استاد بنائی که قسمتی از سفت کاری همین بیمارستان نبوی را انجام می داد کار می کردم. روزی آقائی بسیار شیک پوش با تکبر خاصی از ماشین شاسی بلندش جلو ساختمان نیمه کاره بیمارستان پیاده شد و می خواست وارد محوطه حیاط شود اما داخل نمی آمد و برای چند ثانیه شق و رق همانجا ایستاد. استاد بنا را می شناخت و با همان تکبر خاص خودش او را به اسم صدازد و گفت: استاد رحیم خسته نباشی. استاد رحیم ضمن اینکه جوابش را داد گفت: آقای مهندس چرا وارد نمی شوید؟ مهندس گفت: چطور وارد شوم؟ آجر سر راهم هست در حالی که با سر به من اشاره می کرد ادامه داد، به کارگرت بگو بیاید آنها را از سر راهم بردارد. کارگر دیگری سیمان را جلو درب ورودی آب گرفته بود و کارگر دوم هم در طول مسیر دیوار آجر ردیف می کرد و من هم آجر بدست استاد رحیم می دادم، آجرهائی که جلو پای ایشان بود قسم می خورم بیش از بیست دانه نبوند و می توانست پایش را بلند کند و از روی آنها رد شود اما تکبر به او چنین اجازه ای نمی داد، با اشاره استاد رحیم رفتم و آجرها را که روی هم چیده شده بودند به یک بغل برداشتم تا حضرت آقا رد شوند، من فکر کردم مهندس ناظر است و آمده سر و گوشی آب بدهد و برود، وقتی رفت از استاد رحیم پرسیدم مهندس ناظر بود؟ گفت: نه صاحب اینجا ست، با تعجب پرسیدم یعنی پسر آیت الله نبوی بود؟ استاد رحیم بیچاره هم که مثل پدرم از مقلدان پر و پا قرص نبوی در زمان حیاتش بود با احترام خاصی گفت: آره آقا زاده مرحوم آیت الله نبوی است. و شروع کرد به تعریف از

او که مرد شریفی است، با سواد و با کلاس است، چند سال آمریکا درس خوانده، الآن تهران تشریف دارد، چقدر سرمایه و مال و منال دارد. این مجموعه را هم در راه رضای خدا دارد می سازد و از این خزعبلات. آنقدر گفت تا حالم را دگرگون کرد و در جوابش گفتم: آهان پس این همان تخم حرامی است که پدر ملعونش با پول‌های خمس مردم او را برای تحصیل به آمریکا فرستاد ولی به پدر من و امثال من می گفت نگذارید بچه هایتان به مدرسه بروند که چیزی جز کفر و قرتی گری یادشان نمی دهند. با شنیدن حرف های من، استاد رحیم که گوئی به خدا و مقدساتش توهین شده، به تشنج افتاد و پشت سرهم استغفار می کرد و می گفت: تا دچار قضا و بلائی نشده ای توبه و استغفار کن. و با ترس خاصی تکرار می کرد تو میدانی سید اسدالله نبوی کی بوده؟ من هم در کمال نفرت جوابش دادم: چه خری بوده؟ گرگی بوده که در لباس میش افتاده بجان جیب و اعتقادات مردم تا هم بچه های مردم را به روز سیاه بنشاند و هم با دسترنج مردم چنین حیوان متکبری تربیت کند که برای عبور حاضر نیست پایش را کمی بالاتر بیاورد تا رد شود، مردم را برده خودش می داند باید دولا شوند این چند دانه آجر را از جلو پایش بردارند. استاد رحیم که به هیچ عنوان حاضر نبود واقعیت را بپذیرد برای توجیه و رفوی تکبر آن گرگ زاده گفت: بیچاره شاید پا یا زانویش مشکل داشته که نتوانسته رد شود. من در حالی که نزدیک بود فحش آب داری هم نصیب استاد رحیم کنم و با زحمت زیاد قورتش دادم با عصبانیت گفتم: استاد رحیم بیچاره تر از تو توی عالم وجود ندارد، مگر ندیدی چطور مثل آهوئی چابک از شاسی بلند پیاده شد و قدم بر می داشت؟ چنین شخصی زانو درد و پا درد دارد؟

از همه گفتگوهای آن همسفر میان سال این جمله زیبا را به یادگار دارم که گفت: آدم وقتی به قعر چاه جهل می افتد و در آن، جا خوش می کند برای ماندن در آن چاه هزار دلیل و توجیه می تراشد که بیرون نیاید.

دائی می گفت: عین توجیهات پدرم، هرچه مردم التماس پدرم می کردند که مانع درس این زبان بسته ها نشو اجازه بده مثل بچه های ما به دبیرستان بروند یک دنده می گفت نه و بخاطر اطمینانی که به مرجع تقلیدش

داشت تأکید می کرد هیچ کجا برایتان بهتر و مطمئن تر از حجره ها و حریم امن حوزه علمیه نیست این شد که یک روز دو سه هفته مانده به اول مهرماه علی رغم میل باطنیمان من و برادرم را آورد شهر تا برای فراگیری علوم دینی در حوزه علمیه مرجع مورد تقلید و وثوقش همین مدرسه علمیه آیت الله نبوی ثبت نام کند آنروز صبح، پدر، که بجز ثبت نام ما گویا کارهای دیگری چون پرسیدن سؤالات شرعی و... هم داشت اشاره کرد من و برادرم روی لبه سیمانی حوض، زیر سایه درخت زیتون وسط حیاط حوزه منتظر بنشینیم تا صدایمان کند از انبوه درهم و برهم کفش های جلو درب اتاق آیت الله معلوم بود سرش خیلی شلوغ است و به این زودی ها کارمان راه نمی افتد، حدسم درست بود آنقدر منتظر ماندیم و علف زیر پایمان سبز شد که از خستگی و انتظار، من و برادرم از جایمان بلند شدیم تا در حیاط بزرگ حوزه قدمی بزنیم ساختمانش دوره ساز با اتاق های متعدد که هر کدام حجره ای برای اقامت طلاب بود با ایوانی سراسری جلو حجره ها. پنجره های متوسط یک شکل و یک اندازه چوبیشان بجای پرده هر یک با ملحفه یا پتو و چیزی مثل عبا و ردا از داخل استتار شده بودند، آهسته و قدم زنان تمام ایوان جلو حجره ها را دور زدیم و از نظر گذراندیم نمی دانم طلاب هم مثل دانش آموزان، سال تحصیلی شان هنوز شروع نشده بود یا در آن ساعت از روز همه در حال فراگیری علوم دینی سر کلاس هایشان بودند، هیچ رفت و آمدی به حجره ها ندیدم، درها بسته و پنجره ها پوشیده بودند تا از آن طریق بفهمم کسی در اتاق ها هست یا نه؟ همینطور که قدم می زدیم یکی از پنجره ها که با عبا کوتاه تری استتار شده بود و از زیرش می شد فضای داخل اتاق را ورنانداز کرد، کنجکاوانه خم شدم دو دستم را دور چشمانم روی شیشه حائل کردم تا با پوشاندن نور آفتاب بتوانم فضای داخل اتاق را بهتر ببینم. اتاقی که قرار بود در آینده ای نزدیک، شبیه آن بعنوان حجره طلبگی نصیب من و برادرم شود.

چشمتان روز بد نبیند از آنچه که من دیدم. دو نفر از نیم تنه به پائین عریان، یکی میانسال با ریش و سبیل جو گندمی در حال رکوع و چسبیده به دیگری که آنقدر جوان بود به زحمت می شد ریش و سبیل تازه جوانه زده روی صورتش را تشخیص داد در حال سجود. هر دو با بدن نیمه عریان در حال عبادت بودند ولی گویا

بجای خدا داشتند شیطان را عبادت می کردند چون هم نیمه لخت بودند، هم پشت به قبله و هم وقت نماز نبود، آنقدر هم برای عبادت عجله داشتند که فراموش کردند پنجره را خوب استتار کنند. برادرم که چند لحظه بعد از من متوجه ماجرا شد هردو از ترس و وحشت بی آنکه در فکر عصبانیت و توپ و تشرها و ضرب و شتم های احتمالی پدر باشیم از ایوان حیاط حوزه پا به فرار گذاشتیم. اما مگر جرأت داشتیم به خانه برگردیم؟ بعد از یک هفته دربدری از خانه عمه و عمو به خانه دائی و خاله تا با پا درمیانی آنها توانستیم هم به خانه برگردیم و هم برای ادامه تحصیل در دبیرستان شهر ثبت نام کنیم.

خلاصه بین آنچه طی سالها خودم از ظاهر روحانیت شاهد بودم و آنچه از زبان دائی دوستم شنیده بودم چنان روزگارم در شک و تردید سپری شد که از خیر ملا شدن گذشتم و مجبور شدم نانم را با پینه های دست و عرق جبینم در بیاورم، و اگر نه بعد از دوران نوجوانی وارد عرصه مقدس حوزه می شدم و با فراگیری علوم الهی و عبادات شیطانی چه بسا اکنون یکی از علمای اعلام یا فقهای عظامی بودم که در رکاب شما خمینی کبیر افتخار جهاد در راه اسلام عزیز را می داشتم. رکاب بزرگ مردی که تاریخ ایران تا قیام قیامت نامش را فراموش نخواهد کرد. همانگونه که جهان نام چنگیز و نرون و آتیل و هیتلر را هرگز فراموش نخواهد کرد. ایرانیان، اکنون که در تنگنای سخت و پر پیچ و خم عبور از این دوره تاریخی قرار گرفته اند، حتماً چنین سختی شکننده ای را از چشم شما می بینند و به دیده خشم و نفرت به مقام شامختان می نگرند. چنانکه تو را هم ردیف خون خوران تاریخ خطاب می کنند، اما وقتی فردا با عظمت کار تو، که یکتا برای سرنوشت ابدی ایران و ایرانی انجام دادی آشنا شدند و به اهمیتش پی بردند نه تنها سختی های متحمل شده را فراموش خواهند کرد بلکه شاید هر ساله ۱۲ بهمن ماه روز ورودتان به خاک ایران را با شکوه هرچه بیشتر گرامی بدارند و چه بسا به جشن و پایکوبی پردازند.

کاری که تو اکنون تصمیم به انجامش گرفته ای و بحمدالله تا اینجا موفقیت آمیز بوده، بسیار خطیر، عظیم و بس بزرگ است که از دست صدها، بلکه هزاران اندیشمند و دانشمند و اصحاب سخن و قلم ساخته نبود. گفتنش به زبان آسان است. باید عمری تاریخ اسلام را زیر و رو کرده، با رنج و درد صدها اندیشمند دلسوخته ای که می خواستند حقیقت واژگون و واقعیت مدفون شده اسلام را زیر خروارها دروغ، آشکار سازند آشنا باشی تا بفهمی خودت چگونه توانستی یکنه بار سنگین یک تاریخ ملتی را به دوش بکشی و آنچه را صدها نفر در طول ۱۴۰۰ سال نتوانستند عیان سازند تو یکشبه آشکار ساختی و به مردم نشان دادی.

آقا جان!

اگر مردم گاهی فحشی، ناسزائی نثارت می کنند سر جدت به دل نگیر و بدیده اغماض بنگر و بگذر، اینها همان مردمیند که خودتان حلاوت جهل و شیرینی خرافه را به آنها چشاندید و از هرچه تعقل و تفکر بود بیزارشان کردید. وقتی به آنها می گفتید در فکر کردن به حدی ناتوانید که شیوه توال رفتتان را هم ما باید یادتان بدهیم با کدام پا وارد مستراح شوید و با کدام پا از آن خارج شوید هنگام ورود چه ذکر ی بگوئید و هنگام خروج چه وردی بخوانید به وقت نشستن بر سوراخ کاسه چه آیه ای را تلاوت کنید و وقت برخاستن چه سوره ای را بخاطر بیاورید باید فکر امروز و اینجایش را هم می کردید که این گونه شما و ساحت مقدستان را به باد فحش و ناسزا بگیرند ولی، به دل نگیر. درست است با این فحش های آب نکشیده، خواهر و مادران دائماً مجبورند پیاده و سوار شوند ولی چاره ای نیست اینها همان مردمی هستند که زیر منبرهای شماها تربیت شدند، بیش از ده قرن زیر علم و کتل محرم و صفر نگهشان داشتید تا سینه و زنجیر و قمه به سرو صورتشان بزنند. خوب، از یک جماعت قمه بدست و قداره بند که جز تعصب کورکورانه چیزی نیاموخته انتظاری جز فحش و بد و بیراه هم نباید داشت.

به هر حال، من بجای همه کسانی که با شور و اشتیاق و جانفشانی توی سرمای ۱۲ بهمن سر از پا نشناخته آمدند فرودگاه استقبال و یکی از بی نظیر ترین استقبالیهای تاریخ را رقم زدند بعد شما را روی سر و دست تا بهشت زهرا و مدرسه علوی و قم بردند و دست آخر تا جماران بر مسند حکمرانی اسلام نشانند اما بعد از مدتی فحش نثارت کردند عذر عاجز و پوزش وافر می خواهم. شما به دانائی و بزرگی خودتان عفو شان بفرما. عمری به آنها گفتید

آنکه سر دارد و در سرش مغز هست و مغزش مثل ساعت کار می کند و قابلیت جانشینی خدا بر روی زمین را دارد ما آخوندها هستیم، کسی که می تواند با فکر و عقل کامل معنی حرف خدا را از کتاب آسمانش بفهمد و احکام الهی را پشت دیوارهای بلند و دربهای بسته حوزه علمیه از آن استخراج کند فقط ما آخوندها هستیم. ساختن دنیا و آخرتتان فقط با دستان توانای ما ممکن خواهد شد. خوب چنین مردمی طبعی است که بی اختیار به استقبالتان بیاید و بعد هم بی اختیار سر فحش و ناسزا را به شما بکشد. البته همه تقصیرها به گردن شما و منبرهای فعلیتان نیست بخش اعظمش برمی گردد به آخوندهای پیش از شما که فقط این روی سکه اسلام را به مردم نشان دادند و از علی و حکومت عدل علی چنان چهره ای ساختند که همه انتظار داشتند در حکومت شما همان چهره را ببینند یعنی شما که مثلاً در این حکومت اسلامی همان علی هستی مثل او کنار سایه دیوار دارالخلافه جماران شمشیر ذوالفقارت را برداری، اگر بود گلیم کهنه ای، نبود گونی پاره پوره ای زیر پایت پهن کنی و بنشین به امور مردم و شکایاتشان رسیدگی کنی، بعد از اذان هم اقامه نماز و تا پاسی از شب عبادت و راز و نیاز با خدا، سر در چاه فرو کنی و ضجه و گریه و توبه و انابه در درگاهش، نصفه شب هم کیسه نان و خرما را بیاندازی روی کولت و بین فقرا و یتیمان و نیازمندان تقسیم کنی، خانه به خانه بیوه زنان بچه های یتیمشان را نوازش کنی و برایشان نان بپزی و اگر از گریه های شب قبل هم اشکی باقی مانده باشد برایشان بریزی و حواست هم شش دانگ به بیت المال مسلمین باشد، پول نفت و ثروت های دیگر مملکت را همانگونه

که در بهشت زهرا و مدرسه علوی گفتی سر هر برج بی کم و کاست دست مسلمین برسانی، منقل دارالخلافه جماران هم همیشه پر از آتش و سکه داغ و سرخ شده حاضر و آماده داشته باشی، اگر مثلاً حتی برادرت که حکم عقیل برای علی را داشت آمد و از بیت المال پول اضافه ای خواست آن را کف دستش بگذاری تا عبرتی برای همه باشد که چشم طمع به بیت المال ندوزند.

وقتی تخم جهل و خرافه در دل و مغز مردم جامعه ای کاشته و طی قرن‌ها با آب تقلید آبیاری شود با هیچ قدرتی به یکباره از ریشه کنده نخواهد شد، هیچکس هرگز مانند خود متخصصان دین و جانشینان خدا نمی تواند این غده بدخیم پیشرونده را شناسائی و درمان کند.

تا می خواهم مخلصانه و لله برایت بنویسم شیطان لعنتی حواسم را از بحث اصلی پرت می کند و مجبور می شوم به بی راهه بروم و به حواشی پردازم، چه کنم؟ شیطان وقتی از پس علمای اعلامی چون تو بر می آید و به خدعه و دروغ وادارتان می کند، دیگر من ضعیف النفس در برابرش عددی نیستم.

بگذریم، داشتم از لوله پر برکت آفتابه ات می گفتم که صحبت به اینجا کشیده شد تا قیام قیامت این آفتابه مقدس که چندین بار همراهتان چندین حرم و ضریح و بارگاه ائمه اطهار از قم تا کاظمین، از سامراء تا نجف و کربلاء متبرک شده و بعد تا حسینیة جماران به شما وفادار بود و بعد از والده آقا مصطفی دومین محرم اسرار شب و روزتان بشمار می رفت اگر با طلا مطلا نگردد ولی باید در جائی امن و با کلاس نگهداری شود تا نسل‌های آینده خیلی مؤدبانه بدور از هر ناسزائی با نوک انگشت اشاره آن را به یکدیگر نشان دهند و بگویند این آفتابه همان مردی است همان زعیمی است همان متخصصی است که توانست یکتنه اندام نحیف و بیمار ملت ایران را به اتاق عمل ببرد و با زبردستی کامل غده بدخیم و کهنه اش را از وجودش جدا کند و او را از رنجی ۱۴۰۰ ساله برهاند. خمینی، با خون و خنجر و خشم فراوان توانست آن روی سکه اسلام را نشان مردم بدهد، تا به آنها ثابت کند خدائی که می گفتند بسیار بخشنده و مهربان است برعکس، بسیار خشن و بی رحم

و نامهربان است. آن خدای خشن، طاقت کوچکترین انتقادی از بندگانش را ندارد، با هر انتقادی حتی در خصوص پیامبر و جانشینانش از امامان گرفته تا آیات عظام، زود برآشفته می شود و حکم تکفیرشان را به شدیدترین شکل ممکن صادر و ریختن خونشان را مباح و واجب می داند. بخاطر انتقادی که در دنیا از خدا یا دین و پیامبر و جانشینان و عزیزانش کرده اند بسختی مجازات شوند. تازه به یکبار مجازاتشان، راضی نمی شود، به یکبار سوختنشان در آتش بسنده نمی کند، بعد از سوختن، تا ابد ترمیمشان می کند و دوبار می سوزانندشان بی آنکه هیچ عذری را از آنها بپذیرد.

آقا! اگر تو نمی آمدی من از کجا می توانستم بفهمم اسلام واقعی چیست؟ اصلاً دروغ و خدعه و نیرنگ چیست؟ از برکت رنجه قدومت توانستم به دین مبین اسلام و صدر اسلام و زیر اسلام و بالای اسلام حتی به خدای اسلام که منشأ تمام فسادهای دینی است شک کنم؟ و با هر قدمی که حضرتت به حکم اسلام برداشتی شکم به یقین مطلق تبدیل شود. اگر شما نمی آمدی و حکومت عدل علی را اجرا نمی کردی و با دختران و پسران و مردم این مرز و بوم تحت نام ناکثین و مارقین و قاسطین و کفار و منافقین و خوارج و معاندین و مفسدین فی الارض اینگونه رفتار نمی کردی من هرگز می دانستم یا اصلاً نسل های آینده این سرزمین دین زده می دانستند و می فهمیدند سکه اسلام روی وحشتناک و خشن دیگری هم دارد؟

بکارت درانی اسلامی قبل از اعدام دختران باکره مسئله ای نیست که براحتی و سادگی از کنارش گذشت یعنی به راحتی از کنار هیچ جنایت دینی _ اسلامی نمی توان گذشت بخصوص در این فرصت طلایی و تاریخی که بنام حکومت اسلامی بدست مبارکتن برای ایران پیش آمده و می توانید با خیال راحت و طیب خاطر آن روی سکه وحشیانه اسلام را به مردم نشان دهید شما به اعتراف همه اسلام شناسان داخلی و خارجی بخصوص اسلام شناسان جیره خوار روسی در مسکو که روزگاری مهد پرورش و ترویج و تبلیغ اندیشه های ضد دینی و اسلامی کمونیستها بوده و اکنون بنیان پژوهشکده خمینی شناسی را تأسیس کرده اند هیچ عملی و حرکتی از

شما من درآوردی و خود سرانه نیست، همه عین توصیه ها و از احکام ناب اسلامی و قرآن استخراج شده است ، کوچکترین عمل شما از نص صریح کتاب آسمانی سرچشمه می گیرد. همانگونه که علی و عمر و ابوبکر و عثمان و ده ها خلیفه مسلمین دیگر در طول تاریخ اسلام طبق توجیه و تفسیرات قرآنی عمل کردند. حسین بن منصور حلاج را که به دار آویختند با حکم قرآن کشتند صد و یک غزوه و سریه خونین و ویرانگر در زمان شخص محمد صورت گرفت و بعد از او به اقصا نقاط جهان هم کشیده شد همه به دستور قرآن بود. ما نمی دانیم این دین اگر آنگونه که از زبان منبریان شنیده ایم برای ایجاد صلح، الفت و آرامش انسانها تا ابدیت آمده پس این همه خشونت و جنگ و وحشی گری برای چیست؟ خیلی دوست دارم بحث را همینجا روی بکارت درانی متمرکز کنم این بزرگترین و حیرت انگیز ترین وحشی گری تاریخ ادیان.

در طول تاریخ جهان، مبارزاتی که زنان در آنها شرکت داشته اند و بدست دشمن، اسیر، دستگیر، زندانی و شکنجه شده اند احتمالاً گاهی مورد تجاوز جنسی شکنجه گران و بازجویان قرار گرفته اند و این پدیده نامیمون چیز تازه ای نیست، اصلاً همه جنایت هائی که شما انجام داده و قرار است آن شالله در آینده هم بطور دقیقتر و کاملتر انجام دهی هزاران نوعش در هزاران جا و زمان مختلف بدست هزاران جانی و شکنجه گر بدستور حاکمان و فرمان روایان دیکتاتور و خونخوارشان صورت گرفته ولی هیچکدام تجاوز جنسی به دختران یا زنان را قانونی و بعنوان یک وظیفه دینی تا سرحد جهاد در راه خدا و برای رضای الهی انجام نداده اند. بلکه یا بدستور مقامات بالاتر زندان جهت یکی از روش های توهین و شکنجه صورت گرفته یا به تحریک و خواسته بازجو و شکنجه گر انجام شده ، یا اصلاً به فرض محال بخاطر طولانی شدن دوره بازجویی و زندان و دور ماندن طویل المدت از بستر همسرانشان یا دختران باکره ، بعلت فشار شدید جنسی با میل و رضایت شخصی ، خود را برای سکس به آنها عرضه کرده اند . که احتمال چنین عملی در بالاترین حد محال قرار دارد چون یک زن مبارز که جانش را برای هدف مبارزاتی کف دستش می گذارد هرگز به سکس با بازجو یا شکنجه گر نمی

اندیشد ، آنهم سکس با اعمال شاقه، سکس با شکنجه، سکس با وحشی ترین انسان ها، سکس با غرقه شدن در خون، سکس همراه با ابزار شکنجه ای چون سیخ داغ.

آری اگر زنی یا دختری خود را با میل و رضای خویش به اصحاب شکنجه و زندان عرضه کند هیچ کس آنرا تجاوز نمی نامد. ولی سکس زورکی مصداق عینی و عملی همان تجاوز است و از این نوعی که شما عرضه می کنید بدترین و وحشیانه ترین نوع تجاوز محسوب می شود این را اگر شما از پشت حصار بلند امنیتی که برای در جماران بنا کرده اند نمی بینی ولی شدت عذاب وجدانش برای شکنجه گران و بازجوهای آنقدر زیاد بود که برای رهایی و خلاصی از چنین عذابی مجبور به استفتاء از محضر شریفان شدند و شما زیر کانه جواب مکتوبش را گذاشتید به عهده جلاد بزرگ مصباح یزدی ، همانگونه که زیر کانه تر، احکام بی امان اعدام ها را گذاشتی به عهده خلخالی و سرپرستی زندان ها را به لاجوردی. تا مصباح برایشان بنویسد عزیزان من شما هرچقدر بتوانید بیشتر پرده بکارت دختران را بردارید به جهاد بیشتری در راه خدا دست یافته اید. گرچه چنین آرزو کردنی برای سنگدلی چون تو اثری در وجدان نداشته ات نخواهد داشت اما ای کاش خودت دختر باکره ای می داشتی و بدست جلادان خودت می افتاد و قبل از اعدام در حضور مبارکت پرده بکارتش را برمی داشتند و سپس جلو چشمانت او را به جوخه اعدام می سپردند و بعد قبل از تحویل دادن جنازه اش به تو مجبور می شدی پول تیرهایش را هم به بیت المال پردازی، بینم چه حالی می شدی؟ آیا باز هم این عمل را جهاد در راه خدا می دانستی؟ اما با سابقه ای که تو در سنگدلی داشتی و داری آنگونه که وقتی در راه قدم برداشتن بسوی مسجد بودی ، خبر مرگ آقا زاده ات حاج آقا مصطفی را به تو دادند خم به ابرو نیاوردی و گوئی خبر کشتن یک مارمولک را با دمپائی روی یکی از دیوارهای اتاقتان را شنیده ای، بی تفاوت به راهت ادامه دادی، حتی قطره اشکی هم نثارش نکردی، یا وقتی در هواپیمائی که تو را از فرانسه بسوی ایران می آورد و می دانستی بیش از ۵ میلیون نفر در انتظار آمدنت دلشان در سینه برای تو می تپد و سرپای وجودشان برایت دعاست تا سالم در فرودگاه مهرآباد بنشینی خبرنگار وقتی از احساسات نسبت به این همه شور و اشتیاق و خونی

که به پایت ریخته شده می پرسد تو در جوابش میگوئی هیچ احساسی ندارم. معلوم است که فقط یک دیکتاتور سنگدل می تواند چنین پاسخی بدهد. و چنین دیکتاتوری می تواند برداشتن پرده بکارت و تیرباران دخترش را در جلو چشمش تاب بیاورد. تاب که چه عرض کنم بلکه خم به ابرو نیاورد.

مسئله پرده درانی یا تجاوز جنسی به زنان و دختران در زندان ها و در اسارت ها به شهادت تاریخ مسئله تازه و نادری نیست ولی هیچگاه بشکل یک حکم دینی یا قانونی حکومتی مطرح نبوده تا این عمل شنیع بعنوان یک وظیفه شرعی و قانونی تلقی شود. اما شما با جدیت تمام آنرا از ته دیگ متعفن اسلام بیرون کشیدی تا به همه ثابت کنی چنین حکمی حکم خداست، من که از خودم حکم صادر نمی کنم اگر خوب است یا بد بروید یخه خدا را بگیرید.

خیلی دوست دارم یعنی قبح و عمق مسئله ایجاب می کند تا فقط روی همین نکته متمرکز شوم و بقدر یک کتاب قطور درباره اش گفتگو کنم و به همین مشت بعنوان نمونه از خروار نجس احکام دین مبین اسلام که اجرایشان پس از صفویه عقیم ماند و شما ادامه دهنده اش هستید بسنده کنم اما ده ها و شاید صدها مسئله دیگر در آن روی سکه اسلام باقی مانده که اگر نه به همه آنان بلکه به بخشی هرچند گذرا از آن باید اشاره کنم. تا هرآنچه از احکام اسلامی را در دوره تقریباً یک دهه فرمانروایت پیاده کردی و ما دیدیم که جای خود و هرآنچه را اجل و بعضی مصلحت های دست و پا گیر داخلی و خارجی امانت نداد را به بازماندگان راهت توصیه کنی، تا بخوبی و امانتداری پیاده کنند، شاید اولین بار بدست مبارکتان بر روی کره زمین پس از حکومت ۵ ساله و عقیم مانده جدت علی بن ابی طالب احکام الهی مو به مو آنگونه که رضای الهی را دربر دارد پیاده گردد. و به آنها توصیه اکید بنمائی به هر قیمتی شده تا پای جان از تنها فرصت پیش آمده تاریخ که همانا جمهوری اسلامی است و ممکن است هیچگاه چنین موقعیت و موهبتی نصیبشان نگردد با فراغ بال و طیب خاطر و اقتدار کامل به اجرای دقیق احکام اسلام پردازند. توصیه اکید بفرمائید در حفظ نظام اسلامی با روئی

در حد سنگ پای قزوین و حيله و خدعه و نيرنگى بسان عمروعاص كوشا باشند و تا پياده كردن تمام احكام ريز و درشت اسلامى از پا نشينند. مبدا بعد از شما در بين راه سستى و مصلحت هاى داخلى و خارجى بر آنها غلبه كند، با چهارتا شعار و تظاهرات رها كنند و بروند يا مرعوب چندتا فقيه عاليقدر در قم و نجف و مشهد و غيره بشوند، شما از منتظرى فقيهىعالى مقام تر و با جربزه تر نداشته ايد تا بخواهد ريل و فرمان حكومت عدل على را از دستتان بربايد؟ كه باز اسلام آمريكائى را حاكم كند و براى قرن هاى متمادى آن روى سكه اسلام پنهان بماند يا سنبه اى پر زورتر از منافقين در جريان هاى سياسى و البته نظامى ضد حكومت نبوده كه بحمدالله در برابرش مقاومت كرديد و در پيشگاه خدا رو سفيد از آب درآمديد اسلام اينها هم نوعى اسلام من درآوردى و التقاطى است كه اگر خداى ناكرده بر شما غلبه كردند و افسار حكومت را از دستتان ربودند باز با تعدادى از فقهاى آمريكائى تبانى كرده و ممكن است براى ابديت چهره واقعى اسلام را بپوشانند و نگذارند مردم هرگز آن روى سكه را ببينند . يا آن مردك ريش و سيل سه تيغه كراواتى شريعتى را مى گويم كه تمام حرف ها و سخنرانى ها و كتاب هايش را به تخم احمد آقاى خودتان حساب نمى كنى . ولى به باز ماندگان و ادامه دهندگان راهت حالى كن و بگو از اين دست به اصلاح روشنفكرهاى اسلامى ممكن است به تورتان بخورد يا بخواهد درونتان نفوذ كند كه هوشيار باشيد و نگذاريد غلطى بكنند از برخورد قاطع و هوشمندانه اى كه من با همه احزاب و جريان هاى مخالف داشتم درس عبرت بگيريد كه چگونه دانه به دانه آنها را در سطل زباله ريختم و اجازه ندادم يكى از آنها با هر نقش و هر عنوانى در حكومت سهيم باشد با اينكه بيشترين بار به حكومت رسيدن را بر كول آنها كشيدم. يا از قماش دكتر سروش را اجازه ندهيد از كنار حكومتتان رد بشود بنزيد دك و پوزش را خرد كنيد تا امثال او سبب خدشه به چهره واقعى اسلام نشوند ما كه نمى خواهيم اسلام را فيلسوفانه به مردم نشان دهيم. به هوش و به گوش باشيد كه هر كدام از اين نحله ها و عقايد فربينده مى تواند اسلام را به انحراف بكشاند و مردم بيچاره را صدها سال ديگر اسير خودشان كنند، عزيزان من هرچه را اين پير خدمت گزارتان توانست از احكام واقعى و حقيقى اسلام ناب محمدى پياده كند كه نوراً على نور، هرچه را اجل فرصت

نداد شما با دقت وافی و تعهد کافی پیاده کنید. چرا که این تنها فرصت نایابی است که تاریخ در اختیارمان قرار داده تا آن روی سکه اسلام را به مردم نشان دهیم اگر این فرصت طلایی از دست رفت مردم هرگز با اسلام واقعی و اصیل آشنا نخواهند شد. فکر نکنید اگر این فرصت های عملی و عینی فوت شوند بعدها روشن فکران می توانند در قالب کتاب و سخنرانی و بحث و فحص اسلام واقعی را به مردم معرفی کنند. چنین شیوه ای نه در گذشته جواب داده نه در آینده جواب می دهد.

معرفی اسلام واقعی فقط بطور عینی و عملی ممکن است که آنهم کار ما آخوندهاست چون بخوبی با زیر و بم اسلام آشنا هستیم و مهمتر اینکه ما بخوبی زبان مردم را می فهمیم و هم مردم به راحتی زبان ما را می فهمند. ما خودمان در طول ۱۴۰۰ سال این زبان را به آنها یاد دادیم شناساندن اسلام واقعی به مردم آنهم مردم ایران که بزرگان شیعه و سنی ما در طول تاریخ با چه خون دلی توانستند هویتشان را بگیرند و یک شناسنامه جعلی عربی به آنها قالب کنند رستمشان را بگیرند علی را بجایش بنشانند، کاوه اشان را حذف و حسین را به آنها بدهند، سیاوششان را بسوزانند و عباس علمدار را بجایش قالب کنند، سهرابشان را زایل و علی اکبر را برایشان دایر کنند. کار بسیار مشکل و خطیری است که هرگز از دست چندتا دانشجوی سوسول غرب زده اسلام شناس بر نمی آید. این مردم آنقدر با اسلام آمریکائی گمراه شده اند که فرصت ندارند ۱۴۰۰ سال دیگر در این گمراهی باقی بمانند و منتظر باشند هر صد سال کسی مانند احمد کسروی یا سلمان رشدی پیدا بشود که بخواهد صفحه ای از کتاب واقعی اسلام را برایشان بخواند. حال که خداوند تبارک و تعالی با مردم و ما کارگزاران حکومت عدل علی و اسلام ناب محمدی یار بوده است تا توفیق معرفی اسلام ناب را پیدا کنیم، تلاش کردیم و خواهیم کرد، سفت و محکم پای کار بمانیم تا آن را یکسره کنیم. به حمد الله از طرفی صدای خُرد شدن استخوان های کمونیزم از شوروی به گوشمان رسید و از طرفی آمریکا هم هیچ غلطی نمی تواند بکند و موی دماغ کمتری داریم تکه استخوانی هم جلوی چین می اندازیم، اگر دیدیم ابر قدرت ها خیلی در مانع تراشی پيله می کنند مقدار استخوانشان را دو سه برابر می کنیم تا بتوانیم آن شالله تعالی به هدفمان برسیم.

عزیزانی که بعد از من قرار است سکان این نظام را بدست گیرید، این نباشد که مثل من مجبور به نوشیدن جام زهرتان بکنند یا آلوده به نرمش قهرمانانه بشوید. آنگونه در اجرای احکام اسلام پر قدرت و مصمم بدون مسامحه و بدور از رأفت عمل کنید تا هیچ گروه و دسته ای چون داعش و طالبان به گرد پایتان هم نرسد، که اگر چنین اتفاقی افتاد و رسید، نه تنها به حذف شما منجر می شود، افتخار این رسالت خطیر برای همیشه بنام آنان ثبت می شود. حواستان باشد اینجا سوریه و عراق و افغانستان نیست اینجا ایران، بزرگترین مرکز جهل و خرافه شیعه گری است و افتخار نابودی اسلام و شاید تمام ادیان باید بنام شما ثبت گردد. شما اشتباه مرا مرتکب نشوید، که تا آمدم پاچه صدام و قذافی و عربستان را بگیرم و بر آتش فلسطین بنزین بریزم و خون جوانان ایرانی را فدای اهدافم کنم ریل پیاده کردن احکام دقیق اسلام در داخل کشور از دستم در رفت، قرار بود بعد از برداشتن موانع جزئی، به بستن دانشگاه ها پردازم که خیلی با بودنشان مخالفم، چون تا حوزه علمیه هست، دانشگاه معنی نمی دهد. وقتی در عالم فقط یک رشته علوم هست آنهم علوم اسلامی و یکجا برای فرا گیرشان بنام حوزه های علمیه، دیگر باز بودن دانشگاه یک چیز اضافه است. من طرفدار عمر نیستم ولی از این عمل و جمله تاریخیش خوشم می آید که پس از فتح جندی شاپور دستور داد آن مرکز علمی و فرهنگی را با تمام کتاب هایش اول با خاک یکسان کنند و سپس به آتش بکشند وقتی از او درخواست کردند لااقل اجازه دهد کتاب ها از بین نروند خیلی قاطعانه دستور داد همه را بسوزانید چون در دنیا فقط یک علم هست بنام اسلام و یک کتاب وجود دارد بنام قرآن همین ها تا ابد، بشر را کفایت می کنند. تا این دو وزنه سنگین در عالم هستند ما نیازی به هیچ وزنه دیگری نداریم. دوران حیات من که فکر نکنم چنین آرزویی برایم محقق شود تا درب هرچه دانشگاه است را گل بگیرم ولی شما سعی کنید در اولین فرصت ممکن به شیوه عمر خطاب عمل کنید اول دانشگاه ها را که لانه افکار پوچ و اندیشه کفار است با خاک یکسان کنید بعد هرچه کتاب غیر از کتب اسلامی است به آتش بکشید یا اگر خدای ناکرده شرایط اجازه نداد، فعلاً چاپ کتب غیر اسلامی را بطور کلی ممنوع کنید، بودجه دانشگاه ها را بطور کلی قطع، یا آنقدر تقلیل دهید که نزدیک به صفر باشد. اما در مقابل، رونقی

صد چندان به حوزه های علمیه بدهید تا جوانان خود بخود بجای دانشگاه جذب حوزه ها شوند جوانان وقتی بینند تمام پست و مقام های علمی و فرهنگی بدست فارغ التحصیلان از حوزه سپرده می شوند و اساتید و تحصیل کرده های دانشگاه ها بیکار و علافند یا از سر ناچاری به غرب پناه می برند البته برای رفتن به حوزه های علمیه رغبت بیشتری از خود نشان خواهند داد. بعد از نابودی دانشگاه ها (البته دانشگاه های برجسته دولتی، منظوم دانشگاه های آزاد نیست که سعی وافر در گسترش و ترویج بی سواد و مدرک گرایی پوچ دارند) قصد ورود به مسئله حجاب اجباری و تمرکز جدی روی امور مربوط به زنان را دارم که باید تحت فشار بیشتری قرار بگیرند، برادران گُمیته ها سواره و پیاده با تیغ و دشنه و زنجیر به جان بی حجاب ها و بد حجاب ها بیافتند و قدرت اسلام را به نمایش بگذارند تا حساب بیاید دستشان اینجا مملکت و حکومت اسلام است وقتی از این برادران خبر می آوردند که تیغ صورت تراشی لای پارچه و پنبه می گذاشتند تا به بهانه پاک کردن ماتیک و سرخاب زنان و دختران آرایش کرده صورتشان را پر از زخم و خون می کردند تا درس عبرتی برای دیگر بد حجاب ها بشود شور و شعف و صف ناشدنی سراپای وجودم را می گرفت و جهت داشتن چنین سربازانی برای اسلام به خود می بالیدم آنها همان سربازانی بودند که بارها از سال ۴۰ به بعد گفته بودم سربازان من اکنون در گهواره ها هستند، بعدها قرار بود صورت مردانی که ریش و سیل خود را سه تیغه و خودشان را شبیه زنان می سازند با چنین روشی پاره پاره و خونین شود که امید وارم شما عزیزان بعد از من این فرصت را پیدا کنید آخر چه معنی می دهد یک مرد مسلمان در مملکت اسلام ریش و سیلش را بزند کراوات به گردنش آویزان کند عطر و ادکلن که الکل در آن بکار رفته و نجس است خودش را شبیه کفار بکند؟

وبعد باید فاحشه خانه ها از حاشیه شهرها ویران، برجیده و به درون خانه ها و کوچه پس کوچه های شهر برده می شد خیلی از آقایان اشکال کردند و گفتند فاحشه ها حکم سربلای زنان و دختران و خانواده های هر شهری را دارند تا از تعرض جنسی در امان بمانند اجازه بدهید این سرب کما فی السابق همچنان باقی بماند که ما قاطعانه در جوابشان گفتیم هنوز تمام شهر بطور پنهانی آلوده به فحشاء بشود بهتر از آن است آشکارا مسئله

فحشاء نمایان باشد. بعضی ها بر چنین قاطعیتی از طرف من، نام کله خر یک دنده را می نهند بگذارید هر نامی دلشان می خواهد بگذارند ولی شما مثل من در تصمیمات، قاطع و نفوذنا پذیر باشد. عزیزان من! ما احکام اسلامی زیادی در پیش رو داریم که باید دانه به دانه آنها بی هیچ اغماضی پیاده و اجرا شوند. حقیقت امر این بود من تا همین دو سه سال قبل در نوفل شاتو که مصاحبه های زیادی انجام می دادم و برای خدعه وعده وعید های الکی زیادی دادم خودم هم داشت باورم می شد که کل تهران به اندازه کوفه زمان حضرت مولا علی است و جمعیتش هم با اندکی اختلاف برابر با مردم آن زمان کوفه است و مانند مولا خودم به تنهایی از پس همه مسائل بر می آیم و برای بقیه ولایات ایران هم هر کدام یک والی مثل مالک اشتر نخعی انتخاب می کنم و می فرستم تا کارهایشان را راست و ریست کنند با خودم گفتم اگر چنانچه احیاناً در این سن و سال نتوانستم به تنهایی از پس همه کارها بر آیم فوقش از حاج احمد آقا کمک می گیرم چون واقعاً این توان را در ایشان دیده بودم بارها آفتابه مسی مرا به آن سنگینی پر از آب می کرد و در پیاده روی اربعین از نجف تا کربلای معلا پشت سرم راه می رفت و کوچکترین شکوه ای نداشت. ولی وقتی آمدم ایران و با انبوه جمعیت ۳۶ میلیونی روبرو شدم واقعاً فهمیدم به تنهایی از پس همه کارها بر نمی آیم. خودم نماز مسجد کوفه را بخوانم، خودم دار الخلافه جماران را بچرخانم، خودم محاکمه کنم، خودم اعدام و تیر خلاص را بزنم خودم سه هزار رکعت نماز مستحبی بخوانم و سر در چاه بکنم و ضجه بزنم، خودم به بیوه زنان سربزنم و سر بر سینه های سوزانشان بگذارم و با آنها همدردی کنم، خودم نان و شیر و خرما برای یتیمان ببرم، خودم بیت المال را بچرخانم خودم فرماندهی جنگ را بر عهده بگیرم و در خط مقدم با اسلحه به قلب دشمن بعثی بتازم، خودم، خودم، خودم... من هرچه فکرش را می کنم که علی چطور خودش به تنهایی از پس همه کارها بر می آمد عقلم به جایی قد نمی دهد فقط دوست داشتم طوری می شد می توانستیم از این عراقی ها علاوه بر مردان از زنانشان هم اسیر می گرفتیم و بعنوان غنیمت جنگی بین رزمندگان تقسیم کنیم تا روحیه سربازان اسلام را بالا ببریم. اما گویا باید این آرزو را با خودم به گور ببرم. چون هر وقت این کوسه بی ریش (رفسنجانی را می گویم) می آید و گزارش

جنگ و جبهه را به من بدهد می گوید عراقی ها با دستیابی به آبادان و خرمشهر و هویزه و بستان و سوسنگرد و... از ما زن و دختر اسیر کرده اند اما ما هنوز نتوانسته ایم یک وجب به خاکشان تسلط پیدا بکنیم و یک زن از آنجا به اسارت بیاوریم، با این حرفها می خواهد نا امیدم بکند.

اما عزیزان من، ما آن شالله با شعار جنگ جنگ تا رفع فتنه در عالم، جنگهای زیادی در پیش رو داریم که امیدوارم از آنها بتوانیم کنیزان زیبا روی بسیاری را به غنیمت بگیریم. فقط به این نکته توجه داشته باشید خیلی ها وقتی قاطعیتان را در اجرای احکامی چون شلاق زدن شرابخواران و زناکاران یا قصاص در ملاء عام می بینند ممکن است برای خودشان خزعلاتی بیافند که دوره اعدام و زندان و شلاق و تازیانه و قطع دست دزدان گذشته و با یافتن علت دزدی و رفع آن که همانا ایجاد رفاه فردی و اجتماعی است دیگر نیازی به قطع دست دزدان نیست و همین رفاه می تواند ریشه بسیاری از مشکلات و بزهکاری ها را بکند همانگونه که در بسیاری از کشورها صورت گرفته و به نتایج مثبتی هم رسیده اند، شما ضمن اینکه به حرفشان نباید گوش بدهید و همچنان مصمم به اجرای دستورات الهی اسلام باشید و ضمن اینکه با پشت دست آنقدر به دهانشان بکوبید تا خون جاری شود در جوابشان بگوئید اگر حل دزدی راهی بجز قطع ید، درمان فحشاء طریقی جز سنگسار، قصاص بجز مقابله به مثل و هزاران مشکل و معضل اجتماعی و فردی راه دیگری جز آنچه در قرآن بیان شده می داشت پیش از آنکه به فکر شما خطور کند به فکر خود خداوند تبارک و تعالی می رسید. این مشکلات دردهای بی درمان بشریتند که هیچ درمانی ندارند الا همان راهی که قرآن ارائه فرموده. طبق دستور صریح قرآن، زور و جنگ و خشونت تنها راه علاج همه دردهای بشر است، همانگونه که در آخرت هم خداوند سبحان تنها راه علاج غیر مؤمنین را آتش و خشم و خشونت می داند و بس.

من داشتم حکم قطع ید دزدان را صادر می کردم دیدید که اعدام و قصاص و شلاق در ملاء عام را مسرانه بنیان نهادم ولی واکنش های مجامع بین المللی به تحریک کفار و معاندین و خلاصه همه مخالفین داخلی نظام

مقدس اسلامی اجازه نداد تا مو به مو اجرا شوند. البته من اکنون درگیر نوشیدن جام زهر جنگ و جام زهر های عدیده دیگری هستم ولی سرم از نوشیدن این جام های پیاپی خلوت بشود با همه مخالفان برخورد قاطع خواهم کرد و پیشیزی ارزش برای مجامع بین المللی هم قائل نیستم و نخواهم بود. عزیزان من، ما هنوز راه دراز و وظیفه خطیری در اجرای احکام اسلام داریم که اگر قرار باشد با هر سنگی که مجامع بین المللی جلو پیمان می اندازند یا هر چوبی که مخالفان لای چرخمان می گذارند عقب نشینی کنیم چگونه می توانیم آن روی واقعی سکه اسلام را نشان مردم بدهیم؟

نه، عزیزان من! ما برای رضای خدا باید به مرحله ای برسیم که خانه به خانه بگردیم و میزان عملکرد مردم را نسبت به احکام اسلام بسنجیم ما با زیر لحاف مردم هم کار داریم. ما که نه، بلکه خدا و دین خدا و کتاب خدا کار دارد و ما چون جانشینان خدا بر روی زمینیم این وظیفه الهی به ما محول شده و به حول و قوه الهی از عهده این وظیفه رو سفید در خواهیم آمد. ما به هر مقدار که با داخل سرو کله می زنیم به همان اندازه با خارج و دنیا کار داریم وظایف خارجی ما بیشتر از وظایف داخلی است تا روزی که دنیا را فتح نکرده ایم پرچم اسلام را در تمام عالم به اهتزاز در نیاورده و آن را به دست با کفایت ولی عصر نداده ایم و نماز جماعتمان را در کاخ سفید و کاخ کرملین پشت سر آقا و مولایمان امام زمان اقامه نکرده ایم باید یکسره خون بدهیم و خون بگیریم. ما این راه را به توصیه صدها فقیه و هزاران ملا و میلیون ها طلبه که نان شبشان بسته به جهل مردم است نباید می آمدم ولی حالا که آمدم باید تا آخر خط برویم و هرچه مانع است باید از سر راهمان برداریم این راهی نیست که نیمه تمام رهایش کنیم. به مردم کمی سخت خواهد گذشت کمی که چه عرض کنم آنقدر سخت خواهد گذشت که نانشان به خون آغشته و خونشان را در شیشه خواهم کرد. اما چاره ای نیست چون بالاخره در مقطعی از تاریخ باید تاوان آرامیدن در زیر سایه و نسیم جهلشان را پس بدهند عقل و درایت و شجاعتی را که دیروز مفت تقدیم اعراب کردند و خرافه را از دست آنها مجانی گرفتند امروز باید هزینه اش را پردازند.

حالا که ملت ایران را بردم اتاق عمل تا با تیغ تیز آن روی سکه اسلام قرار است غده بدخیم و دیرینه جهل و خرافه اشان را جراحی کنم و برای همیشه از دست اسلام عزیز رهایشان سازم هرگز نمی شود بیمار زیر تیغ را نیمه کاره در اتاق عمل به امان خدا رها کرد و رفت اگر خدای ناکرده چنین اتفاقی افتاد هم فاتحه ما خوانده است هم فاتحه مردم. هرچه خوردیم و هربلایی دلمان خواست بر سر مردم آوردیم از دماغمان بیرون کشیده خواهد شد و مردم هم باز با گول خوردن از اسلامی دیگر، با آب و رنگی متفاوت، باز در قعر چاهی عمیقتر گرفتار خواهند شد من با همین گوشه‌هایم بارها از گرگ‌هائی که دندان برای تحمیق مردم تیز کرده اند شنیدم که با انگشت ما را نشان می دهند و می گویند این اسلام آن اسلامی نبود که ما می گفتیم ما اسلامی داریم برایتان نابتر و خوشگلتر.

اسلام عزیز همه اش همین است که من روح الله خمینی دارم پیاده اش می کنم، دیگر بد گلتر و خوشگلتر نداریم این احمق‌ها اگر با این شعار و این وسوسه توانستند باز مردم را گرفتار توهمی دیگر کنند، مردم به این سادگی‌ها رها نخواهند شد.

مردم عزیز ایران، ترا بخدا اینقدر بعد از آمدن من بی تابی نکنید اینقدر فحش نثار من و مادر و پدر بزرگوارم نکنید برای یک قرص نان ارزان و کمی گوشت و حبوبات فراوان اینقدر لب به ناسزا نگشائید بخدا اگر با صبر و بردباری کمی تأمل بخرج دهید خواهید دید که من برای رهایی و خلاصی شما از دست غده چرکین و بد خیم ۱۴۰۰ ساله که از آن رنج می برید آمده‌ام، درست است قبل از جراحی این غده باید بی هوشتان می کردم بعد دست به تیغ جراحی می بردم بخدا همین کار راهم کردم یعنی خودتان خدائی، بطور خودکار چنان بی هوش بودید که فکر نمی کردم تا نیم قرن دیگر هم بهوش بیائید اگر نبودید که آنگونه دیوانه وار به استقبال نمی آمدید، آخر کدام آدم باهوش و عاقل آن همه رفاه و آسایش را رها و شاه تحصیل کرده مملکتش را با فحش و فضااحت و اردنگی بیرون می کند و می رود استقبال یکلابای مفتخوری مثل من؟ آن داروی بیهوشی

قوی که به شما تزریق شد قرار بود تا نیم قرن دیگر شما را در بیهوشی کامل نگهدارد تا من بتوانم غده را از بدنتان با موفقیت جدا کنم، بیهوشی که هشت سال جنگ و خونریزی و غارت، بگیری و ببندها، اعدام‌ها، بکارت درانی‌ها، خالی کردن بی حساب و کتاب بیت المال و و و و نتوانست رویش اثر کند و شما را بهوش بیاورد، نمی دانم چه شد که متأسفانه بوق و کرناهای معاندین داخلی و خارجی بخصوص موش دوانی‌های کشورهای عربی که آن شالله خودم باید سر فرصت حساب تک تکشان را برسم توانست ملت غیور و بی هوش ایران را بهوش آورد. آنگونه که می بینید زیر عمل، دائم فریاد و دست و پا بزنند و نگذارد من کارم را به خوبی و آرامش انجام دهم. البته خدا لعنت کند این دیش‌ها و ماهواره‌ها و فضای مجازی و کامپیوترها و قرتی‌بازی‌های از این دست را که در بهوش آوردن مردم بی تأثیر نبودند. خوب شد برای احتیاط به توصیه آسید علی آقای خامنه‌ای بعد از سفرشان از کره شمالی و دست آوردهای مهم دیکتاتوری که بعنوان سوقاتی به ارمغان آوردند توانستم دست و پای مریض را به تخت عمل زنجیر کنم و اگر نه معلوم نبود که بعد از بهوش آمدن چه بلایی سر خودش و من طیب جراحش می آورد.

چنین دارویی با اینکه طبق نظر متخصصین بی‌هوشی کاملاً تضمینی است و بیمار را نعلش زمین می‌کند ولی هم تهیه‌اش طول می‌کشد و هم تزریقش واگرنه بجای زنجیر کردن و بستن بیمار به تخت عمل، همانجا دوز دارو را می‌بردم بالا و با اندکی تزریق دوباره آرامش می‌کردم. خدا بگویم چکار معاندین و منافقین و مخالفین نظام مقدس اسلامی بکند که نمی‌گذارند ما کارمان را براحتی و بخوبی انجام دهیم. حال که بر خلاف انتظارم اوضاع اینگونه رقم خورد برای این عمل سنگین، عزیزان من تا می‌توانید بطوری که به قطع شدن دست و پایش نیانجامد زنجیرها را هرچه محکمتر کنید و تا آنجا که بیمار خفه نشود پنبه در دهانش فرو کنید و بگذارید هرچه دلش می‌خواهد داد و فریاد بکشد. مبادا دلتان بحالش بسوزد و زنجیرش را شل کنید. شل کردن همانا و چشمتان را پائیدن و از زیر عمل در رفتن همان. این عمل از دو حالت خارج نیست یا از شدت درد و خون‌ریزی زیاد جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و خودم باید با دستان خودم خاکش کنم، نماز میت و فاتحه‌اش

را بخوانم، یا تاب می آورد و آخر کار سالم و تندرست به زندگی و حیاتش بدون بیماری ادامه خواهد داد. که در هر دو صورت پیروزی با ماست اگر بیمار بمیرد که خدایش بیامرزد جزء شهداء محسوب می شود، زنده بماند خیر کثیر و اجر جمیلش در دنیا و آخرت از آن ماست. پس عزیزان، دقت کنید و شش دانگ حواستان بعد از من به پاره تنم آسید علی آقا باشد. به مردم عزیز هم توصیه میکنم اینقدر به تحریک معاندان اسلام ناشکری و ناسپاسی من و این علی آقا را نکنید ایشان درست است در روسیه دانشگاه کمونیستی پاتریس لوممبا دوره دیده ولی بخش عمده ای از تخصص جراحی را در محضر خودم فرا گرفته به دست چلاقش هم نگاه نکنید این نوع جراحی ها که با دست انجام نمی گیرند، با زبان است، دست فقط برای امضای حکمی و از این قبیل کارهای پیش پا افتاده بکار می رود که الحمد لله زبانی دارند بسیار از تیغ جراحی تیزتر و برنده تر من و آسید علی آقا هر دو از سادات صحیح النسب و اولاد پاک پیغمبریم دو نعمت از الطاف خفیه الهی که اگر ناشکری و ناسپاسیمان را کردید ممکن است این نعمات را از شما بگیرد و دچار نقماتان کند. نعماتی چون بن لادن، ملا عمر، ابوبکر بغدادی که از نوادگان شمر و معاویه و یزیدند و بجای جراحی قصابی می کنند این آقایان مثل من و این بچه سید چلاق در فکر بهبودتان نیستند درست است همه در یک مکتب درس خوانده ایم و دوره دیده ایم ولی نوع نیت و عملکردمان خیلی با هم متفاوت است هرچند بظاهر ادامه دهنده و تکمیل کننده راه یکدیگر هستیم و می خواهیم آن روی سکه اسلام را نشان مردم بدهیم.

آقاجان از هرچه حرف می زنی بزن اما از اختلاف بین تو و ابوبکر بغدادی یا ملاعمر و تفاوت نیت ها و روش هایتان سخن مگو که همه شما از یک قماشید و سر و ته یک کرباسید حالا شاید در نوع پوشش ظاهرتان تفاوت هائی باشد ولی در باطن همه برای هم آغوشی با حوریان بهشت جان می کنید که مثل خروس بی محل بیافتید بین مرغ های محله بهشت و دلی از عزا در بیاورید. نه دلتان برای مردم سوخته نه برای خدای مردم ولی به هر حال هرچه هستید و هر نیتی که دارید خوش و مبارکتان باشد شما فقط همت کنید چهره واقعی اسلام را نشان مردم بدهید و بروید. بقیه اش را مردم خودشان می دانند چه باید بکنند.

فقط ترا به سر جدت قسم، خودت چک لیستی از احکام اسلامی که پیاده کنی تهیه بفرما و روی دیوار جلو چشمانت نصب کن، هر کدام را موفق به اجرایش شدی تیک بزن تا خدای ناکرده چیزی از قلم نیافتد و مایه شرمساریتان به درگاه باری تعالی نشود چون، این تنها فرصت تاریخی است که بدستان افتاده نه قبلش چنان فرصتی داشتید نه بعد از این چنین موهبت و توفیقی نصیب ملت ایران خواهد شد که آن شالله ریشه اسلام بطور معجزه آسایی از این مملکت کنده شود. سعی کنید هیچ حکمی قرآنی از قلم نیافتد. که هر چه افتاد، افتاد و به این سادگی ها تاریخ برای جبران فرصت دوباره ای در اختیارتان قرار نخواهد داد. من اگر جسورانه و به این سادگی، اینگونه به نمایندگی مردم زجر کشیده ایران از تو درخواست عاجزانه می کنم، بمانی و به جنایات اسلامیت مصرانه ادامه بدهی نه اینکه از محنت ملت بی خبرم یا بیرون گود نشسته ام و می گویم لنگش کن، برعکس درون گود درست روبروی دیوپلیدی چون تو ایستاده ام و دارم با باتلاقی که تو برایمان درست کرده ای دست و پنجه نرم می کنم.

اما فقط شکر خدا دختر نبوده ام، تا قبل از اعدام، پرده بکارتم را به زور برداری و به جوخه ام بسپاری، می گویم دختر نبوده ام، نه اینکه خوشحالم که دختران معصوم سرزمینم آنگونه رفتند و من اینگونه زنده مانده ام، نه هرگز، شکر می گویم، فقط به این خاطر که ماندم تا عاجزانه التماستان کنم هنوز دانگی از تاریکی اسلامتان مانده، بخصوص و بالاخص در مورد زنان و دختران این سرزمین که مادران فردای سرافراز ما خواهند بود و دامانشان پرورش دهنده مردان رها شده از یوغ اسلام. مبدا این باقی مانده را تاب نیاورید و خدای ناکرده دُمتان را بگذارید روی کولتان و بروید. و کار بر ملا کردن چهره واقعی اسلام نیمه کاره بماند تا باز خدای ناکرده، جهل و خرافه برای ۱۴ قرن دیگر در این سرزمین دامن بگستراند. استقامت امروز تو در حراست و پاسداری از رژیم و نظام ننگین اسلامی شاید در کام ما ایرانیان، تلخ، مانند زهر هلاهل باشد اما چون در آینده قرار است ضامن رهایی همیشگی ما از اسلام و آخوند باشد برایمان حکم دارویی شفابخش را خواهد داشت.

شما با حيله و خدعه و نيرنگ هر هزينه اى براى قدوم نامبارك و وجود ناميمونت كه خواستى ما پرداختيم، از خون و جان و مال و ناموس و عرض و آبرو گرفته تا پول و بيت المال و نفت و گاز و آب‌هاى زير زمينى و دريا و درياچه همه را دو دستى تقديم تو كرديم ما حتى پرده بكارى دخترانمان را پيشكش حضور كشيتمان كرديم و بعد از اين هم هرچه خواستى به زور يا به نيرنگ خواهى گرفت خلاصه حالا كه ميدان دار پهنه حكومت هستى و افسار ما دست تو افتاده هرچه مى خواهى بكن و به هر سو دلت مى خواهد بكشان اما اين يك دانگ باقى مانده از تاريخى جهل و ظلمت خرافه پرستى را هم طاقت بياور و جاده را با استقامت به پايان برسان. اگر بايد راه ملا عمر را ادامه بدهى بده زنان را بگير و ببند و بزن، و اگر بايد كار نيمه تمام ناكام مانده ابوبكر بغدادى را تمام كنى بكن به حكم اسلام و قرآن مردان را گردن بزن كودكان را به اسارت ببر به زنان و دختران با نام جهاد النكاح تجاوز بكن و سپس بعنوان كنيز بفروش، آدم بكش، خونشان را بنوش، پولها و دارائى هاى مردم بيچاره زباله گرد را ببر بر سر و روى سيد حسن نصرالله بر قدوم نا مبارك بشار اسد بر قامت شمشادين برادران و خواهران آفريقائيت بریز و شاباش كن دكل هاى نفتى را در روز روشن از جلو چشمان ملت به سرقت ببر، دست قطع كن، شلاق بزن، به روى دختران و زنانى كه اندكى حتى از موهايشان از زير روسرى پيداى تيغ و قمه و چاقو و دشنه بكش، بزن، بریز، پاش و بكش، هر كارى مى كنى بكن فقط جان مادرت نكذارى حكم انجام نشده اى در ته چننه اسلام بماند تا براى عده اى بعدها دستاوىزى شود كه بخواهند به بهانه آن دوباره براى اسلام تبليغ كنند همه را خالصانه در طبق اخلاص بریز و مخلصانه به هر كدامشان عمل كن.

ما هم قول مى دهيم هرچه بردى و خوردى و حيف و ميل كردى را عين شير مادر حلال كنيم و هنگامى كه بساط دينت از ايران برچيده شد، حريم حرمت را بخوبى محافظت كنيم. به رسم يادبود و اداى دين و وفائى به عهد قبر و ضريحت را همانگونه كه گفتيم موزه وسايل شخصيت خواهيم كرد، كل فضائى حرمت را با نقش و نگارهاى زياد و گران قيمتى كه دارد به يكي از بزرگترين ميخانه ها و دانسينگ ها و كازينوهاى آسيا تبديل مى كنيم تا چنان بزنند و برقصد و بنوشند كه حتى مردگان آن منطقه را مستانه به رقص درآورند. مابقى فضائى

باقیمانده حرم مطهرت را هم به چنان سرویس بهداشتی پیشرفته و مجهز و بی نظیری تبدیل می کنیم که در گینس رکورد بزند.

مفت و مجانی کما فی السابق بیاد مقام شامخت و به یاد آنچه در رساله عملیه ات در باب احکام تخلی قید فرموده بودی با رعایت تقدم و تأخر پاهای راست و چپ هنگام ورود و خروج و رعایت دیگر احکام تخلی خود را تخلیه و همانجا با ذکر صلوات و نثار فاتحه به روح پر فتوح را شاد و سپس آنجا را ترک نمایند.

آقا جان پس از به درک واصل شدن شما و نظام اسلامیتان و برچیده شدن مفسده دین اسلام قطعاً آنقدر ویرانی و خرابی و قحطی بجا می ماند، آنقدر کارهای بزرگی روی دستان می ماند آنقدر غبار غم و گرد اندوه وجودمان را می گیرد که مجالی برای رقص و پایکوبی نخواهیم داشت ولی بعد از رفتن اگر چیزی برای خوردن داشتیم و مجبور به پس دادنش شدیم حتماً جهت تخلی حرم مطهر شما را انتخاب خواهیم نمود. تا اینگونه به پاس خدماتت روح را شاد کنیم.

چهاردهم رجب المرجب هزار و چهارصد و چهل و پنج قمری . برسد به دست روح الله الموسوی الخمینی الهندی ، به مناسبت ماه نحس بهمن .

به مردیت قسم (مژگان معمارزاده)

مجید آشفته و لرزان سعی می کرد از خودش رفع اتهام کند ولی من و نادر بعد از اعترافاتش در جا میخکوب شدیم. نادر که با مجید بیشتر از من دمخور بود با صدایی که لحظه به لحظه اوج می گرفت از او پرسید:

__ این امکان نداره، دروغه! بگو این کارو با خودت نکردی؟

تن مجید واضح می لرزید با این حال مستقیم توی چشم های نادر نگاه کرد و گفت:

__ بچون مادرم راس می گم.

نادر از کنترل خارج شد و فریاد کشید:

__ "یه هرزه خیابونی! یه هرزه خیابونی!"

و ناگهان به قصد زدن به سمت مجید دوید. من که تا آن لحظه از شوک خارج نشده بودم از جا کندم و خودم را به نادر رساندم و گوشه ای پرتش کردم، سپس برگشتم و مشتی به سینه مجید کوفتم و داد زدم:

__ لعنت بهت مجید، لعنت به تو با این هرز پریدن بی موقع ت!

نگاه مجید بقدری پریشان و درمانده بود که دلم برایش سوخت. اشک ش بی اختیار سرازیر شد. قطره اشکی از چشم منم روی گونه م چکید. جلو رفتم و در آغوشش گرفتم؛ هق هق اش حالم را خراب می کرد. نادر از حرص کبود شد و به من توپید:

__ بجای اینکه پوستش رو بکنی، دلت براش می سوزه! این نکبت به کمک نیاز داره نه دلسوزی. چی شد... تو که

بلد کار بودی و گل کاشته شده رو وارد دروازه می کردی؛ بفرما، تحویل بگیر.

کنایه ظالمانه ای بود. دلم به درد آمد. بلند شدم و گفتم:

__ "حق به جانب توه. مقصر اصلی منم."

و از خانه خارج شدم.

بیرون از خانه نم‌نم بارانی می‌بارید. نشستم داخل ماشین و بی‌هدف توی خیابان‌ها دور خودم چرخیدم. واقعا

عذاب وجدان گرفته بودم و به یاد آن روز خودم را لعنت کردم.

آن روز هم رگبار ریز و سردی به دنبال ابرهای خاکستری سر گرفته بود. مسیر من، خیابان اصلی بود اما ترافیک

باعث شد راهم را کج کنم و وارد فرعی شوم.

کاش زمان به عقب برمی‌گشت و من وارد آن خیابان نمی‌شدم تا آن زنِ دلفریب به پُستم بخورد. اصلا کاش مثل

همیشه تک‌خوری کرده بودم و با دوست دخترهای خودم خوش بودم. نمی‌دانم چرا آن روز یکهو مهربانی‌م گل

کرد و به یاد معرفت مجید و نادر افتادم که بی‌من آب از گلوی شان پایین نمی‌رفت.

البته خوب می‌دانستند من اهل این جور کثافت کاری‌ها نیستم و دوروبرم پُر از دخترهای کلاس بالا. یکی دو

باری که به اصرارشان تن داده بودم و در این قسم برنامه‌ها شریک شده بودم فقط به خاطر این بود که موردی

نشان کرده بودند از حد و حدود آنها بالاتر بود؛ کله پوک‌ها ورژن خجالتی شان زده بود بالا و به زبان چرب و

نرم من احتیاج داشتند.

سمت راست خیابان فرعی، هیکل فوق العاده‌ای نظرم را جلب کرد؛ آخر نقطه ضعف من، اندام زیباست. انحنای کمر و باسن برجسته و خوش فرم زنی از پشت، چنان وسوسه‌ام کرد که بدون اراده یا تردید، پا کوفتم روی پدال ترمز.

زن که بعداً فهمیدم نامش فریبا و تک پران است به این راحتی‌ها پا نمی‌داد. با زبان ریزی و فوت و فن‌های زیادی که از اعتماد بنفسم سرچشمه می‌گرفت موفق شدم سوارش کنم. اما همینکه به محید و نادر زنگ زدم؛ فریبا روترش کرد. بهش گفتم: "هدف فقط ترتیب دادن یه ضیافت کوچولوست، یکمی خوش گذرونی و بگو و بخند"

وقتی خاطر جمعش کردم؛ مطلقاً قصد دیگری نداریم قبول کرد.

بدمصب شرایط خوب از هر طرف سروکله شان پیدا شد. مواد مورد احتیاج خریداری شد و ساعتی بعد چهار نفری در خانه‌ای مجردی دور هم جمع شدیم.

خانه به جز هال و سرویس بهداشتی و آشپزخانه، دو اتاق چسبیده بهم داشت. وسط دیوار حایل بین دو اتاق، پنجره‌ای قرار داشت که پرده بنفشی به آن آویزان بود.

یک ساعتی گفتیم و خندیدیم و یک بطری ویسکی تمام کردیم. فریبا تعریف کرد که همسرش بعد از جدایی از او خارج از کشور مهاجرت کرده و او حضانت دختر دو ساله‌شان را بر عهده دارد. این زن به راستی جذاب بود و هر چه می‌گذشت به خصوصیات خاص منحصر به فردش بیشتر پی می‌بردیم؛ یک نوع بی‌اعتنایی و وارستگی غیرتصنعی در رفتارش دیده می‌شد.

طبق نقشه‌ای که از بر بودیم، برای مجید و نادر، پیامکی کاری پیش‌آمد کرد که باید ساعتی ما را ترک می‌کردند. من مثلاً رفتم تا بدرقه شان کنم اما در را باز کردم و دوباره به روی هر سه نفرمان بستم. آن دو نفر،

بی صدا به اتاق مجاور رفتند. با لب زدن اشاره کردم حتی اگر بلند نفس بکشند فریبای باهوش حضورشان را حس می کند.

برگشتم و نزدیک فریبا نشستم. آرایش کمرنگ چهره‌ش، موهای لخت و نرمی که روی یک طرف صورتش خوابیده بود، چشم‌های براق و روشنِ قهوه‌ای رنگش به او ملاحظت خاصی داده بودند. با اشتیاق توی نگاهش خیره ماندم. لبخند زد و گودی ظریفی روی گونه‌ش خط انداخت. سیگاری گیرند؛ ویسکی تاثیر خود را بخشیده بود. گونه‌هایش ملتهب و نگاهش حرارت می گرفت. سرانگشتانم را روی موهایش لغزاند. دستان سفید و نرمش را نوازش کردم و زیر چشمی بچه‌ها را از پشت پنجره پاییدم.

گوشه پرده را کمی کنار زده بودند و در تاریکیِ اتاق ما را دید می زدند. نادر با همان خنده مضحک و لودگی معمولش حسابی کیف می کرد اما در چشم‌های مجید، حالت بهت‌زده و عجیبی احساس کردم. توی دلم گفتم: "شک ندارم هوس از مردمک‌های برآفت بیرون می جه."

و خنده‌م گرفت ولی خیلی زود حواسم پرت حرفهای قشنگی بود که باید برای دل بردن از فریبا به زبان می آوردم.

نگاهم را با تحسین رویش چرخاندم و گفتم:

—بزار خوب تماشات کنم.

چینی به بینی گرد و سر بالاش داد و گفت:

— کم زبون بریز

گفتم: نه بخدا گیجم کردی

پرسید: گیج چی؟

همه چی! نکات آدمو حیرون می کنه، حرف نداری به مولا!

و با شیطنت به بالاتنه ش که به خاطر کنار رفتن تاپش دیده می شد اشاره کردم و گفتم: چه ناف خوشگلی داری!

خنده ش گرفت؛ از تعریفم خوشش آمده بود. منم جسارت پیدا کردم و دستم را دور کمرش حلقه زدم. به

خودش تکانی داد و با لحنی معترض قولم را به یادم آورد. با حالتی تسلیم وار گفتم: "حرفی نیست؛ اگر تو

نخوای برانم صفایی نداره."

و بیشتر بهش چسبیدم.

لحظاتی بعد فریبا چنان از خود بیخود شده بود که یکی از شعف آورترین لذت‌های دنیا را بمن چشاند.

بچه‌ها به موقع در زدند و من سراسیمه تظاهر کردم به جمع و جور کردن ردّ شیطنت‌مان ولی نادر و مجید از همان

لحظه ورود، شروع کردند به متلک پراندن و گلایه کردن. وانمود می کردند که به همه چیز بو برده‌اند و تابلو

هست آن‌ها را دور زده‌ایم و حالا هر کدام سهم خودشان را می‌خواستند.

فریبا داشت شاکی می‌شد. قشنگ پیدا بود که غم عالم توی چشمان مخمورش نشست. در حالی که به سیگارش

پُک‌های محکمی می‌زد نگاه معترضانه ش را بمن انداخت. آهسته در گوشش گفتم: "من معذرت می‌خوام ولی

اگه تو نخوای نمی‌ذارم بهت دست بزنی؛ هرچند تضمین می‌کنم اذیت نمی‌کنی و زیاد وقت رو نمی‌گیری.

فریبا نگاهی به لب و لوچه آویزان آن دو انداخت و دیگر مقاومتی نشان نداد. آرامش و خونسردی عجیبی که

داشت ربطی به عملی که به آن تن می‌داد نداشت و اصولاً چنین حرفه‌ای با اصالت چهره و رفتارش جور

در نمی‌آمد.

بچه‌ها به نوبت وارد اتاق شدند و چهار چشم هم به نوبت پشت پرده‌ی اتاق بغلی از تماشا لذت بردند. بگذریم که مجید کمی ناامیدمان کرد و با لب‌هایی بی‌رنگ زود زیر پتو خزید و با کمی جابجایی از دیدرس من و نادر خارج شد.

ساعت یازده شب فریبا بعد از کشیدن آخرین سیگار با خستگی از جا برخاست. ما آماده شدیم تا او را به منزلش برسانیم اما توی هال به چکنم چکنم افتاده بودیم. با شخصیتی که او داشت جرات نمی‌کردیم پول کف دستش بگذاریم و از طرفی هم نمی‌شد کاری نکرد. بالاخره من دل به دریا زدم و از فریبا اجازه گرفتم به عنوان هدیه‌ای ناقابل، چکی بکشم تا به سلیقه خودش یک انگشتر یادگاری بخرد.

با بی‌اعتنایی دست رد به سینه‌ام زد و گفت: "چون جوون بودین نخواستم حالگیری کنم ولی دیگه نباس هیچ کجا دور و بر من آفتابی بشید و از اتفاقات امروز چیزی یادتون بمونه."

قول دادیم و من تقریباً مطمئن بودم دیگر هرگز از او خبری نخواهم گرفت.

آن شب فریبا در خیابانی که ادعا کرد خانه خواهرش در آن جاست از ماشین پیاده شد. گفت باید دخترش را بردارد و با آژانس به منزل خودشان برود.

صد متر بالاتر، مجید از من خواست جلوی داروخانه نگه دارم. سردرد بود و می‌خواست بعد از خوردن آسپرین کمی قدم بزند. نادر آمد پیاده شود که مجید مانع شد و گفت: "تو با ماشین برو، میدونم خسته‌ای. خودمم اینجوری راحت ترم."

حرکت که کردیم نادر پرسید:

چش شده یهو، چرا اینقد ساکت بود؟ شانه بالا انداختم و گفتم:

__مجیده دیگه؛ هیچ وقت نمی دونی تو سرش چی می گذره. یکمی باد به کلهش بخوره حالش جا میاد.

بعد از آن، یک هفته ای از بچه ها بی خبر بودم؛ ماموریتی اداری درگیرم کرد. از سفر که برگشتم نادر تنها به دیدنم آمد. سراغ مجید را که گرفتم با ناراحتی گفت:

__مجید خیلی عوض شده، نمی دونم چرا می خواد ازم فاصله بگیره. یکی دوبارم که گیرش انداختم حال طبیعی نداشت. منتظر بودم تو برگردی، ببینی جریانش چیه.

از گفته های نادر سردر نیاوردم.

__حرفا عجیبی می زنی! خیلی بیخود می کنه نخواست ببیندت. همین امروز بهش زنگ می زنم و شب میام دنبالت؛ ببینم دردش چیه.

اما دوسه روز گذشت و مجید امروز و فردا می کرد. کنجکاو شدم و بالاخره یک روز که خانواده نادر رفته بودند باغ و خانه شان خالی بود با عصبانیت برای مجید چاره ای نگذاشتم.

مجید بعد از من رسید. به محض دیدنش بی هوا گفتم: "پناه بر خدا... با خودت چه کردی مرد؟!"

سعی کرد؛ اما حال لبخند زدن هم نداشت. لاغر و تکیده و بقدری ظاهرش داغون بود که باورمان نمی شد هنوز دو هفته از آخرین دیدارمان نگذشته. از نگاه گریزش خجالت کشیدیم و از توی نخش بیرون آمدیم. از هر دری گفتیم تا حواسمان از حلقه های کبود زیر دو چشم درشت مجید پرت شود. بالاخره خودش به حرف آمد.

انگار صدایش از ته چاه می آمد و موقع حرف زدن هم مدام زبانش را روی لبهایش می کشید:

__اون شب بعد از رفتن شما سریع تاکسی گرفتم و برگشتم. درست به موقع، فریارو بچه به بغل سر خیابون پیدا کردم. تو تاریکی افتادم دنبالش. یه کوچه پایین تر کلید انداخت تو قفل و رفت داخل. یه ربع پشت در این پا و

اون پا کردم تا بالاخره با ترس و لرز زنگ خونه‌ش رو زدم. فریبا با لباس خونه درو باز کرد. منو که دید و رفت. با نگاه پر از شماتت بهم زل زد. از خجالت تا بن گوش سرخ شدم. بدون کلامی درو با ضرب کوفت تو صورتم که من پام رو گذاشتم بین لولای در. از جسارت من صورتش رنگ عوض کرد. سینه‌ش از خشم بالا و پایین می‌شد. تا اومد فحش و ناسزا ببندد به نافم خودم رو انداختم تو خونه. با حالت مشمئز و تنفر، دستم رو گرفت و کشید تا پرتم کنه بیرون. به التماس افتادم، جلوش زانو زدم، حتی به گریه افتادم. تقریباً نالید که "خدایا اینهمه بد شانسسی تو یه شب؛ باور نمی‌کنم! شما عوضیا به اعتمادم خیانت کردین."

فایده نداشت؛ سریش شده بودم. فریبا وقتی دید هیچ رقمه خیال کوتاه اومدن ندارم مثل یه گدا رام داد تو. بهش گفتم: "چیزی نباید می‌شد شده. دیگه نمی‌تونم فکرش رو از سرم بدر کنم." کوچک‌ترین حرکتی، حسی، تو صورتش دیده نمی‌شد. طوری باهام رفتار می‌کرد انگار وجود خارجی ندارم. فقط رختخوابی انداخت تو اتاق پشتی و بهم گفت: "می‌خوای امشب اینجا بکپ ولی فردا میزنی بچاک. دوباره م برگردی، جوری گم و گور می‌شم که دیگه دست بهم نرسه"

بعد رفت اتاق خوابش و درو بروم بست.

صبح شم از خونه بیرونم کرد. امید بستم که به مرور دیوونگیم کم شه ولی زمان، تا همین الان یه لحظه م برام فراموشی یا سردی نیاورده. سرنوشت تخمی منم همین زندگی ننگی یه که برام رقم خورده. خلاصه تا شب بیشتر طاقت نیوردم و دوباره خودم رو در خونه‌ش در حال موس موس کردن دیدم. به خودم می‌پیچیدم، التماس کردم اما درو باز نکرد که نکرد. تا خود صبح، زیر سوز سرد پاییز لرزیدم. دیگه بدنم حرکتی نداشت؛ انگار خون تو رگام نبود. دم دمای صبح فریبا در خونه رو باز کرد. تو چشماش رگه‌هایی از دلسوزی دیده می‌شد. زیر بغلم رو گرفت و بردم داخل. رختخواب تو همون اتاق پشتی پهن کرد. تا دو روز بعدش بیهوش تو تب و هذیون دست و پا زدم. چیزی حس نمی‌کردم فقط یه وقتایی صدا یا دستی تشخیص می‌دادم که تو دهنم قرص و سوپ

می ریخت. کم کم حالم بهتر شد ولی رفتن از خونه فریبا برام محال بود. موندم و همون اطراف برای خودم

می پلکم. اینکه فریبا دوستم نمیداره رو پذیرفتم و همین در جوار او بودن برام کافیه."

اعترافات وحشتناک مجید مثل خنجر به قلبمان فرو می رفت. گفتمش:

__مجید، عشق که همه چی نیست؛ خانوادت چی؟

گفت: دیگه رفتن به خونه پدری برام قدغن شده. مادرم از غصه مریض شد اما من جز به فریبا نمی تونم به چیز

دیگه ای فک کنم.

__اون که محلت نمیداره، دوست نداره؛ میخوای عمرت رو فدای یه عشق یه طرفه کنی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

__احتمال داره بعدا دوسم بداره.

نادر سر تکان داد و با تمسخر پرسید: روزها تو اون خونه چکار میکنی؟!

__خونه رو مرتب می کنم. براش سیگار و مواد مورد احتیاج رو می خرم. از بچه اش مواظبت می کنم."

مجید مکث کرد و همان طور که تمام مدت سرش پایین بود، من من کنان و با لکنت گفت: "راستشو بخوای

نادر، صبحانه اش رو هم می می برم تو اتاقش... تو اتاقی که... که... بوی شهوت می ده."

نادر تف بزرگی انداخت کف سرامیک و پرسید: "مگه مردهای دیگم تو خونه ش رفت و آمد دارن؟

__مشتریانش خیلی کم و خاص هستن. حدس می زنم از هم منافع شغلی کسب می کنن ولی من اجازه سوال

کردن یا هیچ کنجکاوی ندارم. قشنگ می فهمم بقیه م تا حدودی احساس منو به فریبا دارن ولی فریبا نسبت به

همه بی تفاوتی و اثری از عشق به احدی، در چهره و رفتارش ندیدم. انگار خط قرمز عشق و تعهد و اوناام حرفی نمی‌زنن که دیگه نتونن بیان خونه‌ش.

گفتم: لعنتی چطور این چیزهارو تحمل میکنی!

گفت: به سختی؛ صد بار به خودم نهیب زدم "از این خونه فرار کن" ولی قلبم هر صدایی رو خفه می‌کنه.

نادر داد زد:

__شبا چه میکنی باغیرت؟!

مجید که خیلی تغییر کرده بود، گفت:

__بدترین کاری که یه مرد می‌تونه بکنه؛ پشت در اتاق می‌شینم و گوش می‌چسبونم به در. آبجو می‌خورم و به

شنیدن صدای خنده‌هاش با بقیه، از درد به خودم می‌پیچم.

نادر از خشم کبود شد و فریاد زد:

__همه این خفت‌ها به خاطر یه هرزه خیابونی، یه هرزه خیابونی!

نصیحت بی‌فایده‌ترین کار ممکن بود. مجید برای فریبا کم‌غرورترین آدم دنیا شده بود. ما دیگر او را

نمی‌شناختیم.

از همان روز رابطه‌مان با نادر، کم و کمتر شد. اگر قصد نابود کردن خود را داشت از ما کاری برنمی‌آمد.

دو سال گذشت. یک روز نادر سراسیمه خودش را به من رساند و گفت:

__ شنیدم مجید به جرم حمل یک تُن تریاک به اعدام محکوم شده.

حالم بد شد. طاقت نیاوردیم و برای آخرین دیدار، وقت ملاقات گرفتیم. مجید را به سختی می شد شناخت. یک انسان نحیف و ضعیف که هنوز اسم فریبا را تکرار می کرد.

پرسیدم:

__مجید پشیمون نیستی؟

محکم و قاطع جواب داد:

__به مردیت قسم نه... هیچی تو دنیا زیباتر از فریبا نبود.

از نو! (مژگان معمار زاده)

گندمزار شدم

باد

ساقه ها را رقصاند

مست شدم

شب

"شیخی گرفتار" بود

به وقتِ صاعقه

خاکستر شدم

قرار بود که نباشم

نشسته بر سرِ گورِ

- این چرخه معیوب -

خلقت

شوخی بی نمکی بود

همیشه باز گشتی هست

مثلِ کبوتری

که چرخ می زند

هی چرخ می زند

باز می گردد به «نبودن» اش

شاعران

کبوتران را دوست می دارند

اما

به حصر می‌روند

این گونه

بی آب و دان شدم

قرار بود که نباشم

نشسته بر سرِ گورِ

- این چرخه معیوب -

خلقت

شوخی بی نمکی بود

"مُردن را بردار و برو!" به خودم گفتم!

پوست انداختم

درخت شدم در خاک‌های بی سایه

ماهی شدم در جوی‌های شهر

به قلاب‌های تقدیر رسیدم

شعارها جعبه‌ای دارند مثل جعبه‌ی کفش

می‌خواهی بیرون بروی بازش می‌کنی

مرد شدم به نداری

زن

به بی عصمتی

مردمان به نایستادن

تماشا کردند

شلوغ شد گلوی خروس در خاموشی فانوس

دردها می‌دویدند

جان‌ها می‌دویدند

رسوایی باطومی بود در دست سپیده‌دم

بوسه شدم

دور از هر قضاوتی

قرار بود که نباشم

نشسته بر سرِ گورِ

- این چرخه معیوب -

خلقت

شوخی بی نمکی بود

گندم‌ها به کبوتران

کبوتران به درخت‌ها

درخت‌ها

به جوی‌ها به ماهیان رسیدند

تقدیرها

قلاّب‌ها

از بوسه‌ها گریختند

چرا که شاعران به خدایی که زندان‌ها را می‌آفرید

سیبی بدهکار بودند

قرار بود که نباشم

نشسته بر سرِ گورِ

- این چرخه معیوب -

خلقت

شوخی بی نمکی بود

تابلویی دم در بهشت زدند

که آنکه بیرون می رود

دوباره باز خواهد گشت!

بازی از نو آغاز شد

سیب شدم!

دو رباعی (رضا حقی)

با سکسکه هایِ واژه هایم در تب

غریبال غم انگیز کلامی بر لب

من در نوسان مرگِ خود میدیدم

در کوه ، صعود مُردگان را هر شب

دل تنگ تر از آینه در دیدنِ تو

از رهگذران خسته پرسیدنِ تو

آنها به بُتِ بزرگ وابسته شدند

من ماندم شب های پرستیدنِ تو

کویر تشنه (رضا حقی)

کویر تشنگی از رد پای هاجر، پُر
تمام روز و شب از خنجر برادر پُر
نگاه کوچه به لبخند صبح فروردین
و باغ خاطرمان از هجوم آذر، پُر
صدای چلچله های اسیر می آمد
هنوز شهر من از گوش بسته و کر، پُر
گلولة های تباهی به کتف های درخت
شب از ترانه ی پروانه های پرپر، پُر
قنوت حوصله هایم به سمت قبله شک
شناسنامه ام از فحش خوار و مادر، پُر

شعر شب (رضا حقی)

از تب و حشتِ یک زیر گذر پُر شده‌ام

مثل پروانه من از فکر سفر پُر شده‌ام

رو برویم دو سه خط مانده به شعر شب تو

دیر مرگی است، از اما و اگر پُر شده‌ام

قصه ی خشکی چشمان تو در یک شب سرد

امشب از خشکی رگ های خزر پر شده‌ام

چوب خشکم وسط غربت این چوب بُری

روز و شب هاست که از زخم تبر پُر شده‌ام

از همین پنجره یک شب به تو سر خواهم زد

چند روزی است من از فکر خطر پُر شده‌ام

مراتع دلتنگی (رضا حقی)

چراگاه مردان است

مراتع دل تنگی

کو چراغ؟

در حدود افق

ایستاده اند

دستی کشیده اند دُمَل

عشقی گمشده را

آنان که

پلنگی، سراغ ماه را از

آنان میگیرد!

"هیئات من الذله" (م. امین موسوی)

میکروفون دست شماست

من امیدم به خداست

تو به القابِ خودتِ دلخوش باش

مُشتِ قدرتِ بزنی بر دهنم، ساکت باش

من گمراه ره بیراه باجماعت رفتم

من در این راه به شقاوت رفتم

تنم ازدسته و هیئت

فکرم از روضه و منبرِ ذله است

یا حسین گو، که هیئات، هیئات من الذله است

راه چاره

چاره ای باید ساخت

تا که این ننگ از این وادیه بیرون برود

همتی باید ساخت

شاید این زندگی را باید باخت...

و بر این بی پدران باید تاخت

چهار شعر کوتاه (م. امین موسوی)

برخیز و بیاسای ز هر غمی

بشکن قفس و بیا تو آدمی

آزاده به هر طرف روان به سوی توست

تو سرچشمه آزادی و سعادت

با خون و خون گساری

حاجت همه روا شد

سرها که غره بودن

از تن همه جدا شد

هر دم سر از این عمر

در این حول و ولا بود

آشفته نیننی

که ویرانه بجا بود

خدایا می شود گاهی که باز آیم به آنجایی که آنجایی

و من درگیر هیچ نیستم، به این راهی و آن راهی نه هر بیراهه ی راهی، که برگ از شاخه بنچینم و گل در دست
بگزینم، به کوچه باغ کودکی، فراغ از هر رنجش و آهی، به خاک و گل کنم بازی، نه شب باشد نه روزی در
کار، که اینجا وقت مرده، زمان این پیر سالخورده، گرفته دست بر دیوار،

مدام باخود می کند تکرار

گذشته، حال، آینده

گذشته، حال، آینده

اشتباهات سازمان چریکهای فدایی خلق در رابطه با انقلاب ۱۳۵۸ (نادر هژبری)

یکی از موضوعاتی که چندان به آن رسیدگی مناسب نشده است، هر چند که ناسزاگویی در آن جهت، هنوز در میان بخشی از نسل جوان ادامه دارد، بررسی نقش چپ و ریشه یابی سیاست های بکار گرفته شده چپ در دوران چند ساله اول رژیم شیعی ایران و به ویژه، در حمایت از خمینی و رژیم تازه او در ایران می باشد.

برای این بررسی مختصر، لازم است درک نیروهای چپ از شرایط ایران و همچنین رابطه آن با جهان و به ویژه، با سرمایه داری آمریکا در چند سال پیش از انقلاب ۵۸ تا چندی بعد از آن، مورد کنکاش قرار گیرد.

با در هم کوبیده شدن حزب توده بعد از واقعه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، بخشی از چپ ایران، در صدد بررسی آن حوادث گردید. از سویی، جنگ سرد بین شوروی و کشورهای ماهواره ای آن در اروپای شرقی از یکسو و سرمایه داری جهانی، بسرکردگی آمریکا از سویی دیگر، در حال رشد بود. چین، با انقلاب خود، نیز جبهه جدیدی در روابط جهانی ایجاد نمود.

با بررسی شرایط ایران و تطبیق آن با جامعه چین در آن سالها، بخش هایی از حزب توده، از آن حزب جدا گردید و به درک مسلحانه برای گذار از رژیم شاهی رسید. مانند سازمان انقلابی و همچنین سازمان توفان. با بالا گرفتن اختلافات بین حزب کمونیست چین با حزب کمونیست شوروی به ویژه بعد از رهبری خروشچف، سازمان های چپ ایرانی، در راستای آن اختلافات، به جبهه بندی جهانی پیوستند.

در این میان، برخی از نیروهای چپ ایران، خود را جدا از این جبهه بندی دانسته و در تلاش برای ایجاد هویتی جدا و مستقل، در صدد ایجاد تشکیلات خاص خود شدند. در سال ۱۳۳۹، گروه جدیدی در این راستا تشکیل گردید که به سوی مشی مسلحانه روی آورد. یکی از افراد این گروه، بیژن جزنی بود که

تفکراتش، نقشی اساسی در سالهای بعدی بر جنبش چپ داشت. بخش سیاسی- نظامی این گروه که در پی ایجاد زیر ساختهای مشی مسلحانه بود شامل بیژن جزنی، حسن ظریفی، عباس سورکی، سعید کلانتری، عزیز سرمدی، احمد افشار، محمد چوپان زاده و چند نفر دیگر بودند.

در بخشی دیگر از گروه، افراد دیگری از جمله فرّخ نگهدار، مجید و حسن قاسم رشیدی و چند نفر مشارکت داشتند. این گروه، در سال ۱۳۴۶ به دام نیروهای امنیتی رژیم شاه افتاد که بعداً اکثراً، به زندان ابد محکوم گردیدند.

این سازمان، معتقد به مارکسیسم - لنینیسم بود اما در مشی عملی، باورمند به مشی مسلحانه. هدف آنها، جا انداختن مشی مسلحانه و تثبیت آن در شرایط نوین ایران بود. هر چند، سازمان دارای تمایلات مشی چریکی شهری و روستایی بود اما با رشد و تثبیت اصلاحات ارضی، و روی آوردن بخش بزرگی از توده های روستایی از روستاها به شهرهای بزرگ، مشی مسلحانه شهری غالب گردید.

این سازمان معتقد بود که حزب توده، دارای مشی رویزیونیستی می باشد و مبارزه با کادر رهبری آن از طریق مبارزه مسلحانه با رژیم شاه و جمع کردن نیروهای چپ ایران زیر این مشی، که طرد این حزب را در بر خواهد داشت، انجام می گیرد. با دستگیری این گروه، زمینه تشکیل سازمان فدائیان خلق ایران ایجاد گردید.

درک و و جمع بندی سازمانی به قرار زیر بود.

یک: با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دیکتاتوری نهادینه گردیده و سرکوب ها تشدید شده است.

دو: شکست فعالیت های مخفی از سال ۱۳۳۵ به بعد، بی اثر بودن فعالیت های سیاسی را نمایانگر کرده است.

سه: شکست فعالیت های جبهه ملی دوم و از بین رفتن امکانات قانونی و سرخوردگی از فعالیت های قانونی و علنی، به رخوت سیاسی انجامیده است.

چهار: با به میدان آمدن نسل تازه ای از مبارزان طی سالهای ۳۹ تا ۴۲، نیروی لازم برای جریان های بعدی فراهم شده است.

پنج: انعکاس پیروزی های انقلاب الجزایر، تاییدی بر مشی قهر آمیز و نتایج انقلاب کوبا در زمینه مشی حزب طبقه کارگر و تاکتیک های مبارزه مسلحانه، انعکاس نبرد ویتنام و جنبش های انقلابی آفریقا در جهت تشدید تمایلات مبارزه مسلحانه، و شکل درست مبارزه می باشد.

شش: انعکاس برخورد ایدئولوژیک چین و شوروی، تاکید بر ضرورت گذار قهرآمیز و تاکید بر جنبش های رهایی بخش ضد امپریالیستی گردیده است.

این ها، بربرخی از توجیهات پیشینه تشکیل سازمان چریکهای فدائی خلق می باشد که از دل سازمان اولیه، زاییده شد.

بیژن جزنی هر چند درون زندان بود اما در اصل، نظریه پرداز اصلی سازمان گردید.

پیش از انقلاب بهمن ۵۸، دیدگاه سازمان از بررسی جامعه ایران به قرار زیر بود.

یک: تضاد عمده جامعه ایران: تضاد خلق با امپریالیسم و ارتجاع داخلی و بورژوازی کمپرادور، در نظر گرفته می شد.

در این رابطه، امپریالیسم جهانی به سرکردگی سرمایه آمریکایی، بخشی از تضاد اصلی و عمده در جامعه ایران به حساب می آمد. تاکید بر این فاکتور به این دلیل است که، بعداً نقش خود را در تصمیمات سازمانی نشان داد.

امپریالیسم آمریکا، بعد از جنگ جهانی دوم، بزرگترین قدرت سرمایه داری جهانی گردید و در برابر خلق ایران قرار گرفت. رشد بورژوازی کمپرادور که با ادغام بورژوازی صنعتی و مالی در همکاری با سرمایه های خارجی و

حمایت بی دریغ دولت انجام گرفت، در کشور نقش اساسی پیدا کرد. نمونه صنایع وابسته، شرکت ایران-ناسیونال بود.

پیوند بورژوازی کمپرادور با رژیم و وابستگی آنها بهم، یک تضاد عمده در برابر خلق ایجاد کرده بود.

جزنی که رهبری سازمان را در زمینه تئوریک داشت در این رابطه می نویسد

تنها یک تحلیل علمی و دیالکتیکی از دستگاه حاکم می تواند وجود و تضاد آنها را با طرف های خارجی اش، تفسیر کند.

دستگاه حاکمه، نماینده طبقه حاکم است و نه صرفا جیره خوار و کارگزار امپریالیست ها در ایران.

قشر بوروکرات به نمایندگی کل بورژوازی کمپرادور، خواستار امتیازات بیشتری از انحصارات است.

امپریالیستها، با افزایش تولید و صدور، این نیاز را برآورده می کنند و رژیم ضد خلقی، آنها را می پذیرد.

اما گاهی بر سر این داد و ستد ها، اختلافاتی رخ می دهد.

تضاد بین خود امپریالیستها، به نارضایتی بخشی از آنها نسبت به ایران، می انجامد (بخاطر سهم خود از غارت).

اختلافات هیئت حاکمه ایران (شاه و دار و دسته اش) با خارج، در واقع ناشی از همین اختلافات می باشد.

در این رابطه، سازمان مطرح می کرد که

یک: ما خواهان قطع روابط دیپلماتیک رژیم های سوسیالیستی با رژیم هستیم. ما می خواهیم کشور های

سوسیالیستی، به هیچ قیمتی برنامه های رژیم و مشی داخلی و منطقه آن را تایید نکنند. (به این خاطر که رژیم

های سوسیالیستی فکر نکنند که این اختلافات، جنبه ملی دارد و در صدد حمایت از رژیم شاه بر آیند).

دو: افزایش استثمار خارجی زیر روابط استعماری، دومین خصلت عمده سرمایه داری کمپرادور وابسته ایران است

این وابستگی اقتصادی، وابستگی سیاسی و ایجاد نقش ژاندارم منطقه ایران را بوجود آورده است که در تضاد با منافع خلق های منطقه ای و جنبش های آزادی بخش داخلی و منطقه ای می باشد.

بر اساس نظریات سازمانی، خصوصیات رژیم پهلوی به شکل زیر بود.

دیکتاتوری سلطنتی و ویژگیهای آن.

فوق تمرکز رژیم. در این رابطه، شاه و خانواده او، قدرت خدایی پیدا می کند. این یعنی تسلط کامل بر همه ارکان نظامی و سیاسی کشور.

این دیکتاتوری متمرکز، در راه حفظ منافع خود، به قهر ضد انقلابی لجام گسیخته، روی آورده است.

این قهر ضد انقلابی، برای حفظ منافع خود، حتی می تواند در شرایطی، موقعیت استثمارگران خارجی و داخلی را به خطر اندازد. این شکل حکمرانی، موناکو-فاشیستی است.

در این رابطه، این پرسش مطرح می شد که این دیکتاتوری فاشیستی، به چه کسانی خدمت می کند. پاسخ این بود که در مقیاس کلی، به بورژوازی کمپرادور و امپریالیست های جهانی بسرکرگی آمریکا خدمت می کند.

زمانی که سلطه امپریالیستی به صورت اقتصادی و سیاسی آشکار می شود و شکل ملموس مداخله گرانه داخلی بخود می گیرد، این سرمایه جهانی، در کنار شاه، بطور مستقیم قرار گرفته و در هم تنیدگی با رژیم ایجاد می شود و تضاد خلق با دشمنانش، همچنین، تضاد خلق با رژیم و امپریالیسم می شود.

به این ترتیب، از دید سازمان، در تضاد خلق با دشمنانش، رژیم، نقش اساسی و عمده پیدا می کرد. به تبع، مبارزه با سرمایه داری جهانی بسرکردگی آمریکا، از دریچه مبارزه با سیستم موناکو-فاشیستی شاه می گذشت. جبهه ضد خلق، تضاد های منافع اقشار مختلفی را در بر داشت. حتی بورژوازی کمپرادور، در شرایطی که خطر دیکتاتوری را حس می کرد، و منافعش به خطر می افتاد، به مخالف با رژیم بر می خاست.

در مقابل جبهه ضد خلق، جبهه خلق قرار داشت که منافع بخش های مختلفی از اقشار جامعه را در بر می گرفت. در این جبهه، هر چند که بورژوازی ملی و بخشی از خرده بورژوازی مرفه، در تضاد با منافع طبقه کارگران قرار می گرفت اما در شرایط دیکتاتوری، این تضاد، عمده نبود که آنها را در مقابل طبقه کارگر قرار دهد.

همچنین نیروهای دیگر، در جبهه خلق، روحانیت مرفعی (تضاد روحانیت با رژیم) بود که آن را در کنار نیروهای مردمی قرار می داد و نقش رهبری خرده بورژوازی و بازار را داشت. عمده نیروهای خلق، کارگران، دهقانان و زحمتکشانش بودند.

درک این آرایش نیروها، از زاویه دیدگاه چپ، اهمیت زیادی در درک سیاست های سازمانها در مرحله انقلاب و دو-سه سال اول آن دارد و تنها با درک این سیستم فکری سازمانهای چپ و درک آنها از آرایش نیروهای خلقی و ضد خلقی است که می توان تصمیمات اتخاذ شده از سوی آنها را در آن برهه تاریخی درک نمود.

در رابطه با این درک سازمان و این بخش از نیروهای هوادار کارگر بود که انقلاب ایران شروع شد.

خمینی بر سیل خروشان مردم و احساسات مذهبی آن سوار بود و شعار هایش فریبنده گردید. او از خلاصی از دست آمریکایی ها و غربی ها صحبت می کرد. از آزادی های مدنی و بهبود شرایط زندگی و ایجاد سیستمی که روحانیت در آن چندان نقش اداری ندارد و تنها نقش نصیحتی در کنار دارد صحبت می کرد.

پیشتر گفته شد که در تحلیل از شرایط ایران و دو جبهه خلقی و ضد خلقی، آن بخش از روحانیت مرفقی و پیشرو و ضد امپریالیسم و مخالف شاه، در جبهه خلق قرار می گرفت. با آن پیشینه ذهنی، خمینی نیز نقش مرفقی را بازی می کرد و سازمانهای چپ، بر اساس تحلیل خود، او را از جبهه خودی در آن مرحله از انقلاب می دانستند و از آنجایی که رهبری توده های وسیع ایران را داشت، بخودی خود، در کنار او قرار گرفتند. سازمانهای چپ، مدعی نمایندگی طبقه کارگر را داشتند اما خود طبقه کارگر، در حالت گسترده خود، زیر نفوذ خمینی قرار داشت. چپ ایران، می دانست که خرده بورژوازی ایران، قادر به طی کردن همه مسیر انقلاب نخواهد بود. این را آموزه های مارکسیستی، سالها پیش، مطرح کرده بود، با اینحال، سازمانهای چپ ایران در خیال خود، فکر می کردند که قادر خواهند بود، با همراهی با خمینی، بتوانند او را در این مسیر تشویق کنند و زیر نفوذ او، بتوانند خواسته های مردمی را بیشتر جامه عمل بپوشانند. بر این اساس اگر به اعلامیه مشترک سازمان فدائیان و حزب توده در آبانماه ۱۳۶۰ توجه شود به مطالب زیر، بر می خوریم.

اعلامیه می گوید: انقلاب شکوهمند ما که با شرکت همه نیروهای ضد امپریالیستی آزادیخواه و مردمی و با ایثار کم نظیر توده های میلیونی زحمتکشان شهر و روستا و به رهبری با درایت "امام خمینی" با پیروزی بزرگ خود، ضربه بسیار دردناکی بر پیکر دشمنان سوگند خورده خلق های کشور ما و بیش از همه، بر امپریالیسم جهانخوار آمریکا وارد ساخت، از همان دوران اوجگیری، آماج کینه آشتی ناپذیر این دشمنان قرار گرفت.

در بخشی دیگر از این اعلامیه، نقل قول خمینی آورده می شود.

"نباید فراموش کنیم که در جنگ با آمریکا هستیم. ما در جنگ با آمریکا هستیم و تفاله های آمریکا. این تفاله هایی که قالب زدند خودشان را و ما غفلت کردیم. الآن هم هستند" (خمینی، گفتارها، یازدهم تیر ۱۳۶۰).

حال باید به معیار تعیین دوستان و دشمنان مردم در رابطه با درک سازمانی از شرایط و پیش فرض های آنان در تقابل خلق و استبداد و امپریالیسم آمریکا پرداخت.

از دیدگاه سازمان، معیارها چنین اند.

یک: پایان بخشیدن به تسلط جابرانه و غارتگرانه امپریالیستها و تامین همه جانبه استقلال ملی.

دو: سرنگونی کاخ استبداد و بیدادگری و تامین آزادی های اجتماعی برای توده های محروم از آزادی

سه: انجام زدن به غارتگری بی بند و بار چپاولگران اجتماعی و تامین عدالت اجتماعی به سود توده های محروم و غارت شده

اگر ما، این معیارها را که "امام خمینی" همواره و بدون کوچکترین تغییر، مورد تاکید قرار داده بکار ببریم، بی تردید، خود را از بسیاری از اشتباهات و شاید از عمده ترین بخش آن، نجات خواهیم داد.

اعلامیه ادامه می دهد "یکی از دستاوردهای بزرگ انقلاب ایران، که برای تعیین معیارهای مورد بحث، دارای ارزش بسیار است، قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران است. در این قانون، صرف نظر از برخی از کاستی ها و نارسایی ها، جهات اصلی سمت گیری انقلاب ضد استبدادی، ضد امپریالیستی و مردمی ایران ترسیم شده."

اعلامیه ادامه می دهد "ما با اعتقاد راسخ به مبانی عقیدتی خود، با تمام نیرو از مواضع ضد امپریالیستی و مردمی امام خمینی، پشتیبانی می کنیم".

سه سال بعد از بیانیه بالا، در بیانیه ای مشترک در سال در اردیبهشت ۱۳۶۴، این شعار سر داده شد " پیروز باد مبارزه خلق در راه سرنوشتی رژیم جمهوری اسلامی ایران "

همانطور که گفته شد، برای درک آنچه اتفاق افتاد، نمی توان رژیم را با داده های کنونی بررسی نمود. دیدگاه نیروهای چپ در مواجهه با سیستم ستم شاهی و همچنین در رابطه با نگرش نیروهای چپ نسبت با آمریکا و خواسته های دموکراتیک و مردمی نیروهای چپ اگر بدرستی درک شود و آن خواسته ها را در کنار شعار های اولیه خمینی که ظاهرا در همان راستا بود قرار دهیم، آنگاه خواهیم دید که چرا به آن تله افتادند و آن اشتباهات فاحش را مرتکب شدند.

این اشتباهات، چند وجهی بود.

یکی درک نادرست از وضعیت ایران، درک نادرست از همان سرمایه داری کمپرادور و انکشاف سرمایه، و توان دگرذیسی آن سرمایه ها در طی زمان، و همچنین، عمده کردن نقش آمریکا و شکل تضاد عمده دادن به مبارزه با آمریکا در آن مرحله از انقلاب.

عدم درک از ناتوانی خمینی در طی کردن مسیر انقلاب، و همچنین عدم توجه به درک شرایط اجتماعی و ناآگاهی تاریخی توده ها از مفاهیم آزادی و نقش آزادی در پرورش خواسته های توده ای و اصرار بر مبارزه ضد آمریکایی، چپ را به سقوط کشاند.

زمانی که انقلاب شد، سازمان، بعد از کشته شدن حمید اشرف، دچار پراکندگی شده بود. کادر های آن یا کشته شده بودند یا زندانی. با کشته شدن بیژن جزنی توسط رژیم، سازمان، توان ادراکات تئوریک را نداشت و در این میان، فرصت طلبی مانند فرخ نگهدار، که از سال ۱۳۴۶ در زندان بود، توانست در نقش رهبری سازمان

قرار گیرد. فرخ نگهدار، اندیشه اش، به حرب توده بسیار نزدیک بود و رابطه او با حزب توده، سازمان را هر چه بیشتر بسوی سیاست های حزب نزدیک تر ساخت بطوریکه تا حد ادغام، تقریباً پیش رفتند.

به نقش حزب توده در این رابطه، در نوشتار های دیگر، خواهیم پرداخت.

سازمان فدائیان خلق (اکثریت) در نشریه کار، شماره ۱۴۹، بهمن ۱۳۶۰ در یادداشتی زیر عنوان "درس بزرگ انقلاب" می نویسند

"تجربه تمام انقلاب های رهایی بخشی ملی در عصر ما نشان می دهد که پیشرفت مبارزه علیه امپریالیسم و تثبیت موضع گیری فعال علیه آن، پیگیری مدام در مبارزه بخاطر کسب و حفظ استقلال کامل، و همه جانبه ملی، در یک کلام، ایستادگی روی "شعار مرگ بر آمریکا" الزاماً مجموعه نیروهای ضد سرمایه داری را رشد می دهد و آنان را در عرصه پیکار طبقات در موقعیت مستحکم تری قرار می دهد."

یاد داشت ادامه می دهد "لیبرالها ها و آنارشویست های چپ زده، در این سه ساله با هو و جنجال، بسیار مدام آیه یاس خوانده اند که جمهوری اسلامی ایران، نمی تواند در ساخت و بافت سرمایه داری ایران، هیچ تغییری بدهد

لیبرال ها می گویند، هر نوع ایجاد محدودیت برای سرمایه داران و هر نوع کوششی در جهت مهار چپاولگری آنها، باعث رنجش سرمایه داران محترم و امتناع آقایان از بکار انداختن سرمایه هاشان خواهد شد."

نشریه کار، شماره ۶۴، تیرماه ۱۳۵۹

عنوان یادداشت "برنامه کمونیست های یمن برای ساختمان سوسیالیسم از طریق دور زدن سرمایه داری"

در این یاد داشت، گفته می شود که " صفت مشخصه اقتصاد یمن جنوبی تا قبل از انقلاب، فقدان کلی صنعت (به استثنای یک پالایشگاه) و کشاورزی عقب مانده و در بسیاری از موارد، اقتصاد طبیعی بود. جناح انقلابی، چند ماه پس از گرفتن کامل قدرت، شروع به انجام انقلابی وظایف مرحله دموکراتیک ملی انقلاب نمود. تمام شرکت های خارجی، بدون پرداخت غرامت، ملی شدند."

در اینجا، به بازخوانی این مطالب می پردازیم تا نشان دهیم که سازمان، چه در درک مارکسیسم و چه در درک مرحله انقلاب و لزومات برهه انقلاب، فاقد دانش و آگاهی بوده است و اصرار بر استراتژی شکست خورده و دور از اصول مارکسیسم، به انحراف سازمان، از همان آغاز تشکیل سازمان انجامید که بن - مایه این ناآگاهی، را در قبول سطحی اندیشه های لنینستی و در بخش وسیعتری، تفکرات به غایت نادرست مائوئیستی در شکل گذار و شکل پرشی از مراحل تاریخی، باید جستجو کرد.

برای این بررسی، با درک سازمان از انقلاب یمن شروع می کنیم.

بر اساس خود نوشته سازمان، یمن جنوبی که تحت کنترل انقلابیون چپ یمنی در آمده بود، " فاقد صنعت " بود. این یعنی، محور انقلاب سوسیالیستی برای گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم که نقطه اصلی مارکسیسم می باشد، یعنی وجود پرولتاریا یا کارگران صنعتی، اصلاً وجود نداشت. مارکسیسم، و ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک، به روشنی مطرح می کند که گذار های تاریخی، بر اساس رابطه قانونمند " تز " و رشد ناقص آن " آنتی - تز " در درون سیستم است و مبارزه بین این دو، در زمان، به رشد آنتی - تز می انجامد و زمانی که این تضاد، به مرحله سازش ناپذیری و غیر قابل تحمل رسید، در آن مرحله، موضوع " واگذاری قدرت " و تغییرات پایه ای اجتماعی و شیوه تولیدی به مرحله جدید، انجام می گیرد که شروع نابودی " تز " می باشد.

برای گذار به سوسیالیسم و سلب مالکیت از سرمایه داران، که خود یک روند است، شرط اولیه آن، وجود سرمایه داری پیشرفته است (بر اساس همان آموزه های مارکس، در میانه سالهای قرن نوزدهم که هنوز، درک از سرمایه داری و انکشاف سرمایه، به مرحله کنونی ما نرسیده بود).

درک نادرست مائو در گذار پرشی تاریخ به جامعه سوسیالیستی، یک درک غیر مارکسیستی و نادرست بود که نه تنها، به بیشترین فجایع در چین انجامید بلکه دامنگیر بسیاری از کشور های عقب افتاده دیگر و نیروهای انقلابی آن شد که با آن انحراف، کوشش انقلابیون آن کشور ها، همه از بین رفت و باعث گردید که آن کشور ها، از ساختار های لازم رشد، برخوردار نگردند و یکایک، با شکست روبرو شوند و این بزرگترین ضربه ای بود که دوست نادان، به مارکسیسم زد.

درک سازمان، هر چند خود را مارکسیست می دانست، اما درکی مارکسیستی نبود. حتی درک لنینیستی نیز نبود. سازمان، خود را مارکسیست می دانست اما در اندیشه، بدون اینکه خود، به آن آگاهی درست داشته باشد، درکی مائوئیستی بود. به همین جهت، در ستایش از انقلاب یمن، چنان می نویسد. یک باورمند به مارکسیسم، و معتقد به ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی، باید این نکته ابتدایی را درک کرده باشد که برای سوسیالیسم، سرمایه داری باید پیشرفته باشد. کارگر صنعتی، در یک روند اجتماعی و مبارزات صنفی، به مطالبات خود، به درستی، آگاهی پیدا می کند، پیش از آنکه به مرحله بلوغ سیاسی و درک وظایف تاریخی خود برسد. این مبارزات صنفی-سیاسی-اجتماعی در زمان، همراه با رشد سرمایه، شکل می گیرد. نقش پیشاهنگ طبقه کارگر، یعنی حزب مارکسیستی، تنها هدایت مبارزه می باشد اما نه در فقدان طبقه کارگر. حزب کمونیست، در فقدان طبقه کارگر و به ویژه کارگر صنعتی، معنا پیدا نمی کند. حال باید از رهبران سازمان، که آنچنان در به ستایش انقلاب یمن برخاسته بودند، پرسید که بر اساس کدام موازین مارکسیستی، کشوری که فاقد " صنایع " است و تنها یک پالایشگاه دارد و کشاورزی آن، هنوز طبیعی است (بخوان همان گاو و شخم زدن با بیل و

استفاده از کود های انسانی به شکل قرون وسطایی)، قادر است، یمن را به مرحله سوسیالیسم برساند، آنهم با ملی کردن و اخراج بنگاه های خارجی؟!

همین درک نادرست از مارکسیسم و مراحل رشد جامعه و نیروهای اجتماعی است که سازمانهای چپ را در آن زمان، دچار تشّت فکری کرده و آنها را به پذیرش دیدگاه هایی کشاند که تنها خروجی آن، همکاری با خمینی در تثبیت یک کشور تئوکراتیک بود.

پیش از نوشتار در مورد یمن، اشاره به یادداشت دیگری از نشریه کار شد که "استحکام و تثبیت انقلابات رهایی بخش را" در "شعار مرگ بر آمریکا" می بیند. هدف، دفاع از آمریکا نیست. هدف، نشان دادن این موضوع ساده است که عدم درک مارکسیسم، عدم درک مراحل رشد اجتماعی و اقتصادی و تاریخی، علیرغم همه ادعاهای مارکسیست بودن، بن-مایه آن دیدگاه های نادرست در موضع گیری های اجتماعی آن زمان گردید. سازمان، هر چند که بارها اعلام کرده بود که در منازعات جهانی دو کشور مدعی سوسیالیسم (شوروی و چین)، دخالتی نخواهد کرد، اما در عمل، مشارکت داشت. بکارگیری همان شیوه درک مائوئیستی در امور اجتماعی، اولین نشانه از کنار چین قرار گرفتن بود بدون اینکه خود بدانند.

عدم درک درست مراحل رشد اجتماعی ایران، زمینه ساز موضعی گردید که شعار "مرگ بر آمریکا" در آن زمان، نقش محوری بخود گیرد. مبارزه با استبداد شاه، مقوله جداگانه ای بود. شاه، بخاطر ایجاد انسداد و خفقان سیاسی، آزادی های سیاسی را نابود کرده بود و زمانی که آزادی های سیاسی از بین برود، رشد و آگاهی سیاسی توده ای، ایجاد نخواهد شد. به تبع، سرنگونی شاه، و نابودی سیستم ستم-شاهی، یک ضرورت تاریخی برای ایران و توده های ایرانی بود.

اما گره زدن آن، بخاطر منفعی که رژیم شاه، برای سرمایه داری جهانی ایجاد کرده بود به آن تضاد، و نقش محوری دادن به تضاد با سرمایه داری جهانی، تنها در سایه آن ادراکات مائوئیستی که در مورد یمن، تشریح شد، قابل درک می گردد. بیژن جزنی، خود را جدا از افکار مائوئیستی می دانست و در تقابل با افکار مسعود احمد زاده بود اما در عمل، همان باور را بکار می برد. اختلافات مشی مسعود احمد زاده و بیژن جزنی، شکل روبنایی داشت تا جوهری.

در این بخش، به مواضع گاهی درست و گاهی بغایت نادرست سازمان می پردازیم و تا نشان داده شود که این مواضع، درست در رابطه با همان دیدگاه های نادرست تئوریک آنها بود که در بخش های پیشتر، به آنها اشاره شد.

آنجایی که رژیم در جهت تحدید آزادی های سیاسی و توقف چرخه انقلاب، حرکت می کند، سازمان، بدرستی، اعتراض می کند اما همزمان، در کنار رژیم قرار می گیرد هر چند که با گذشت هر روز، چهره انحصارگرانه رژیم نوپا و همچنین، بی ارزشی وعده های خمینی و دروغ بودن آن وعده ها، آشکارتر می گردد. اما سازمان، از آنجایی که تمرکز دیدگاه نادرستش، بر همان شعار مرگ بر آمریکا، میخکوب گردیده، قادر به رهایی خود، از تناقض آشکاری که در جلو چشمان سازمان، در حال، رشد می باشد، نمی گردد و بر همان طبل نادرست پیشین خود می کوبد.

در بخش بعدی نوشتار، نشان داده می شود که چگونه، سازمان، از این دوگانگی، در پی انشعاب درونی سازمان، رها می شود و درست، در اختیار حزب توده و سیاست مماشات با رژیم قرار می گیرد. سیاست هایی که سازمان را تا مرز خودکشی، در حمایت رژیم و دستگاه خمینی سوق داد.

"با قرار گرفتن چمران در رأس نیروهای مسلح، مرتجع ترین جناح هیأت حاکمه، قدرت سیاسی را قبضه کرد"

کار شماره ۳۵، آبانماه ۱۳۵۸

"چرا مرکز جاسوسی آمریکا تسخیر شد؟"

چرا نخست وزیر منتخب امام سقوط کرد (بازرگان)؟ تسخیر سفارت آمریکا بیانگر این واقعیت است که لا اقل،

یک جناح از روحانیت، نمی تواند تنها به اتکای تخیلات واپسگرایانه خود و بدون توجه به خواست ها و

تمایلات پایگاه طبقاتی اش، روی حمایت خرده بورژوازی، حساب باز کند "

کار شماره ۳۶، آذر ماه ۱۳۵۸

"هوچیگری توده ایها، نمی تواند دشمنی آنان را نسبت به جنبش مقاومت خلق کرد، به فراموشی سپارد"

کار شماره ۴۲، دی ماه ۱۳۵۸

سازمان چریک های فدایی خلق از مسعود رجوی پشتیبانی می کند " صف نیروهای مرفعی را تقویت و لیبرال ها

را منفرد کنیم."

کار شماره ۴۴، بهمن ۱۳۵۸

"سلامتی آیت الله خمینی را آرزو می کنیم"

کار شماره ۵۱، اسفند ۱۳۵۸

"اندیشک زیر شلیک گلوله های سپاه پاسداران به خون کشیده شد"

در همین شماره "نیروهای ترقیخواه، خواستار تجدید انتخابات شدند به علت اعمال نفوذها، تقلبها و تخلفهای پنهان و آشکار"

کار شماره ۵۲، فروردین ۱۳۵۹

در نوشتاری تحت عنوان "پیام نوروزی آیت الله خمینی، چه کسانی را خشنود کرد؟" سازمان ادامه می دهد "در هفته آخر سال ۱۳۵۸، آیت الله خمینی در دو پیام جداگانه، نخست حکم آزادی ساواکی ها و وابستگان رژیم سابق را صادر کرد و بعد بر نتایج انتخابات صحنه گذاشت" (در نوشتار)

پابرجی: انتخابات ماه های آخر سال ۱۳۵۸، مورد اعتراض همه نیروهای مترقی زمان از جمله سازمان چریک های فدایی خلق و سازمان مجاهدین و بقیه بود که بطور آشکار، دستکاری شده بود.

کار شماره ۶۱، خرداد ماه ۱۳۵۹

"توقیف نشریه کار و دستگیری توزیع کنندگان آن محکوم است. با هوشیاری انقلابی، مانع از انحراف جنبش ضد امپریالیستی شویم."

کار شماره ۷۵، شهریورماه ۱۳۵۹

"آزادی های سیاسی و پیکار ضد امپریالیستی"

"یکی از هدف های انقلاب، استقرار آزادی های سیاسی، آزادی بیان و نشر افکار و عقاید برای همه نیروها و جریانهای انقلابی است. این آزادی ها بخشی از حقوقی است که در دوره دیکتاتوری و خفقان رژیم سرسپرده به امپریالیسم پهلوی، به زور سرنیزه و شلاق، از مردم ما سلب شده بود. از قیام تا به امروز، انحصار طلبان سیاسی در

جمهوری اسلامی، گام به گام، در هر فرصت مناسب، آزادی های سیاسی نیروهای انقلابی و آزادی بیان و معتقدات و نشر اندیشه را پایمال کرده است."

کار شماره ۹۵، بهمن ۱۳۵۹

" برای در هم شکستن خط سازش، از دست آورد های تسخیر سفارت آمریکا، حمایت می کنیم"

در این زمینه، سازمان به دفاع از تسخیر سفارت بر می خیزد و نیروهایی که با این عمل مخالف بودند را لیبرال و زمینه ساز برگشت امپریالیسم می نامد.

در اینجا به چرخش به راست کامل سازمان می پردازیم.

کار شماره ۶۶، تیرماه ۱۳۵۹

حقوق زن و حجاب اسلامی

" طرح مسئله حجاب و مجبور ساختن زنان به استفاده از حجاب اسلامی، آنهم در شرایطی که جبهه سرمایه داران لیبرال با حمایت فعال امپریالیسم آمریکا، تلاش دارد همه دست آوردهای انقلاب را بر باد داده و جنبش ضد امپریالیستی - دموکراتیک مردم ایران را با شکست روبرو سازد، عملاً وحدت مردم را بیش از پیش دچار مخاطره شکست ساخته است و بیشتر از هر زمانی، آب به آسیاب امپریالیسم آمریکا و متحدان داخلی آن ریخته است."

این چند خط، بخوبی عدم درک سازمان فدائیان را از مقوله آزادی، درک از آزادی و مرحله انقلاب و دگم کور آنها را نسبت به مقوله امپریالیسم، نشان می دهد.

مخالفت سازمان با موضوع حجاب، نه از دریچه درک آزادی های فردی است بلکه زمان اجرای آن، در نظر گرفته است. در نگرش سازمان، برای حفظ وحدت در صفوف مبارزان ضد امپریالیستی، موضوع حجاب اسلامی، نباید در نظر گرفته شود تا خدشه ای در صفوف ایجاد نگردد.

سازمان، درک نمی کرد که انقلاب، اگر نتواند از آزادی های فردی، پاسداری کند، همه مبارزات دیگر، بی ارزش می شوند چرا که در عدم آزادی های شخصی، بن-مایه انقلاب، هدف قرار خواهد گرفت و در زمان، تنها استبداد، حاکم خواهد شد. همچنین، تعمیق انقلاب، تنها از مجرای رشد آزادی های فردی است. اولین گام در محدودیت های آزادی فردی از سوی رژیم آخرین گام نخواهد بود و بعد از آن، گام های دیگر، به سرعت برداشته خواهد شد.

کار شماره ۱۰۲، پیام نوروزی ۱۳۶۰

"دولت میانه رو، تاکتیک جدید امپریالیسم"

از آنجایی که بنیان تئوریک سازمان به کل اشتباه بود و دگم سازمان در رابطه با مرحله انقلاب و اعتقاد به جهش تاریخی و گذار غیر سرمایه داری، در تمام رگ و پی سازمان ریشه دوانیده بود، به تبع، دولت میانه رو که هوادار آزادی های فردی و حمایت از سرمایه داری داخلی بود را با تاکتیک امپریالیسم، گره می زند و با آن، مخالفت می کند چرا که چنین دولتی، در تعامل با جهان و غرب خواهد بود. این دیدگاه، بعداً نشان داده خواهد شد که جدا از باور های نادرست تئوریک، همچنین، توسط حزب توده که در سازمان، به مرور زمان دارای نفوذ قابل ملاحظه ای گردیده بود، تشدید می شد.

در باره دولت میانه رو، سازمان چنین ادامه می دهد "از پیروزی قیام تا مقطع مجلس خبرگان، کوشش برای به سازش کشیدن رهبری انقلاب و سپردن قدرت به دست لیبرال ها و رهبری مهدی بازرگان، این تاکتیک بر اثر ثبات سیاسی خط امام و قاطعیت شخص آیت الله خمینی، شکست خورد. از مجلس خبرگان تا تسخیر سفارت،

امپریالیسم در فکر روی کار آوردن دولتی میانه رو و سرنگون کردن خط امام از قدرت است. مذاکرات الجزایر و تلاش امیرانتظام شاهد این مدعاست."

کار شماره ۱۰۹، اردیبهشت ۱۳۶۰

رهبری سازمان با آنکه هر روز، شاهد رشد فاشیسم در رژیم است، باز خود را با سخنان فریب انگیز خمینی، فریب می دهد. به نوشته زیر توجه شود. خمینی در دیدار با علما و روحانیون استانهای آذربایجان شرقی و غربی در اشاره به سازمان مجاهدین خلق و چپ ها "مادامی که آنها با ما جنگی ندارند و با کشور اسلامی جنگی ندارند و در مقابل اسلام، قیام مسلحانه نکرده اند، بطور آزاد دارند عمل می کنند و بطور آزاد حرف های خودشان را دارند می زنند"

در همان موقع، در میتینگ میدان آزادی سازمان فدائیان توسط چماقداران رژیم به خون کشیده شد و رژیم، هیچ عملی در برابر چماقداران انجام نداد. کار می نویسد "آقای رجایی، به مردم پاسخ دهید. در اجرای قانون اساسی علیه جنایتکارانی که میتینگ قانونی میدان آزادی را به خون کشیدند، چه اقدامی کرده اید؟".

کار شماره ۱۱۵، تیرماه ۱۳۶۰

"اعدام سعید سلطان پور، مبارز پر سابقه سالهای خفقان شاهنشاهی را محکوم می کنیم".

کار شماره ۱۱۶، تیرماه ۱۳۶۰

"اعلامیه کمیته مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) در باره فاجعه انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی.

فدائیان خلق (اکثریت) استوارتر از همیشه، تحت رهبری امام خمینی، علیه آمریکای جنایتکار قاطعانه می رزمند. این مشت محکم ماست بر دهان مزدوران امپریالیسم."

در ادامه اعلامیه چنین آمده " سازمان ما و همه نیروهای انقلابی با پشتیبانی قاطع خود از امام خمینی، مجلس شورای اسلامی، سپاه پاسداران و دیگر نهاد های مدافع انقلاب، این توطئه مذبوحانه عمال آمریکای جنایتکار را نیز در هم می شکند."

در ادامه می نویسد " هواداران سازمان همدوش و همراه با دیگر نیروهای مدافع انقلاب و مدافع جمهوری اسلامی ایران، باید تمام هوشیاری خود را بکار گیرند. حرکات مزدوران امپریالیسم را دقیقاً زیر نظر بگیرند و هر اطلاعاتی از طرح ها و نقشه های خیانتکارانه آنان به دست آوردند، فوراً سپاه پاسداران و سازمان را مطلع سازند." این اعلامیه، که زیر نظر رهبری فرصت طلب سازمان در آن زمان، یعنی فرخ نگهدار صادر شد، سقوط کامل سازمانی بود که بر خون انسان های شریفی، ساخته شده بود. چند نکته را باید در این اینجا، مورد کنکاش قرار داد.

همانطور که نشان داده شده، رژیم شیعی، گذشته از حرف های فریبنده خمینی، در عمل، از همان آغاز، در جهت استبداد مذهبی در حرکت بود. هم نیروهای انقلابی غیر خط خمینی را می کشت و هم اعدام می کرد، هم میتینگ های آنان را توسط چماقدارانی که بهشتی و دار و دسته اش، با اجازه خمینی، پیا کرده بودند را به خون می کشید و هم سپاه پاسداران رژیم، در نقاط مختلف ایران، کشتار به پا کرده بود که چند نمونه آن در نوشتار پیشین، مطرح گردید.

با این مشاهدات، هنوز سازمان فدائیان خلق اکثریت، چشم خود را بر حقایق اجتماعی آن دوره بسته بود و با ادامه شعار مرگ بر امپریالیسم آمریکا، خود را کاملاً در اختیار نیروهای گذاشته بود که اصولاً کاری به براندازی سرمایه داری نداشتند. نیروهایی که اختلافات آنها با نیروهای سرمایه داری که به زعم سازمان و حزب توده، سرمایه داری لیبرال نامیده می شدند (این عنوان با لیبرالیسم سرمایه داری یکی نشود)، در روابط اجتماعی نسبتاً دموکراتیک بود با درک فاشیستی و تعصب گرایانه ای که خمینی و دار و دسته اش، از همان دوران پیش از انقلاب، در پیش گرفته بودند.

سازمان فدائیان که دیگر، تحت کنترل رهبری سازشکار و همچنین حزب توده قرار گرفته بود، در آن مقطع، دیگر، دنبال رو مشی چریکی، عملیات مسلحانه، و جدا از سیستم جهانی اردوگاه شوروی نبود باورهای جزئی، دور ریخته شده بود. امپریالیسم سازمان در آن زمان، امپریالیسمی بود که جنگ سرد در نظر داشت و حزب توده، دهه ها بود در آن در غلطیده بود.

نکته دیگر در این اعلامیه که سقوط کامل است وادار کردن اعضا و هواداران سازمان، به جاسوسی برای دستگاه های سرکوب رژیم بود. کشتار انقلابیون، چه در کردستان، چه در ترکمن صحرا، چه در اندیمشک و غیره برای این نقل گردید که ماهیت سپاه پاسداران، از همان ابتدا، مشخص گردد و تا درجه سقوط رهبری سازمان، یعنی در این دوره، شخص خیانتکاری مانند فرخ نگهدار، بخوبی آشکار گردد. دقت در واژه ها و ترتیب واژه ها مهم است. اعلامیه می گوید اگر اعضا و هواداران موضوع مشکوکی را مشاهده کردند اول به "سپاه و بعد به سازمان" خبر دهند. در اینجا، سپاه، ارجحیت پیدا می کند.

دو خیانت به آرمانهای سازمانی در همین چند کلمه نهفته است. یکی واداشتن نیروهای مارکسیست به جاسوسی برای یک رژیم تئوکراتیک آدمکش و سرکوبگر و دوم در معرض خطر قرار دادن اعضا و هواداران. شخصی که به سپاه پاسداران، کلانتری ها و مراکز امنیتی و نظامی رژیم خبری دهد، بطور مسلّم، باید در کنار مورد مشکوک، خود و آدرس خود و رابطه سازمانی خود را نیز در اختیار نیروهای دولتی قرار دهد. این یعنی اگر رژیم در صدد سرکوب سازمان بر آید، آدرس و مشخصات بسیاری از اعضا را دارد. زمانی که حزب توده همین کار را خواست در مورد سازمان نظامی اش به شکلی دیگر با مصدّق انجام دهد، مورد سرزنش قرار می گیرد (حکایت آن در نوشتار بعدی به نقل از کار شماره ۵۸ مطرح خواهد شد). انگاه سازمان منحرف شده، خود به همان عمل دست می زند. خوشبختانه، برخی از اعضا و هواداران سازمان، از این دستور، سرپیچی کردند و حتی از سازمان بریدند.

پا برگی: حتی اگر تصمیم بر این شد که رژیم را در مورد انجام یک عمل در شرف اتفاق قرار دهند، از زاویه امنیتی برای حفظ هویت اعضا و هوادار، لارم بود که ساختاری در نظر گرفته شود که اطلاع به یک مرکز در سازمان منتقل گردد و توسط یک رابط، در اختیار رژیم قرار گیرد. این رفتار در برابر رژیم، از سازمانی که سالها زیر زمینی زیسته بود و به امور امنیتی واقف بود، تنها با وادادگی کامل در برابر رژیم، قابل فهم می گردد و الا با هیچ منطقی، قابل درک و توجیه نیست.

در این بخش، به دیدگاه سازمان در رابطه با حزب توده در دو سال اول انقلاب می پردازیم.

روزنامه کار، شماره ۵۸، اردیبهشت ۱۳۵۹

در نوشتاری از یکی از اعضای سابق شاخه نظامی حزب توده تحت عنوان "سازمان نظامی، دولت مصدق و حزب توده" اشاراتی به گذشته حزب و عملکرد حزب در مقطع کودتای ۲۸ مرداد دارد و همچنین، آن گذشته و سیاست های دوران انقلاب ۵۸.

نوشتار اشاره می کند که کیانوری در نامه مردم، در ۱۴ فروردین ۱۳۵۹ ماجرای کودتا را طوری مطرح می کند که حزب توده را مبرا از خطا نشان می دهد. ظاهراً کیانوری مطرح می کند که در مورد سازمان نظامی، اغراق شده است و آنرا به افسانه تبدیل کرده اند. نوشته ادامه می دهد "گذشته از همه اینها، باید قبول کرد که هر سازمان سیاسی، در لحظات مشخص تاریخی، وظیفه معینی به عهده دارد. حزب توده که تا قبل از کودتا، در روزنامه های خود با کوس و کرنا، شعار "کودتا را به ضد کودتا تبدیل خواهیم کرد" می داد و مردم را به عوض تجهیز، به قدرت خود امیدوار می ساخت در اثر بی عملی، بکلی اعتبار خود را از دست داد. در صورتی که وظیفه تاریخی اش حکم می کرد که حتی در صورت احتمال عدم موفقیت، وارد عمل می شد. در آن صورت می توانست اعتماد توده ها را به خود جلب کند و در اوضاع کنونی، از پشتوانه انقلابی گذشته اش، بهره برداری کند. خنثی ماندن حزب و در نتیجه شکست سیاسی ۲۸ مرداد، نه تنها بدنه حزب را از ضربه مصون

نداشت بلکه سازمان های حزبی و از جمله سازمان نظامی را زیر ضربه مستقیم قرار داد و همگی شناخته و دستگیر شدند بخصوص با لو رفتن سازمان نظامی حزب، حزب توده پوشش خود را از دست داد و زیر ضربات سنگین فرمانداری نظامی سرتیپ بختیار و اربابان آمریکائی اش قرار گرفت تا آخرین واحد آن لو رفت. مزید بر این ضربات فیزیکی، باید از ضایعه جبران ناپذیری که به حزب توده و افراد آن وارد شد ذکر کرد و آن دستور غلط و شرم آور کمیته مرکزی به افراد زندانی بود که توصیه می کرد برای نجات خود، نسبت به حزب اظهار تنفر کنند و از مقامات حاکم درخواست بخشش نمایند.

آقای کیانوری! صرف نظر از این همه مسائل، مشکلات خود را در یک کلمه خلاصه می کنم. آیا حزب توده ایران یک حزب مستقل سیاسی طبقه کارگر است یا زائده بورژوازی؟

بطوریکه ادعا می کنید، حزب توده، حزب مستقل طبقه کارگر است. خب، بنا به اظهارات کمیته مرکزی از انتشار جزوه "در باره ۲۸ مرداد" تا به امروز کوشش شما بر این بوده که می خواهید ثابت کنید بدون موافقت مصدق، دست به هیچ اقدامی نمی خواستید بزنید. یعنی مانند یک محصل با تربیت و مطیع که برای هر امر واجبی، انگشت بلند می کرده و از معلم اجازه می گرفته اید و بنا به گفته خودتان، در تمام موارد، این معلم یکدنده، به درخواست شما جواب منفی می داده است. پس ادعای شما در باره استقلال سیاسی، بیهوده است و حزب توده را بصورت دنباله رو بورژوازی در آورده بودید.

سخن کوتاه، درد ما مبارزان نسل قدیم تنها اشتباهات گذشته رهبری حزب توده نیست، بلکه درد تازه امثال ما این است که دستگاه رهبری حزب توده باز هم کوشش می کند برای حفظ و بقای خود، حقایق را تحریف کرده و نسل جوان را از آموزش های تاریخی لازم محروم سازد.

دستگاه رهبری کنونی حزب، نیز مانند گذشته، تنها همه توان خود را صرف تامین دنباله روی جنبش کمونیستی و کارگری ایران از نیروهای غیر پرولتری می نماید و به این ترتیب، در راه شکل گیری آن نیروی توانمندی که می باید پرچمدار پیروزی مردم و ایجاد ایرانی آزاد و دموکراتیک باشد، مشکلات و موانع بوجود می آورد."

کار شماره ۷۵، ضمیمه

"حزب توده"

در سال ۵۹، حزب دموکرات کردستان دچار انشعاب گردید. برداشت سازمان فدائیان چنین است که بخشی از آن، سمت و سوی انقلابی و همه خلقی در جهت بدست آوردن حقوق خلق کرد در چارچوب مبارزات سراسری دارد و بخشی دیگر، تمایلات بورژوائی رشد یافته در حزب است و سمت و سوی جدایی دارد. سازمان، مخالف انشعاب است و برای برقراری صلح در کردستان (جنگ بین نیروهای مترقی کرد و رژیم) تلاش می کند. در این باره، سازمان چنین می نویسد "فعالیت و موضع گیری حزب توده، در قبال انشعاب درون حزب دموکرات کردستان، آشکارا با مضمون سیاست اعلام شده حزب مبنی بر ضرورت برقراری هر چه فوری صلح در کردستان در تناقض است. حزب توده، روش خود را در برابر حزب دموکرات کردستان، تابع تغییرات سیاست و روابط حاکمیت با حزب دموکرات ساخته است."

در خود حزب توده، جریان، از مواضع رهبری در مورد وقایع روزانه، چندان راضی نبود اما رهبری سازشکارانه حزب و نفی و یا دور کردن مخالف از مراکز تصمیم گیری، شیوه همیشگی این حزب بوده است. نقل قول زیر، این نکته را روشن می سازد.

جدیدا، کتابی از حزب توده در بزرگداشت علی خاوری، بنام "صدای حقانیت حزب" انتشار یافته است که نکته جالبی در آن وجود دارد که در اینجا نقل می گردد. در صفحه ۱۶ کتاب آمده است. نقل قول، از مصاحبه روزنامه مردم، ارگان رسمی حزب توده است با علی خاوری، دبیر کل سابق حزب توده.

"در مورد هواداران خمینی، من یادم هست که در اوایل انقلاب از طرف حزب به دیدار هاشمی رفسنجانی رفتم و او آنوقت سرپرست وزارت کشور بود. بعد از ورود من به اتاقش، افسر نگهبان را که در اتاق ایستاده بود مرخص کرد و از پشت میزش بلند شد و آمد نشست روبروی من. در آنجا به من گفت که کشور ما به یک حزب چپ معتقد به انقلاب نیازمند است، و ما فکر میکنیم که توده ایها دارند خوب از انقلاب دفاع میکنند. بهر صورت، صحبت طولانی بود. من گزارش آن را در هیئت سیاسی مطرح کردم و رفیق کیانوری از آن استقبال کرد. من در پاسخ به این استقبال اضافه کردم که من برق چشم/فعی را در چشم/او دیدم، که رفیق کیانوری با اعتراض گفت: رفیق خاوری، اینجا ش دیگه ایده آلیستی است. ... با تشدید فشارهای رژیم و همچنین شکافهایی که کم کم در مورد چگونگی برخورد با حوادث روز در رهبری حزب بیشتر میشد، رفیق کیانوری تصمیم به اعزام رفیق طبری و من به خارج گرفت و از این طریق بود که باوجود مخالفت شدید من و برخورد تندی که در این مورد با هم داشتیم، مأموریت رفتن به دفتر مجله "صلح و سوسیالیسم" در پراگ به من محول شد و به هر صورت من هم خودم را ملزم به اجرای تصمیم رهبری حزب دانستم و به پراگ رفتم. رژیم در مورد رفتن رفیق طبری به خارج مخالفت کرد و برای او اجازه خروج صادر نکرد.

مدّت نسبتاً کوتاهی پس از خروج رفیق خاوری از ایران، رژیم جنایتکار ولایت فقیه در حمله ای گسترده به حزب نخست در بهمن ماه ۱۳۶۱ و سپس در اردیبهشت ماه ۱۳۶۲، هزاران عضو و هوادار حزب توده ایران را دستگیر کرد، به بند کشید، و زیر شکنجه برد.

نکات قابل توجه در موارد بالا این است که سازمان، به سیاست های انحرافی حزب توده چه در گذشت اش و چه زمان حال آن روز، آگاه بود اما با نفوذ حزب توده در آن، سازمان، بشکل یک زیر مجموعه آن در آمد. موضوعی که خوشایند بسیاری از اعضا و هواداران سازمان نبود اما حرکت در درون سازمان خزنده و برنامه ریزی شده بود. در این راستا، برنامه های مشترک و سخنرانی های سران حزبی برای اعضای سازمان و هواداران آن انجام می گرفت تا پذیرش حزب برای اعضا و هواداران نزدیک، ساده تر گردد و آنها را به حزب، عادت دهند.

نمونه ای از این گردهمایی های مشترک که بیشتر برای آشنایی و عادت دادن اعضا و هواداران سازمان به منش و روش حزب بود در ۱۳۶۰، اگر درست یادم باشد، اتفاق افتاد. برنامه ای که در آن حضور داشتم. یکی از افراد رده بالای حزبی در آن گرد همایی سخنرانی کرد. در پایان از او پرسیدم که با تجربه گذشته حزب بعد از واقعه ۲۸ مرداد، حزب چه برنامه ای برای گریز از هجوم رژیم در نظر گرفته است زمانی که همه شناسنامه رهبری حزب، در دست رژیم است؟ او پاسخی داد که قانع کننده نبود و در اصل، می خواست از زیر بار پرسش در رود. اصرار کردم تا اینکه برای خاموش کردن من، این داستان را تعریف کرد.

گفت روزی دو تا رفیق با هم صحبت می کردند، یکی از آنها به دیگری گفت اگر شیری دنبالت کرد، چه خواهی کرد؟ دیگری پاسخ داد، از این درخت بالا می روم. رفیقش دوباره پرسید، اگر شیر از درخت بالا آمد چه می کنی؟ جواب داد می روم روی آن شاخه بالاتر. باز رفیقش از او پرسید اگر شیر باز هم آمد بالاتر چه می کنی، پاسخ داد می روم روی آن بالاترین شاخ. دوباره رفیقش گفت اگر آن شیر آمد آنجا چه می کنی، رفیقش گفت اصلا بینم تو رفیق من هستی یا رفیق شیره؟

با این داستان، شرّ مرا از سر خود کند. تاریخ نشان داد که که حزب، هیچ برنامه ای نداشت و همه آن صحبت ها، اغراق بود و درست مانند دوره سالهای ۱۳۳۱، زیر ضربات رژیم قرار گرفت. حزب توده، هیچگاه یک حزب مستقل و متکی بخود نبود

رابطه ناسالم حزب توده و سازمان فدائیان خلق (اکثریت):

کار شماره ۱۴۸، بهمن ۱۳۶۰

"در راه وحدت: امروزه سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) و حزب توده، به مثابه دو گردان پیشاهنگ طبقه کارگر ایران در دو سازمان جداگانه و مستقل متشکل شده اند. هر دو آنها، در پیکار انقلابی طبقه کارگر میهنمان و در مهمترین نبرد هایی که سرنوشت خلق و انقلاب را جهت می دهد و معین می کند در یک سنگر واحد قرار گرفته اند. وظیفه انقلابی و مبرم همه نیروهای اصیل و صدیق پیرو سوسیالیسم علمی، کوشش پیگیر در راه وحدت گردانهای پیشاهنگ طبقه کارگر ایران، حزب توده و سازمان فدائیان خلق (اکثریت) است."

نوشتار در جایی دیگر چنین ادامه می دهد "سازمان، در ادامه راه تکاملی خود با ایده های نادرست بیژن نیز برخورد کرد و آنها را مورد انتقاد قرار داد و در بحث های ایدئولوژیک حادی که طی دو ساله ۵۶ تا ۵۸، تقریباً تمام نیروهای موثر سازمان را در بر گرفت، سرانجام در پلنوم وسیع مهرماه ۱۳۵۸، با اکثریتی قاطع، مشی چریکی و ایده پیشاهنگ مسلحانه بکلی نفی گردید و با پذیرش قطعی شعار بسوی تشکیل حزب طبقه کارگر که قبل از قیام مطرح شده بود، سازمان، تبلیغ و ترویج سوسیالیسم علمی، تربیت و تشکل توده ها، و رهبری موثر مبارزه آنها را وظیفه اساسی خود شناخت که پیشاهنگ طبقه کارگر، خصلتاً یک سازمان سیاسی است و نه سیاسی-نظامی و این یک گام اساسی به پیش بود."

در ادامه مطلب، چند پاراگراف بعد تر " در دهه نخستین حیات سازمان، با اینکه نقطه های راه کنونی سازمان در جهت نزدیکی به مواضع حزب توده ایران بتدریج رشد می کند، اما به هیچ وجه، این رشد متضمن درهم شکسته شدن مرزبندی های مشخص میان حزب و سازمان نیست. این دو، هنوز بطور مشخص مواضع جداگانه دارند. در طول دو سال اخیر، یک تغییر کیفی در مواضع سازمان شکل می گیرد. مرزبندی های میان حزب و سازمان در هم شکسته می شود و در مهمترین موضع گیری های سیاسی و ایدئولوژیک در عرصه ملی و بین المللی و همچنین شیوه های زندگی حزبی مورد پذیرش آنان، حزب و سازمان در صف واحد قرار می گیرند."

این اعلامیه، تایید همان نوشتار پیشین است که حزب، بتدریج در سازمان نفوذ کرد و از داخل، کنترل آن را در دست گرفت و به باور این نگارنده، این عمل، توسط فرخ نگهدار که نفوذی حزب بود، انجام شد.

نفی مشی چریکی، همانطور که بارها در نوشتارهای مختلف، مطرح گردیده، مشی درستی بود چرا که مشی چریکی، هرگز در ایران، عملکرد مثبتی نداشت و از همان آغاز، تقلید نادرستی از این مشی و دیدگاه های اشخاصی مانند چه گوارا و رژی دبره بود. اما در هم شکسته شدن مرزبندی ها با حزب توده، ربطی به نفی پیشین نداشت.

نفوذ حزب توده، سازمان را به بیراهه کشاند و مواضع خلقی سازمان را به مواضع سازشکارانه خود، نزدیک ساخت تا جایی که سازمان را به ارگانی در خدمت رژیم درآورد.

در حزب توده، رهبری سازشکار و ذوب شده ای بود که بطور کلی، جدا از شعارهای مردمی اش، در عمل، بر علیه منافع مردمی، تصمیم می گرفت. شکست حزب توده در دو بزنگاه تاریخی، تایید کننده سازشکاری رهبری این حزب بود.

اگر به نقل قولی که از کتاب جدید "صدای حقانیت حزب" توجه شود، علی خاوری می گوید "من برق چشم افعی را در چشم او دیدم (اشاره به چشمان هاشمی رفسنجانی که دست راست خمینی بود)، که رفیق کیانوری با اعتراض گفت: رفیق خاوری، اینجاش دیگه ایده آلیستی است".

این نقل قول، گویای بسیاری از حقایق در مورد رهبری حزب توده در آن زمان است.

در نوشتار های پیشین، گفته شد که درک از امپریالیسم، در دوره پیش از نزدیکی و بعد از نزدیکی، برای رهبری سازمان، یکسان نبود هر چند که واژه یکسان بود. در دوره اولیه سازمان، تضاد با امپریالیسم، همانطور که قبلاً مطرح شد از دریچه بررسی تضاد های درون کشور و در رابطه با موقعیت شاه و ارتباط با سیستم سرمایه داری جهانی و همچنین نقش سرمایه داری جهانی در اسارت کشورهای دیگر و غارت منابع کشورها و حمایت های آن از دیکتاتور های محلی، انجام می گرفت و درک نادرستی از برهه انقلاب. در دوره بعد از نزدیکی، تضادمندی با امپریالیسم، از زاویه نزدیکی به مواضع حزب باید در نظر گرفته شود و این یعنی پیوستن سازمان، به اردوی جنگ سرد میان شوروی و کشورهای همراه در برابر آمریکا. زمانی که در بیانیه وحدت، گفته می شود یکسانی مواضع در امور ملی و بین المللی، در واقع این دیدگاه، نهفته است

این دشمنی با آمریکا، تنها برای همسویی با شوروی، و کشورهای عضو پیمان ورشو و دیگر کشورهای موسوم به سوسیالیسم، در برابر اردوی سرمایه داری بود در حالیکه خود اردوی سوسیالیسم از درون پوسیده شده بود و در حال ریزش و فروپاشی بود. این موضعگیری در چنین شرایطی، از زاویه برهه انقلاب ایران، کاملاً نادرست و غیر علمی و بر اساس اصل تحلیل مشخص از شرایط مشخص نبود. در همان زمان، خمینی شعار ضد آمریکایی می داد ولی در عمل، مسیر سرمایه داری و یک حاکمیت تئوکراتیک استبدادی را پیش گرفته شده بود و زمانی که حزب و سازمان، تاریخ مصرف آنها سرآمد، همراه بقیه سازمانهای مخالف رژیم، سرکوب گردیدند. درک مارکسیستی همیشه مطرح می کند که هر چند خرده بورژوازی، در مرحله ای می تواند انقلاب

را هدایت کند اما بررسی وضعیت ذهنی خمینی، او را از این مقوله جدا می کرد. باور های مذهبی ارتودوکس که در رساله او از سالها پیش، ترسیم شده بود، از دید رهبران حزب، و سازمان پوشیده نبود اما آنها همچنان بر آن مواضع واپسگرایانه خود، پافشاری می کردند و در راه تحکیم پایه های استبداد کنونی، در آن زمان، مشارکت کردند. مقوله ای که تا کنون، تا آنجایی که این نگارنده، از آن آگاهی دارد، از سوی حزب توده، مورد بررسی قرار نگرفته مگر اشاراتی کوتاه و آنهم برای خالی نبودن عریضه، بدون اینکه موضع گیری قاطعانه ای با آن گذشته سراپا نادرست، انجام شده باشد.

آن افعی در چشم های رفسنجانی، واقعی بود اما رهبری نمی خواست آنرا ببیند.

حاصل آن سیاست های سازشکارانه و خود را در اختیار رژیم قرار دادن، نتیجه اش ضرباتی به چپ ایران بود که پژواک آن بعد از چهل و اندی سال هنوز، نیروهای پیرو سوسیالیسم علمی را آزار می دهد و در راه ایجاد جبهه متحد برای براندازی رژیم شیعی، مانع ایجاد می کند.

هفتم سپتامبر ۲۰۲۲

جنگ خندق دوم! (علی پاشا زین الدین)

هر مسلمانی که پیش معلوماتی در باره جنگ خندق دارد و میداند که پس از آنکه رسول اکرم از مسلمین مشورت خواست رای و نظر سلمان فارسی را پسندید و بنا به سفارش و صلاح دید او دستور داد که مسلمانان در نقاط حساس جبهه خندق حفر کنند و سرانجام جنگی که به مسلمین تحمیل شده بود با پیروزی آنان ختم به خیر شد. آن جنگ بقدری اهمیت داشت که مسیر تاریخ را دگرگون کرد.

شاید خندق کردن در برابر دشمن صدها بار دیگر تکرار شده باشد اما هیچکدام چنان تاثیری نداشته اند که مسیر تاریخ را تغییر دهند یا در یادها بمانند. جنگ غزه نیز جنگ خندق است، تاثیر تعیین کننده این جنگ بقدری اهمیت دارد که مناسب ترین نام برای آن "جنگ خندق ثانی" است.

در دنیای امروز همه میتوانند غزه و مساحت و محیطش و تعداد جمعیتش و تقریباً همه چیزش را ببینند و بدانند. سرزمینی مستطیل شکل به مساحت ۳۶۰ کیلومتر مربع که از سه طرف با دیوارهای بتونی به عمق ۲۵ متر و ارتفاع ۸ متر از کف زمین که با انبوهی از دوربینها و میکروفونهای استراق سمع و وسایل جاسوسی مسلحش کرده بودند و تدابیر دیگری که اگر کسی خواست به دیوار آسیبی بزند دچار برق گرفتگی و مسمومیت شود توسط اسرائیل محاصره شده و در طرف دیگر به دریایی منتهی میشود که ناوها و کشتی ها و قایق های گشتی اسرائیل بطور شبانه روزی کلیه تحرکات آنرا زیر نظر دارند. علاوه بر آن انبوهی از پهبادها و کوادکوپترها نیز آسمان را هم به روی مردم غزه بسته اند. جاسوسانی تعلیم دیده و مجهز به پیشرفته ترین ابزارهای جاسوسی نیز به استخدام اسرائیل در آمده بودند و هر حرکت و حرف مشکوک مردم بویژه اعضای حماس و جهاد اسلامی و سایر سازمانهای مبارز را گزارش میکردند. اسرائیلی ها با تکبری جهودانه ادعا میکردند که از خورد و خوراک هر یک از خانواده های غزه هم آگاهند و براستی هم بودند! همه درها بروی مردم غزه بسته بود و آنها فقط

میتوانستند بمیرند و در خاک دفن شوند! مردانی از پارس به آتان مشورت دادند و طبق برخی از شایعات پول و نقشه و ابزارهای لازم را هم ضمیمه مشورتشان کردند و گفتند میتوانید بجز مردن خندق حفر کنید! اینک گفته میشود که در حدود ۷۵۰ کیلومتر خندق حفر شده است که بیشتر آنها برای مترو مناسبند و کامیونها براحتی در آنها تردد میکنند و در برخی نقاط دو طبقه و سه طبقه بوده و پادگان و بیمارستان و سایر ملزومات دفاعی با انبارهای غذا و سلاح و مهمات در آن ساخته شده است. اگر کل خاک آن ۷۵۰ کیلومتر خندق و کانال را در یک جا بریزیم لااقل قله ای چون دماوند درست میشود! مردم و مبارزان غزه در زیر آنهمه نگاههای تیز جاسوسی آن خندقها را حفر و خاکش را هم طوری در ریخته اند که هیچ یک از آنهمه دوربین و پهباد و جاسوس و نتوانسته اند آنها ببینند! خود همین کار شاهکار عظیم و بیمانندیست که در تاریخ بشر سابقه نداشته است. ارتش اسرائیل پر مدعا ترین و مغرور و متکبرترین ارتش خاورمیانه بود که پیش از این در جنگی شش روزه ارتشهای هفت کشور عربی را در هم کوبیده و تلفات وحشتناکی از آنان گرفته بود. حمله کردن به مردم بی دفاع فلسطین و فاقد سامانه های پدافندی بصورت یک تفریح خونین برای ارتش اسرائیل در آمده بود و هر از چندی بدون هیچ بهانه ای به قتل عام مردم فلسطین میپرداخت و نام این عمل سفاکانه و ننگین و خونین را چمن زنی گذاشته بود! صهیونیست ها که تنها خود را انسان و تمام مردم جهان را جانورانی شبه انسان و دو پا مینامند و معتقدند که خداوند همه را خلق کرده تا نوکری و کنیزی آنها را بکنند، مردم فلسطین را دوترا از دو پا میدانستند و تا حد گیاهان آنها را تنزل داده بودند لذا زن و کودک کشی و قتل عام مردم فلسطین را چمن زنی مینامیدند! تا قبل از ظهور حزب الله لبنان و حماس جنگهای بسیاری به اعراب فلسطینی و همسایگان فلسطین تحمیل شد و اغلب از اعراب سه، چهار هزار نفر کشته و بیش از این تعداد مجروح و معلول میشدند اما در طرف اسرائیلی دو یا سه سرباز زخمی و احياناً یکی دو تن هم کشته میشدند. در یکی از این قتل عامها هزاران نفر از اعراب کشته و مجروح و معلول شدند و از ارتش اسرائیل تنها سه سرباز کشته شد، به همین علت رئیس ستاد ارتش را برکنار کردند! این نهایت تحقیر اعراب بود، اما اعراب بی دفاع و بی سلاح جز مردن و تحقیر

شدن چاره ای نداشتند. پادشاهان و روسای جمهوری کشورهای عربی چنان از اسرائیل میترسیدند که به دستور اسرائیل به روی مردم خود هم آتش میگشودند، در توپ باران چریکها و مردم فلسطین توسط دولت اردن داوطلبانی که از ایران رفته بودند نیز شهید شدند.

پس از آنکه در ایران انقلاب به پیروزی رسید پای سلمان فارسی هم به لبنان و سوریه و فلسطین و مصر باز شد و از آن پس معادلات عوض شد تا اینکه حزب الله لبنان در جنگهای ۳۳ روزه و ۲۲ روزه و ۱۱ روزه ضربات سهمگینی بر اسرائیل زد و آنها را از بخشی از خاک لبنان که اشغال کرده و مردم محلی را زندانی کرده بودند فراری داد و تلفات بیسابقه ای از ارتش اسرائیل گرفت. غرور جریحه دار شده مسلمانان و اعراب قدری التیام یافت و امید در دلها زنده شد و مجاهدان حزب الله با دیواری از گوشت و خون خود مانع تجاوزگری و پیشروی و اشغالگری اسرائیل شدند. صهیونیست ها طبق سنت و ستایش از اعمال خیانت کارانه خود هر سال جشن پوریم و ایرانی کشی برگزار میکنند و بر سر سفره ای که شیرینیش شبیه به گوش انسان است و آنرا سمبل و نمودی از گوش بریده هامان نخست وزیر خشایار شاه (ایران) میدانند به شاد نویسی میپردازند و میرقصند و لهله میکنند که در دو هزار و پانصد سال پیش به ولینعمت و میزبان خود که آنانرا از اسارتگاه بابل و نسل کشی نجات، و به آنها پناه داده بود خیانت کرده و با فریب پادشاه وقت ایران بر نخست وزیرش هامان و خاندانش چیره شده و با کشتن نزدیک به ۷۷۰۰۰ نفر ایرانی به کودکان خود یاد میدهند که ایرانیان را دشمن خود بدانند و از آنان متنفر باشند! این جشن پر از کینه و نفرت که از روان تیره صهیونیستهای کینه توز و نفرت آفرین جاری میشود را زمانی برگزار میکنند که ایرانیان نوروز را جشن میگیرند و با نقل و شیرینی و شادی تمام کینه ها و کدورت های سال گذشته را فراموش و اگر با کسی قهر باشند آشتی، و انگار خود را "ریست" میکنند، صورت میگیرد. باری از خو و خصلتهای آنان که مردم کشورهای میزبان را از آنان بیزار کرده میگذرم و به امروزشان میپردازم. غزه بزرگترین زندان رو باز جهان با مساحت اندک ۳۶۰ کیلومتر مربعی خود بیش از دو میلیون نفر از مردمی را در خود جای داده که کشور و شهر و خانه هایشان در سایر شهرهای فلسطین اشغالی از

آنان دزدیده شده و آنها را به اجبار به جایی رانده اند که مردمش تنها میتوانند بمیرند !!! سلمانهای فارسی به فلسطین هم رفتند و مشاوره خود را به روسای سازمانهای مدافع مردم غزه دادند و در کنارشان ماندند و جنگیدند و در گمنامی و بی نامی شهید شدند و بنا به مصلحت کشور خانواده هایشان هم جشن و عزا نگرفتند و کسی به آنها تبریک و تسلیت نگفت و حتی دستی از دستان با کفایتشان هم بدست نیامد تا در مزارى دفن و زیارتگاه ایرانیان شود . اینک جنگ به یکصد و سی و هشتمین روز رسیده است و با آنکه معادل چهار بمب اتمی بمب و مهمات بر سر مردمش ریخته و شهر را به ویرانه ای غیر قابل زیست تبدیل کرده اند دستشان تنها به دو اسیر بیمار و رنجور خود رسیده است که حماس بنا به دلایل انسان دوستانه و اینکه امکان پرستاری از آنان نداشته ، آنها را در جایی قرار داده بود که بتوانند به درمانگاه و سر خانه و زندگی خود باز گردند . اسرائیل با تکیه و پشتگرمی امپریالیسم جهانی به هیچ قطعنامه و طرح آتش بسی واقعی نمی نهد و در آخرین مورد طرح کشور الجزایر برای آتش بس و پیشگیری از هلوکاست مردم غزه برای بار چهارم با وتوی ظالمانه آمریکاجون همیشه و سایر قطعنامه ها و محکوم نامه ها به ورق پاره ای بی ارزش و بی اثر تبدیل شد ! اسرائیلی که توسط صهیونیستها تاسیس و اداره میشود دقیقاً داعشی یهودی است و همانطور که داعش به ظاهر سنی به هیچکس از جمله اهل تسنن رحم نمیکرد ، صهیونیست های بظاهر یهودی هم به هیچکس از جمله خود یهودیان هم رحم نمیکنند !!! از این رسواتر عملیات موسوم به هانیبال است که برای اولین بار فاش شد و جهانیان و یهودیان هم فهمیدند که قاتلان نژاد پرستی که دولتی جعلی تشکیل داده اند به نظامیان خود دستور داده اند تا یهودیانی که اسیر میشوند را بکشند ! برخی از روسای کشورهای مختلف و دبیر کل سازمان ملل هم به فلسطین اشغالی رفتند و بعضی از آنها نتوانستند عاطفه و احساسات انسانی خود را کتمان و پنهان کنند و جملاتی کم رنگ و بلا اثر در دفاع از مردم فلسطین گفتند که با ده ها توطئه و تنبیه روبرو شدند ! ایلان ماسک میلیاردی و کار آفرین معروف هم جملاتی در دفاع از مردم مظلوم فلسطین گفت اما از روز بعد کارخانه های اتومبیل سازیش دچار اعتصاب و تخریب شد و حتی تاسیسات برق رسانی کارخانه اش را هم منفجر کردند ، و ارزش سهام کارخانجات او

طوری بسرعت اُفت کرد که روزی چند میلیارد دلار زیان میدید! چنان انسان ثروتمند و بظاهر قدرتمندی
طوری توسط صهیونیستها مجازات شد که ناگزیر پا روی وجدان و احساسات خود گذاشت و در چند قدمی
غزه هم به او اجازه ندادند تا وارد غزه شود و حقایق هولناک هولوکاست و ویرانی غزه را به چشم خود ببیند!
در دنیایی که اخبار و اطلاعات با سرعتی نزدیک به سرعت نور مخابره و منتشر میشود اسرائیل مانع انتشار اخبار
غزه میشود، او برای آنکه اخبار و اسناد جنایتهایش منتشر نشود و سایر

مردم جهان از قتل عام مردم غزه در ربع اول قرن بیست و یکم بیخبر بمانند بیشتر از یکصد خبرنگار را کشته
است!!! همه اینها در حالیهست که معروفترین و موثرترین شبکه های تلویزیونی و بنگاههای خبر رسانی و
مطبوعات تحت مالکیت صهیونیست هاست و افرادی از ملل تحت ستم را به استخدام خود در آورده تا رسانه ها
را طوری مدیریت و اخبار را بگونه ای روایت و تفسیر کنند که جای جانی و قربانی عوض شود! صهیونیست ها
چون بجز خود کسی را انسان نمیدانند در ارتکاب هیچ جنایتی و کشتن هر تعداد از انسانها نه دستشان میلرزد و
نه دچار عذاب وجدان میشوند! آنان با همان احساسی مردم غزه و همسایگانشان را قتل عام میکنند که دیگران
مگسهای مزاحم و حشرات موزی را سمپاشی میکنند! امپریالیست های غربی هم که بصورت آشکار و پنهان با
عده و عده و انبوه بیشمار از اسلحه و ادوات و مهمات و سلاح های ممنوعه آنان را مسلح، تجهیز و ساپورت
میکند در جنایات آنان شریکند و باید روزی در پیشگاه بشریت پاسخگوی جنایاتشان باشند! نمایندگان کلیه
ملل و کشورهای جهان در سازمان ملل شاهد و ناظر قانون شکنی و بیدادگری های بیشمار اسرائیل و آمریکا
هستند و میبینند که سازمان ملل هم چون یکی از وزارتخانه های آمریکا و اسرائیل عمل میکند و هر
گاه امپریالیست ها و صهیونیستهای هار و خونخوار بخواهند به مللی چون فلسطینی و سریانی و لیبیایی و لبنانی و
یمنی و عراقی و افغانی و ویتنامی و کره ای و اکوادوری و کوبایی و کامبوجی و شیلیایی و پانامایی و حمله
و تجاوز کنند تنها میتواند مجوز تجاوز به سایر کشورهای هدف و ضعیف را صادر کرده و بنام قانون و خواست
جامعه جهانی جواز جرم و جنایت و قتل عام و کشتار انسانها و چپاول دارایی های ملل را به دست آنان بدهد و

دیگر هیچ! از آنجا که سازمان ملل متحد باید بتواند مانع تجاوزگری و زن و کودک کشی و قتل عام شهروندان و ویرانگری شهرها و روستاها و امکانات زندگی در کشورهای عضو شود، به رژیم ناپاک صهیونیستی که میرسد گویی تمام قوانین و تبصره های سازمان ملل متحد یکباره لغو و منحل میشود، نمیتواند! و تنها با خواست دستور مآبانه نماینده دائم این رژیم در سازمان ملل جایگاه دبیر کل هم متزلزل میشود و دبیر کل باوجدان اما ناتوان آن به عجز خود اعتراف میکند، و با وتوی سفاکانه و ظالمانه آمریکا آراء و اتفاق نظر نمایندگان کلیه ملل بلا اثر میشود! اینک با پیشگامی کشورهای ایران و یمن و سوریه و مدافعان غیر دولتی عراق و لبنان و پشتیبانی ضمنی آفریقای جنوبی و برزیل و ونزوئلا و چند کشور دیگر که به ماهیت پلید و آدمکش اسرائیل و پشتیبانی همه جانبه آمریکا و انگلیس و فرانسه و ارتجاع عرب از این رژیم پلید پی برده اند دارد نطفه های یک سازمان ملل متحد دیگر بسته میشود. دنیای پس از جنگ خندق ثانی دنیای دیگری خواهد بود، جنگ غزه یا جنگ خندق ثانی هنوز به پایان خود نرسیده مسیر تاریخ را دگرگون و جامعه بشری را دچار انشقاق کرده است، لذا تا روزیکه این جنگ خونین و آتشین و جنایتکارانه و تجاوز کارانه ادامه دارد این نوشتار هم با آنکه پایان یافته اما ناقص و ناتمام میماند.

مجموعه آثار منتشر شده در دی و بهمن ۱۴۰۲

فیزیولوژی ایمان (نویسنده: ن. فخر) گویش: حسین یارشاطر

در این کتاب مکانیسمهای فیزیولوژیک ایجاد ایمان و همینطور مکانیسمهای فیزیولوژیک ماندگاری ایمان و تاثیر گذاری حرفهای روحانیون ادیان بر مغز ما انسانها، به شکلی ساده و جذاب و متکی بر تحقیقات علمی و دانشگاهی شرح داده شده است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31648>

حکایاتی از مرزبان نامه (لیلا کهن)

این مجموعه شامل شش حکایت از کتاب مرزبان نامه است که به دو زبان فارسی و تورکی و برای رده سنی کودک و نوجوان تهیه شده است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31663>

روزی که یتیم شدیم (نویسنده: آیدا خادم)

رمان با درونمایه سیاسی و اجتماعی، به حوادث و جریانات جنبش ها و اعتراضات اخیر در ایران می پردازد.

<https://t.me/AVAYEBUF/31680>

در سایه قحطی، هولوکاست ایرانیان (نویسنده و راوی: دختر ایران زمین)

"در سایه قحطی" با جزئیات تاریخی دقیق و نگاهی شفاف به زندگی روزمره در دوران اجتناب‌ناپذیر قحطی، خوانندگان را به دنیای پررنگ و پرهیجان این دوران سخت می‌برد. این داستان همزمان با ارائه‌ی یک نگاه شخصی و انسانی به داستان، با چهره‌های زندگی و مبارزات مردم عادی در مقابل سختی‌های زمان خود، یک تجربه خواندن اشتیاق‌آور را ارائه می‌دهد.

<https://t.me/AVAYEBUF/31702>

برهان علیت (نویسنده ن. فخر) راوی: حسین یارشاطر

نویسنده کتاب خواننده را با قهرمانان داستان همراه می‌کند تا آن‌ها به جای اینکه مسیرهایی که فلاسفه مسلمان طی کردند را طی کنند، بتوانند به آسانی برهان علیت را درک و واکاوی کنند.

<https://t.me/AVAYEBUF/31718>

محاکمه سهراب و کریم مشنگه | دو نمایشنامه | (نویسنده: ف. الف)

مجموعه نمایش نامه مرتبط با مسائل روز و انقلاب ایران، که شامل دو نمایشنامه به نامهای محاکمه سهراب و آق کریم لسه می‌باشد.

<https://t.me/AVAYEBUF/31737>

جدل بزرگ در باب هنر | نویسنده: رای هریس | راوی: عیسا

رای هریس زبان شناس توانمند انگلیسی به بررسی گفتمان‌های متعدد موجود در باب هنر می‌پردازد. و نظریه‌های موجود در باب هنر، از قرن نوزدهم به بعد را مورد واکاوی قرار می‌دهد.

<https://t.me/AVAYEBUF/31742>

رمان ممنوعه | و خدایان دوشنبه‌ها می‌خندند | نویسنده: رضا خوش نظر | اجرا: نسیم

این کتاب دربرگیرنده داستانی از زندگی در برابر فقر، خشونت، و تجاوز جنسی است. پس از انتشار، نیروهای بسیجی این کتاب را به دلیل ادعای توهین به مقدسات اسلامی محکوم کرده و انتشارات مرغ امین را در اعتراض به آن آتش زدند

<https://t.me/AVAYEBUF/31757>

کتاب پرده داران آئینه افروز و اتللو در سرزمین عجایب | دو نمایشنامه (دکتر غلامحسین ساعدی) اجرا: م.ف

این کتاب شامل دو نمایشنامه و آخرین آثار گوهر مراد است که در دهه شصت در فرانسه به چاپ رسید
نمایشنامه اول، پرده داران آئینه افروز پیرامون جنگ ایران و عراق است و کتاب دوم یا نمایشنامه اتللو در سرزمین عجایب پیرامون سرانجام تئاتر در آن دوران است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31770>

افسانه‌های بومیان آمریکای شمالی (بازگردان: نادر هژبری)

افسانه‌های بومیان آمریکای شمالی این ایده‌ی اصالت انسان و ارتباطش با طبیعت را مشخص می‌کند. در افسانه‌های بومیان آمریکای شمالی، این اصلیت و ارتباط با زمین به وضوح نمایان است که نشان می‌دهد این روابط و همگرایی با طبیعت موضوعی اساسی و مهم است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31781>

کتاب مستطاب معراجنامه (شاهکاری از طنز سیاسی و اجتماعی) (نویسنده: دهقان مردمزد خراسانی) گویش:

علی بختیاری

هجونامه "معراجنامه" اثر غریب و قابل تأملی است که از یک طرف خواننده را در دنیای خیالات و داستانها و عوالم مخصوص به شعر و مربوط به عرفان به سیر و سیاحت می‌برد و از طرف دیگر خواننده را با موضوعات روز سیاسی و اجتماعی و نقش مبلغان دینی در نابود کردن زندگی ایرانیان آشنا می‌کند.

<https://t.me/AVAYEBUF/31786>

رمان جهالت (نویسنده: میلان کوندرا) مترجم: آرش حجازی ، راوی: پرستو

این کتاب آخرین اثر میلان کوندرا است. پس زمینه ماجراهای دو شخصیت اصلی رمان - ایرنا و یوزف - نوستالژی است: درد جهل، آگاهی بر اینکه دور از آنها خبری هست که از آن بیخبرند. در خلال یک ملاقات عاشقانه میان ایندو روشن میشود که حتی خودشان هم کاملاً بیاد نمی‌آورند که بوده‌اند و حتی شاید نادیده می‌گیرند که چه کسانی هستند.

<https://t.me/AVAYEBUF/31796>

اقامتی کوتاه در دوزخ (نویسنده: استیون ال. پک) بازگردان: علی طباحیان

در این رمان کوتاه اگرستانسیالیسمی غم‌انگیز، نویسنده، فیلسوف و بوم‌شناس، استیون ال. پک، دیدگاهی ساختار شکن از ابدیت را مورد بررسی قرار می‌دهد و خواننده را به سفری در زندگی پس از مرگِ دنیایی می‌برد که در آن هر چیزی که همه به آن اعتقاد داشتند، اشتباه از آب در می‌آید.

<https://t.me/AVAYEBUF/31809>

پنجاه دلیلی که مردم برای اعتقاد به خدا ارائه می‌کنند. (نویسنده: گای پی. هریسون)

راوی: محمد اقبالیان

در این کتاب به پنجاه مورد از دلایلی که خدا باوران برای اعتقاد به خدا ارائه می‌کنند بصورت علمی و با لحنی بسیار دوستانه و قابل فهم پاسخ آورده و آنها را رد کرده است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31811>

علی و نینو (نویسنده: قربان سعید) مترجم: علیرضا طاهری، گویش: نون. دال (ندا دستگیری)

رُمان علی و نینو یکی از مهمترین کتاب‌های ادبیات داستانی آذربایجانی می‌باشد که به زبان‌های متعدد ترجمه شده. رمان، داستان دلدادگی علی پسر آذربایجانی و نینو دختر گرجی است که در بحبویه ی جنگ جهانی اول و تشکیل جمهوری عاشق یکدیگر می‌شوند. این کتاب بی شک یکی از شاهکارهای ادبیات جنوب قفقاز است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31827>

سفر به دل ادیان " آشنایی با ادیان جهان و مفهوم خدا برای کودکان و نوجوانان " (نویسنده ن. فخر)

کتاب «سفر به دل ادیان» یک نمونه پیشنهادی آموزش دین است که در آن یک کودک دوازده سال ایرانی در طول سفرهایی که همراه پدرش به نقاط مختلف دنیا انجام میدهد با عقاید مردم جهان و ادیان بزرگ دنیا بجز اسلام آشنا می‌شود.

<https://t.me/AVAYEBUF/31876>

مجموعه داستان کوتاه رویای آدم مضحک | هفت داستان کوتاه | نویسنده فیودور داستایفسکی | راوی: سیما

کتاب رویای آدم مضحک مجموعه‌ای از ۷ داستان کوتاه از نویسنده‌ی بزرگ روس فیودور داستایفسکی است. عناوین داستان‌های این مجموعه به ترتیب «آقای پروخارچین»، «پولزونکوف»، «دزخت کریسمس و ازدواج»، «دزد شرافتمند»، «ماری دهقان»، «کروکودیل» و «رویای آدم مضحک» است که هر کدام از آن‌ها مربوط به دوره‌ای از زندگی نویسنده است.

<https://t.me/AVAYEBUF/31896>

نقد احکام حقوقی، سیاسی و اقتصادی اسلام | نوشته: دکتر سها | گویش: سامسارا

این کتاب به طور کاملاً مستند به موضوع دخالت اسلام در سیاست، اقتصاد و حقوق و پیامدهای آن می‌پردازد.

<https://t.me/AVAYEBUF/31906>

مغاک تیره تاریخ | مزدک بامدادان (محسن بنائی) | گویش: نوای آزادی

این کتاب تحقیقی جامع در حول این سوال اساسی است که؟ اسلام چگونه پدید آمد؟

<https://t.me/AVAYEBUF/31925>

مجموعه لینک‌های دسترسی به سایت، کانالها، آرشیو و انجمن‌های مجموعه‌ی آوای بوف ::

https://AVAYeBUF.com	سایت
https://t.me/AVAYEBUF	تلگرام
https://twitter.com/AVAYeBUF	توییتر
https://www.fb.com/AVAYeBUF	فیسبوک
https://www.instagram.com/AVAYeBUF	اینستاگرام
https://soundcloud.com/avaye-buf	ساوند کلاود
https://g.page/AVAYeBUF1?share	گوگل
https://castbox.fm/vua/18188070	کست باکس
https://www.clubhouse.com/@avayebuf	لینک کلاب هاوس
https://t.me/AVAYEBUF_kid	کتابهای کودک و نوجوان
https://t.me/naghde_adyann	کانال نقد ادیان
https://t.me/AVAYE_BUF	انجمن آوای بوف
https://t.me/AVAYEBUF_chat	گروه چت و تبادل نظر
https://t.me/AVAYEBUFlive	آرشیو برنامه های زنده
https://www.youtube.com/@avayebuf	یوتیوب